

شماره ۳۴۶۸
چهارشنبه ۴ خرداد ۱۳۹۰
بها ۶۰۰۰ ریال

ایران سوم خرداد ۶۱، سوم شهریور ۲۰

اختصاصی با السا فیروز آذر: متواضع نیستم چون...

تلاش های اردوغان برای پیروزی

گزارش عجیب ترین اتفاقی که بشر به چشم دیده

خواستگاری ذهنم را به هم ریخته

گزارش خارجی از خطای چشم

روبونات را بشناسید



تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی





بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

یاد و یادواره ---- ۳
یادداشت هفته ---- ٤
تفسیر سیاسی ---- ٦
سه گانه ---- ٨
زبانشناسی ---- ٩
گزارش شهرستان ---- ١٠
رفتارها و واکنش ها ---- ١٢
داستان زندگی ---- ١٤
خاطرات یک روزنامه فروش ---- ١٦
گزارش خارجی ---- ١٨
مشاور خانواده ---- ٢٠
گزارش از زندان ---- ٢٢
سوژه ---- ٢٤
پرسش ویژه، پاسخ ویژه ---- ٢٥
ماجراهای خواستگاری ---- ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ---- ٢٧
سوم خرداد ٦١، سوم شهریور ٢٠ ---- ٢٨
نوشدارو یا اقتصاد بیمار کشورهای مسلمان ---- ٢٩
مسابقه بزرگ داستان نویسی ---- ٣٠
داستان بلند ایرانی ---- ٣٢
از گوشه و کنار جهان ---- ٣٤
یک هفته حادثه ---- ٣٦
راز سلامتی ---- ٣٧
پاورقی تاریخی ---- ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ---- ٤١
تماشاگه راز ---- ٤٢
نوشته های ناب ---- ٤٤
جدول متقاطع ---- ٤٥
جدول شرح در متن ---- ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ---- ٤٧
سرگذشتهای واقعی ---- ٤٨
هفت هنر ---- ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ---- ٥٤
از نگاه دیگر ---- ٥٦
ورزشی ---- ٥٨
پیام از شما، چاپ از ما ---- ٦٢
پیغامهای روشنایی ---- ٦٣
سفره رنگین ---- ٦٤
نقاشی های شما ---- ٦٦

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶ نمابر (فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۶۸ - چهارشنبه ۴ خرداد ۱۳۹۰
۲۱ جمادی الثانی ۱۴۳۲ ۲۵ می ۲۰۱۱

یاد و یادواره



میلاد حضرت امام محمدباقر (ع)

در اول رجب سال ۵۷ هجری قمری، بنابر برخی روایات مشهور، حضرت امام محمد باقر (ع) پنجمین پیشوای شیعیان و مسلمانان جهان در مدینه ولادت یافتند. نام آن حضرت محمد و کنیه مبارکشان ابوجعفر است. آن حضرت امت اسلام را به توجه به خدای متعال و مبانی توحید توصیه می کردند. درباره عظمت علمی امام باقر(ع) مورخان روایت کرده‌اند، هر عالمی که نزد امام محمدباقر(ع) می‌رفت، بی تردید احساس کوچکی و ناچیزی می کرد و محو عظمت علمی امام باقر می‌شد. ایجاد و گسترش مدارس بزرگ فقه و تشکیل حلقه‌های درس و بحث و تعلیم و تعلم در زمان آن حضرت به مثابه دمیدن روح تازه‌ای به کالبد اسلام و تشیع، ومحافظت از تعالیم الهی پیامبر (ص) و امامان معصوم (ع) بود. بی شک تلاشهای مستمر و طاقت فرسای امام محمدباقر(ع) و تعلیم یافتگان مکتب ایشان، فقه اسلامی، و معارف و احادیث اهل بیت(ع) را حفظ کرد و به آیندگان رساند.

سالروز ارتحال حضرت امام خمینی (ره)



در ۱۴ خرداد سال ۱۳۶۸ هجری شمسی حضرت امام خمینی(ره) رهبر کبیر انقلاب اسلامی و بنیانگذار نظام جمهوری اسلامی در ایران با ارتحال جانگداز خویش جهان اسلام را در ماتم و عزا فرونشاند. به همین مناسبت یک هفته در سراسر کشور تعطیل عمومی اعلام شد و مردم تهران و شهرستانهای کشور با قلوبی دردمند در مساجد، تکایا و خیابانها به عزاداری بزرگ مرد تاریخ معاصر پرداختند. میزان تأثیرات و تألمات مسلمانان ایران و جهان به حدی بود که رسانه‌ها و مطبوعات سراسر دنیا رحلت حضرت امام خمینی(ره) را بزرگترین فاجعه و رویداد تاریخ معاصر ذکر کردند. نشریه الکفاحُ العربی، در این باره نوشت امام خمینی آخرین تاریخ ساز قرن حاضر بود که قدرت غرب را درهم شکست. بنا به تأیید کلیه رسانه‌های خبری میلیونها انسان در سوگ پرافتخارترین و مردمی ترین رهبر جهان به ماتم نشسته بودند. شایان ذکر است که در پی رحلت حضرت امام، این بزرگ مرد تاریخ ایران، حضرت آیت‌الله خامنه‌ای با انتخاب خردمندانه مجلس خبرگان که بلافاصله تشکیل جلسه داد، به مقام معظم رهبری و هدایت امت اسلام برگزیده شدند.

قرائت وصیتنامه سیاسی الهی امام (ره)

در ۱۴ خرداد سال ۱۳۶۸ هجری شمسی وصیت نامه عبادی ـ سیاسی حضرت امام خمینی(ره) در مجلس خبرگان قرائت شد. درپی ارتحال جانسوز حضرت امام، مجلس خبرگان به ریاست آیت‌الله مشکینی و باحضور رئیس جمهور و مقامات کشوری و لشکری در ساعت ۹ صبح تشکیل جلسه داد و وصیت نامه امام توسط رئیس مجلس از مهر و موم باز و آن گاه متن آن توسط حضرت آیت‌الله خامنه ای قرائت گردید. این وصیت نامه شامل یک مقدمه شش صفحه ای، بیست و نه صفحه متن اصلی و یک برگ ضمیمه می‌باشد.

قیام ۱۵ خرداد

در ۱۵ خرداد ماه، سال ۱۳۴۲ هجری شمسی قیام تاریخی خونین مردم مسلمان ایران علیه مظاهر سلطه در جهت دستیابی به نظام عدل اسلامی آغاز گردید. زمینه‌های اساسی این قیام پر شکوه با فرارسیدن ایام سوگواری سرور شهیدان حضرت امام حسین (ع) و پیام امام خمینی (ره) خطاب به وعّاظ و گویندگان دینی مبنی بر افشای ماهیت رژیم حاکم فراهم شد. درنتیجه مردم مبارز به حمایت از امام خمینی (ره) وضدیت با شاه ستمگر برخاستند و مراسم مذهبی و عزاداری ماه محرم مبدل به تظاهرات بزرگ و دامنه دار علیه رژیم شاه وامپریالیسم گردید. در پی این حوادث رژیم تصمیم به دستگیری امام خمینی (ره) و بسیاری از مبارزان مسلمان گرفت. به دنبال دستگیری امام و انتقال ایشان به تهران، در قم و برخی از شهرهای دیگر تظاهرات عظیمی بر پاشد که منجر به شهادت صدها تن از فرزندان دلیر این آب و خاک گردید.

قابل توجه خوانندگان عزیز

هفته آینده به علت تعطیلی سالروز ارتحال جانسوز امام خمینی(ره) و قیام خونین ۱۵ خرداد مجله اطلاعات هفتگی منتشر نخواهد شد. شماره بعدی مجله در تاریخ ۱۸ خرداد تقدیم شما عزیزان می گردد.

هیچکس از گناه سالم نماند، مگر آنکه زبانش را نگه دارد
● امام محمدباقر(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

از ذلّت سؤال کسانی که آگهند...

یکی از مسوولان فرهنگی که سمتی هم در دستگاه دولت دارد، اخیراً گلایه کرده بود که چاپ دردد‌لهای مردم و درخواست کمک از سایرین نسبتی با شأن مجله ندارد و بهتر است که چنین مواردی را در مجله منعکس نکنید چون به هرحال در کشور سازمانهایی هستند که به این امور می پردازند. مثلاً کمیته امداد هست که به نیازمندان کمک می کند. سازمان بهزیستی هم از جمله دیگر سازمانهایی است که در این مورد، خدماتی ارائه می دهد. ضمن آنکه چاپ چنین نامه هایی باعث می شود که خوانندگان روحیه خوبی پیدا نکنند یا ممکن است برخی از این نامه ها سوءاستفاده کنند و نوعی سیاه نمایی به حساب آید و ...

اگر اجازه بدهید می خواهم در این یادداشت به این موضوع بپردازم که آیا اصولاً چنین مواردی باید در مطبوعات منعکس شود یا خیر؟

همین اول صحبت بگویم که خودم به شخصه مخالف حذف نامه هایی از این دست هستم چراکه اولاً چاپ این نامه ها به این معنا نیست که همه مردم ایران مشکل دارند و یا در ایران همه آدمها گرسنه و گرفتارند. (که خوشبختانه اصلاً چنین نیست) ثانیاً چاپ نامه هایی از این دست باعث می شود که ما بدانیم در اطرافمان چه می گذرد! بدانیم که گرچه ممکن است مثلاً نیم میلیون تومان هیچ اهمیتی برای ما نداشته باشد اما خیلی ها به خاطر همین مبلغ بدهی، در زندان و دور از خانواده هستند. همین مقدار کم که شاید خرج یک میهمانی خیلی از ماها باشد، می تواند هزینه عروسی یک دختر و پسر جوان را در جای دیگری تامین کند.

اگر اینها را منعکس نکنیم، دچار غفلت می شویم. گرچه ممکن است با شما هم عقیده باشم که نباید حجم زیادی را به این امر اختصاص دهیم و ذائقه خواننده را تلخ کنیم اما نادیده گرفتن مشکلاتی که برخی از خوانندگان مجله دارند که هموطنان ما محسوب می شوند، به معنای نادیده گرفتن رنجی است که برخی از همنوعان ما می کشند و اگر قائل به این باشیم که بنی آدم اعضای یک پیکرند، نمی توانیم از مشکلات آنها چشم بپوشیم. همه می دانیم که سقف امکانات و خدماتی که مثلاً کمیته امداد یا بهزیستی و یا دولت ارائه می دهند (گر چه خدمات بسیار گسترده و خوبی است) اما با توجه به بودجه ای که در اختیار دارند به قدر و اندازه ای نیست که بتواند همه این نارسایی ها را پوشش دهد. برخی از این افراد هم همه این مسیرها را پیموده اند و پس از پیمودن همه این راههاست که مجله را امین خود دانسته و با آن درددل می کنند.

در میان این نامه ها، افراد فرصت طلب یا سودجو کمتر دیده می شوند و با توجه به شأن و منزلتی که دارند، حاضر نیستند. (مگر وقتی که دیگر راه چاره ای نمی بینند)، مشکل خود را با خوانندگان در میان می گذارند. به قول معروف تا وقتی کارد به استخوانشان نرسد، دست به قلم نمی برند و درخواست کمک نمی کنند. آنها هم می دانند که:

دست طلب چو پیش کسان می کنی دراز
پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش
آنقدر این دست دراز کردن سخت است که

نامه های بدون واسطه

دنیا جایگاه آزمایش

هما‌نا که خداوند دنیا را سرای امتحان و آزمایش ساخته و آخرت را سرای رسیدگی قرار داده است، و بلای دنیا را وسیله ثواب آخرت، و ثواب آخرت را عوض بلای دنیا قرار داده است.

حسین جعفری قریه‌علی ــ یزد

اگر دردم یکی بودی...

زنی هستم با سه فرزند و سرپرست خانوار.

سه سال پیش پسر بزرگم وقتی هفده ساله بود تصادف کرد و پایش به شدت آسیب دید و در بیمارستان دولتی مجبور شدیم یک میلیون تومان بابت پلاتین پایش بدهیم که متاسفانه بعداً پایش عفونت کرد و مجبور شدیم او را به بیمارستان مجهزتری ببریم و پول پیش خانه را خرج او کنیم. بگذریم که هنوز پایش کج مانده و کمی کوتاه‌تر شده است و به خاطر همین مساله ناراحتی اعصاب گرفته و می گویند اگر آن وقت پول داشتی و خرج پایش می کردی، اینطور نمی شد. بگذریم.

در حال حاضر مشکلی که من دارم، عقب افتادن کرایه خانه است که نزدیک یک سال است نتوانسته ام آن را تامین کنم و بالاجبار آن را تخلیه کرده و حال سرپناهی نداریم و خدا می داند دیگر نمی دانم چه کار کنم؟!

از خوانندگان عزیز می خواهم که راه و چاره‌ای پیش پایم بگذارند تا حداقل در زمینه تأمین سرپناه این همه مستاصل نباشیم.

م.س ــ تهران

حرمت نگه داریم

متأسفانه برخی از ما احترام به ارزشها را فراموش کرده‌ایم و گاه کارمان به بی حرمتی و اهانت نیز می کشد. روز اول دهه شهادت حضرت فاطمه زهرا(س) در خیابان خودروی سواری پرایدی را دیدم که یک موسیقی جاز تند غربی را با صدای بسیار ناهنجار و بلند در ماشین پخش می کرد که به جرات می توانم بگویم نصف خیابان صدایش را می شنید و خودش هم هر از گاهی شانه هایش را بالا و پایین می انداخت. از آن عجیب تر اینکه وقتی به میدان اصلی شهر رسید که مأمورین گشت در آنجا بودند، صدای ضبط را بیشتر هم کرد و با حرکات سریع و زیگزاگ، آرامش خیابان را به هم ریخت. وای بر ما که با کارهای بدمان، دل پیامبر خدا را می لرزانیم و شرم و حیا هم نمی کنیم.

غلامعلی قاضی شهرضا – شهرضا

ای عشق

ای عشق، همه جا در جستجویت هستم. در طلوع هر خورشید. در پر تو افق سرخ فامی که بر سراب بوسه می زند. ای عشق، تو الهام دهنده منی. ای معبودی که در آتش پیوستن به تو می سوزم. در عالم خواب و بیداری، در رویاهای شبانه، همه جا چون عابدی شیفته در جستجوی توام. من با تمامی وجود برای تو شعر خواهم گفت. برایت ترانه خواهم ساخت. ای عشق، تو را در دوبیتی های مردم دلسوخته دشتستان بجویم؟ یا در عطر دل انگیز شقایق های دامنه های بختیاری؟ یا در آوای جگر سوز نی چوپانان دامنه زردکوه؟

تو همه جا هستی، با همه دلها آشنایی و با همه زبانها سخن می گویی.

ابراهیم گرجی محمدزاده – شاهین شهر

فقط با ایجاد کار مهاجرت کم می شود

درمورد جلوگیری از رشد بی رویه مهاجرت به تهران باید این نکته را متذکر شوم که یکی از علل افزایش جمعیت تهران، شغل و درآمد است. در شهری که خود ما زندگی می کنیم، اگر از عده‌ای کارمند و کاسب بگذریم، بقیه شغلها مثل کشاورزی، کارگری، نجّاری، تعمیرات و شغلهایی نظیر این، درآمد چندانی ندارند و بیکاری هم بیداد می کند.

کشاورزی در شهر ما که بیشتر باغداری است، نمی تواند مخارج یک خانواده را تأمین کند. نکته عجیب هم این است که هزینه حمل و نقل در شهرستانها بیشتر از تهران است. شما اگر بخواهید مسیری را که در تهران و با مترو با ۵۰۰ تومان و به راحتی طی می کنید در شهرستان طی کنید، مثلاً از یک روستای ۱۰ کیلومتری به شهر بیایید، باید دو سه برابر این هزینه را بپردازید. ضمن اینکه مراکز تفریحی و امکانات رفاهی و درمانی قابل مقایسه نیستند. بنابراین اگر می خواهیم تهران خلوت شود، باید در شهرستانها امکانات شغلی و رفاهی بیشتری به وجود آوریم.

در آن صورت مطمئن باشید هیچکس دوست ندارد شهر و دیارش را رها کرده و مهاجرت کند.

نوید – تویسرکان

فرهنگ دوچرخه سواری را رایج کنیم

یکی از مشکلاتی که بهداشت جامعه را تحت تاثیر قرار داده، عدم تحرک بدنی افراد است. در حال حاضر بسیاری از مردم یا خودشان ماشین دارند و یا برای هر رفت و آمدی از اتومبیل استفاده می کنند و اصلاً فرصتی برای ورزش کردن و یا حتی پیاده روی ندارند. در حالیکه در بسیاری از جوامع پیشرفته هم بسیاری از

کمتر کسی حاضر می شود دست به آن بزند چون:
از ذلت سوال کسانی که آگهند
مهلت به لب گشودن سائل نمی دهند
گذشــته از همه اینها، کمک کــردن به یکدیگر و حل مشــکل یک همنوع و هموطن نوعی شکر گزاری اســت. اصولاً صدقه به انسان آرامش روحی می دهد. در فرهنگ و ادبیات ما نیز هست. در آموزه های دینی ما نیز هســت. کار خیر به انسان هدف می بخشد و چه اشکالی دارد که آنها که می توانند، گره از کار مستاصلی بگشایند و طعم این آرامش روحی را بچشند.
در این ســالهایی که کم و بیــش نامه های از این دست در مجله به چاپ می رسد، شاهدیم که چگونه عده ای از خوانندگان حتی بدون آنکه بخواهند نامی از آنهــا برده شــود، گره از کار دیگران گشــوده اند. گرچه به اعتقاد من، هیچ اشــکالی ندارد که نامشــان و میــزان کمکی کــه می کنند، منعکس شــود تا این فرهنگ رواج بیابد.
کوته ســخن اینکه اصلــاً نباید به این اندیشــید که چاپ نامه های دردمندانــه برخی از خوانندگان مجله ممکن اســت کسر شــأن به حســاب آید و یا خاطــر دیگران را مکــدر کند و یا تصویر ســیاهی از کشــور ارائه دهد. کاملاً پیداست که در میان هزاران خانواده خوشبخت، ممکن اســت معدود خانواده ها و شــهروندانی نیز باشــند کــه طعم خوشــبختی را نمی چشــند و در چنبره مشــکلات متعــدد گرفتار آمده اند که باید دستشان را گرفت.
آنچه که مهم اســت اینکه در این مســیر، فساد و دروغــی راه نیابد. سوءاســتفاده ای صورت نگیرد. خدای ناکرده فرصت طلبها، بســتر رشد پیدا نکنند. در این مــوارد باید مراقبت کرد تــا کارها به صلاح ســامان بگیرد و نیازمندان واقعی حمایت شــوند اما حــذف و طرد کلی آنان و بســتن این بــاب، روش و سیره درستی نیست. ما وظیفه داریم که یار و مددکار همدیگر باشــیم و نیــز وظیفه داریم کــه بدانیم اگر ثروت و مکنتی داریم، بخشــی از آن را به گره گشــایی از کار دیگــر بندگان خدا اختصــاص دهیم و زکات مال بپردازیم و خوشبختانه مردمی داریم که در کار خیر پیشگامند و البته نیکوکاران فراوانی وجود دارند که خودشان بی آنکه کســی به آنان بگوید و یا برای پیدا کردن مســتمندان و حاجتمندان به سراغ مجله و نشــریه ای بروند، خود می جویند و می یابند و برای رضای خدا، گره از کار خلق می گشایند و اجر خویش مــی برند و آرامش روحی و معنوی را میهمان دلهای خود می کنند. ■

مردم یا با دوچرخه به این طرف و آن طرف می روند که در حفظ ســلامتی آنان بســیار موثر است و یا پیاده روی می کنند. سالهاست که شهرداری ها می خواهند فرهنگ دوچرخه ســواری را رایج کنند اما در تعبیه مســیرهای ویژه برای دوچرخه ســواران ناکام مانده اند. به هر حال تبیین فرهنگ دوچرخه ســواری مــی تواند کمبودهای ورزشی و فعالیتهای بدنی شهروندان را جبران کند.
داود دهقان نیری – تهران

تنها قیمت نان عزیز شده است

قدیمــی هــا می گفتند خدایا، نــان را عزیز کن و قیمتش را ذلیل (!) اما این روزها ما بیشــتر قیمت نان را عزیز می بینیم تا خود آنرا. پیش از این نان لواش را ۲۵ تومان می خریدیم اما حالا ۱۰۰ تومان شده است و جــدای نان، ســایر کالاها هم همینطــور دارد گران می شود. امیدواریم دولت تلاش کند تا افزایش قیمتها و گرانی، فشار خارق العاده ای به مردم وارد نیاورد.
محسن ذوالفقاری

سهم خوزستان از نفت بیش از این است

اخیراً در جایی مطلبی خواندم که نویسنده نوشته بود نفت مانع توسعه اســت! شاید به نظر در نگاه اول عجیب بیاید اما خودم در شهرستان اهواز شاهدم که نفت چندان موجب توسعه این مناطق نشــده است. محــلات محرومی مثل کوی مجاهدین، اســیر آباد، جهاد نصر، عین ۲ و روســتاهای اطراف هنوز با وجود آنکه در مناطق نفت خیر واقع شــده اند، شاهد تحول و دگرگونی نیســتند. بیش از هر اســتان دیگری فکر می کنم این حق مردم خوزستان است که طعم توسعه را در استان خودشان بچشند.
شهرام حیدری – اهواز

با یادی از دکتر علی شریعتی

آیندهٔ تو، تنها آرزوی من است!

ای نسل گرفتار وطن!
تــو می‌دانی که من، هرگز به خود نیندیشــیده‌ام. تــو می‌دانی و همــه می‌دانند، که من حیاتــم، هوایم، همــه‌ی خواســتن‌هایم، به خاطر تو و سرنوشــت تو و آزادی تو بوده اســت. از ترس خلافت، تشــیع‌ام را از یاد نبرده‌ام.
تو می‌دانی و همه می‌دانند، که من سراپایم مملو از عشــق به تو و آزادی تو و ســلامت تو بوده اســت و هســت و خواهد بود. تو می‌دانــی و همه می‌دانند، که دلم غرق دوســت داشتن تو و ایمان داشتن به تو است. من خود را فدای تو کرده‌ام و فدای تو می کنم، که ایمانم تویی و عشــق‌ام تویی و امیدم تویی و معنی حیاتم تویی!
تو می‌دانی و همه می‌دانند، که شــکنجه دیدن به خاطر تو، زندان کشــیدن برای تو و رنج بردن به پای تو، تنها لذت من اســت. از شــادی تو است که من در دل می‌خندم؛ از امید رهایی تو اســت، که برق امید در چشمان خسته‌ام می‌درخشد!
نمی‌توانم خوب حرف بزنم؛ نیروی شــگفتی را که در زیــر این کلمات ســاده و جمله‌های ضعیف افتاده، پنهان کرده‌ام، دریاب! دریاب!
من تو را دوست دارم؛ همهٔ زندگی‌ام و همه‌ی روزها و همه‌ی شب‌های زندگی‌ام، هر لحظه از زندگی‌ام، بر این دوســتی شهادت می‌دهند؛ شاهد بوده‌اند و شاهد هســتند. آزادی تو، مذهب من است. خوش‌بختی تو، عشق من است. آیندهٔ تو، تنها آرزوی من است!
«دکتر علی شریعتی»
فرستنده: محمود جعفری کوهبنانی ـ کرمان

نامه به سردبیر

باســلامی گرم و صمیمی خدمت همه شــما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با یادی از حماسه ماندگار فتح خرمشــهر و با گرامیداشت سالروز ارتحال تابسوز امام نستوهمان و قیام ۱۵ خرداد و با عرض پوزش به خاطر تاخیر در پاسخ به موقع به نامه های شما.

***

*** زهرا باباپور – میناب**
از لطــف شــما متشــکرم. گلایه شــما را با آقای اکبرزاده در میان می گذارم. ان شاءالله پاسخ مناسب خواهند داد. سرافراز باشید.

شهریار نظری – ؟؟؟
نمابر شــما به دستم رسید. کاش در پایان آن، در کنار استمان، شهر محل سکونت را نیز ذکر می کردید. به هر حال انتقادات و پیشنهادهای شما را خواندم و از حوصله ای که برای بررســی صفحات مجله به خرج دادید، تشکر می کنم. نامه شما را به سایر دوستان در بخشهای مختلف نیز نشان می دهم تا مورد بررسی و عنایت قرار گیرد. شاد و سربلند باشید.

*** ابراهیم گرجی محمدزاده – شاهین شهر**
از لطف شــما سپاسگزارم. پیشــنهادهای شما را مورد بررســی قرار خواهم داد. اگر هنوز جایزه و لوح تقدیر شــما به دستتان نرسیده است، حتماً در ساعت اداری بــا روابــط عمومی تماس بگیرید تا رســیدگی صورت گیرد. ضمناً یکی از مطالب ارســالی شــما در همین شماره به چاپ رسیده است.

*** علی پورمحبی – شهرری**
تا به حال به اکثر نامه های شــما پاســخ داده شده اســت مگــر نامه هایی که مضمون تکراری داشــتند. خواهش من از خوانندگان محترم این است که اولاً نامه های مربوط به هر بخش را به همان بخش ارسال کنند و ثانیاً با توجه به انبوه نامه های رسیده از ارسال نامه هایی با مضامین تکراری خودداری نمایند. موفق باشید.

*** اسماعیل حسینی – لامرد**
نامه شما در نوبت چاپ قرار گرفت. همانطور که مــی دانید هر هفته نامه های قابل توجهی که مضمون آن مشــکلات مالــی و درخواســت کمک اســت به دست ما می رسد و ما صرفاً یک نامه را در هر شماره می توانیــم در مجلــه مطرح کنیم. به همین خاطر این دست از نامه ها در نوبت طولانی می مانند و چاره ای هم نیســت. ان شــاءالله بر ما خرده نخواهید گرفت. سرافراز باشید.

*** محمد کریمی – خمینی شهر**
از نامــه خــوش خطــی که برایــم فرســتادید، سپاســگزارم. اگــر گزارشــی از فعالیتهــای خود و یا هنرمندان شهر و دیار خود در دست دارید، می توانید همراه با عکس برای صفحه «هفت هنر» ارسال کنید. به دوســتان ســپرده ام که به هنرمندان شهرســتانی توجه بیشــتری داشته باشند و گزارشهای هنرمندان شهرستانی را نیز در میان مطالب مجله منعکس کنند. سرافراز باشید.

گمان را املاک قضاوت و عدالت قرار ندهید
•امام علی(ع)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

تلاش‌های اردوغان برای پیروزی

*** حزب عدالت و توسعه در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۷ در انتخابات پارلمانی به پیروزی رسیده است**

ترکیه خود را برای برگزاری انتخابات پارلمانی آماده می‌سازد و در این راستا احزاب و گروه‌های سیاسی فعالیت‌های خود را برای جلب آرای مردم تشدید کرده‌اند.

رقابت بین حزب حاکم عدالت و توسعه به رهبری رجب طیب اردوغان و دیگر گروه‌های سیاسی خصوصاً لاییک‌ها و پیروان اندیشه‌های آتاتورک چشمگیر می‌باشد زیرا اردوغان و دوستانش در تلاش هستند موقعیت برتر خود را در پارلمان حفظ کنند تا بتوانند طرح‌ها و برنامه‌های خود را پیش ببرند. گروه‌ها و احزاب مخالف نیز درصدد هستند تا به زیر کشیدن حزب حاکم قدرت را به دست آورده و نقطه پایانی بر دوران اسلام‌گرایان بگذارند.

با توجه به رقابت آنها می‌توان از هم اکنون پیش‌بینی کرد که انتخابات پیش‌رو از حساسیت بسیاری برخوردار بوده و به صحنه تقابل اندیشه‌ها تبدیل خواهد شد.

اگر چه حزب حاکم در طول سال‌هایی که قدرت را در دست داشته به موفقیت‌های چشمگیری در صحنه‌های داخلی، منطقه‌ای و بین‌المللی دست یافته اما رقبا نیز دست و پا بسته نبوده و می‌توانند برای اردوغان و عبدالله گل خطرساز شوند.

روشی که این حزب در پیش گرفته با مخالفت‌ها و اعتراض‌هایی از سوی سکولارهای ترکیه مواجه شده و آنها بارها سعی کردند از راه‌های مختلف این حزب را به زیر بکشند ولی موفقیتی نصیب آنها نشده و در عوض اسلام‌گرایان توانستند موقعیت خود را تثبیت نمایند. اگر نگاهی به چالش این دو گروه و یا تفکر در ترکیه بیندازیم با این واقعیت مواجه خواهیم شد که اکثر اوقات پیروزی از آن سکولارها و طرفداران آتاتورک بوده که قدرت را در ارتش و نهادهای قضایی در دست دارند. آنها با استناد به موادی از قانون اساسی و یا اصول آتاتورک، احزاب و سیاستمداران اسلام‌گرا را به محاکمه کشیده و مانع فعالیت‌هایشان شده‌اند که از آن جمله می‌توان به حزب فضیلت و نجم‌الدین اربکان اشاره کرد. با توجه به چنین سابقه و پیشینه‌ای، حزب عدالت و توسعه همراه با اردوغان و عبدالله گل که خود از سوی سکولارها و پیروان آتاتورک زخم خورده‌اند سیاست متعادلی پیش گرفته و روشی را اتخاذ کردند که تحریک کننده و حساسیت‌افزا نباشد. همین روش سبب گردید با وجود ارجاع پرونده حزب حاکم و نخست‌وزیر و رییس‌جمهوری به دادگاه قانون اساسی، مستمسکی برای جلوگیری از فعالیت آنها به دست نیامده و آنها توانستند به سلامت از این موانع عبور کرده و بر مشکلات غلبه نمایند.

ولی این گونه رسم است که همواره در آستانه انتخابات و زمانی که احزاب و گروه‌های سیاسی دست خود را به سوی مردم دراز می‌کنند رقبا به سیاست تخریبی روی آورده و رقیب را بی‌اعتبار سازند. این وضعیت برای اردوغان و دوستانش نیز پیش خواهد آمد ولی آنها امیدوارند موفق به عبور از این مخمصه بشوند.

طرح‌ها و برنامه‌ها

هر حزب و گروهی زمانی که قدم به پروسه‌ای نظیر انتخابات می‌گذارد برای کسب موفقیت، برنامه و مانیفستی را آماده ساخته و در آن چارچوب به فعالیت می‌پردازد. زیرا در کشورهای دموکراتیک که به دلیل آزادی احزاب و رعایت آزادی‌های مدنی، احزاب و گروه‌های سیاسی با اندیشه‌های مختلف فعال هستند مردم به برنامه‌ها و طرح‌های احزاب رای می‌دهند و چهره‌ها و سیاستمداران معمولاً در رده‌های بعدی قرار دارند. ولی در جوامع غیر دموکراتیک، وضعیت مخالف این شیوه است به طوری که در این کشورها، چهره‌ها و سیاسیون بیش از برنامه‌ها و طرح‌ها مطرح بوده و بر روی آنها تبلیغ می‌شود.

در ترکیه در سال‌های اخیر، احزاب و گروه‌ها سعی در رعایت قواعد بازی داشته و در تلاش بوده‌اند در مسیر دموکراتیک حرکت کنند.

اردوغان نخست‌وزیر ترکیه که در سال‌های اخیر قدرت سیاسی بلامنازع در این کشور بوده به طور رسمی فعالیتش را برای پیروزی در انتخابات پارلمانی که قرار است در سال جاری برگزار شود آغاز می‌کند او در سخنانی در استانبول با انتقاد از احزاب رقیب که وضعیت اقتصادی ترکیه را موضوعی برای حمله به دولت قرار داده‌اند برنامه اقتصادی دولتش را اعلام کرد که بر اساس آن قرار است تا سال ۲۰۲۳ میلادی درآمد خالص هر فرد به ۲۵ هزار دلار برسد. او مانیفست انتخاباتی حزبی خود را تحت عنوان «ترکیه آماده است، هدف سال ۲۰۲۳» منتشر می‌سازد که یک نقشه راه ۱۲ ساله می‌باشد که شامل ۵ موضوع دموکراسی پیشرفته، اقتصاد بزرگ، جامعه قدرتمند، محیط زیست پایدار و شهرهای تجاری و کشوری پیشرو می‌شد.

مانیفست مزبور از سوی رجب طیب اردوغان نخست وزیر و رهبر حزب عدالت و توسعه برای انتخابات پارلمانی در نظر گرفته شده و به عنوان نقشه راه دوره ۱۲ سال بعدی تا سال ۲۰۲۳ در یکصدمین سال تأسیس جمهوری ترکیه تدوین گردیده است.

به این ترتیب مبارزات انتخاباتی ترکیه کلید خورده و احزاب و گروه‌ها به صورت رسمی قدم در مسیر رقابت و تلاش می‌گذارند.

اردوغان سپس به تشریح مانیفست «ترکیه آماده است، هدف سال ۲۰۲۳» پرداخته و اعلام می‌دارد دولت وی به سختی تلاش خواهد کرد این کشور را به یکی از ابرقدرت برتر اقتصادی جهان تبدیل کند. به گفته وی، ترکیه برای تحقق این خواسته بر فناوری، تمرکز کرده و دولت هزینه‌های تحقیق و توسعه را تا ۳ درصد از کل درآمد ملی افزایش خواهد داد.

اردوغان می‌افزاید: ما تا سال ۲۰۲۳ به پایگاهی برای تولید فناوری‌های برتر در اوراسیا تبدیل شده و دولت بر آن است تسلیحات و تجهیزات نظامی، تانک‌ها، هلی کوپترها، هواپیماهای جنگی و بدون خلبان و ماهواره‌های خود را در ۱۲ سال آینده تولید کند.

نخست‌وزیر ترکیه در زمینه صادرات نیز خاطرنشان می‌سازد دولت بر آن است صادرات کشور را به میزان ۵۰۰ میلیارد دلار تا سال ۲۰۲۳ افزایش دهد لذا برای رسیدن به این هدف، تعداد صادر کنندگان را ۲ برابر می کنیم یعنی مقدار آنها را از یکصد هزار نفر به ۲۰۰ هزار نفر افزایش می‌دهیم.

ضمناً تقریباً ۱۰ علامت تجاری جهانی تولید کرده و ۱/۵ درصد از سهم تجارت جهانی را به خود اختصاص خواهیم داد. او سپس به مسأله توریسم اشاره کرده و عنوان می‌دارد که تعداد توریست‌ها را از ۲۸/۶ میلیون نفر به ۵۰ میلیون نفر افزایش داده و در آمد حاصل از این صنعت را نیز از ۲۲ میلیون دلار به ۵۰ میلیون دلار خواهیم رساند.

نقشه راه اردوغان و حزبش زمانی می‌تواند موفق شود که هم این حزب بتواند تا ۲۰۲۳ همچنان قدرت را در دست داشته و بر ترکیه حکومت کند و هم این که ابزار لازم را برای تحقق و پیشبرد این مانیفست فراهم سازد.

اصولاً بسیاری از کشورها خصوصاً کشورهای در حال توسعه یا عقب مانده برای خروج از وضعیتی که به آن دچار هستند و غلبه بر مشکلات، مانیفست یا نقشه راهی ترسیم کرده و جامعه را به آن مسیر هدایت می‌کنند.

طرح‌ها یا مانیفست کشورها و احزاب باید با توجه به توانایی‌ها، نیازها و امکانات موجود طراحی و تدوین شده باشد. اگر این مسایل مورد توجه قرار بگیرد می‌توان به موفقیت آن اطمینان داشت در غیر این صورت، برنامه‌های بلند پروازانه نه تنها راه به جایی نمی‌برند بلکه می‌توانند کشور و جامعه را به سوی ورشکستگی و سقوط سوق دهند.

دولت اردوغان تنها دولتی است که در سال‌های اخیر توانسته قدرت را به طور کامل در اختیار داشته باشد یعنی اینکه با هیچ حزب و گروهی سهیم نبوده و ناگریز به ائتلاف نگردیده است هم چنین آنها علاوه بر پارلمان و دولت، ریاست جمهوری را نیز قبضه کرده و کنترل آن را در دست دارند.

ولی با وجود این با ۲ مشکل مواجه هستند که این موانع و مشکلات می‌توانند حرکت آنها را کند سازند:

۱ـ ارتش
۲ـ اتحادیه اروپا

ارتش نهادی است که در ترکیه حضوری فعال در سیاست داشته و در حقیقت ارتشی سیاسی محسوب می‌شود. همچنین ارتش ترکیه که بارها دست به کودتا زده و قدرت را به طور کامل قبضه کرده، پایگاه و کانون اصلی لاییک‌ها و طرفداران آتاتورک است. اگر چه در سال‌های اخیر در راستای دموکراتیزه شدن، تلاش بسیاری به عمل آمده تا از قدرت و نفوذ ارتش در امور سیاسی و قضایی کاسته شود ولی هنوز هم این نهاد از قدرت کافی برخوردار می‌باشد.

در این رابطه می‌توان به مشاجره ارتش و دولت بر سر کودتاچیان اشاره کرد. ارتش در بیانیه‌ای از بازداشت ۶۳افسر ارتش به اتهام مشارکت در توطئه‌ای در راستای براندازی دولت انتقاد می کند ولی رهبران سیاسی ترک نیز ارتش را به مداخله در امور قضایی متهم می‌سازند. اگر چه در ماههای گذشته تلاش وسیعی به عمل آمد تا از تنش میان ارتش و دولت کاسته شود ولی به دلیل بافت و دیدگاه متفاوت آنها، گهگاهی چنین تنش‌هایی بروز می کند.



مقوله دیگر اتحادیه اروپاست. یکی از خواسته‌ها و آرزوهای ترک‌ها عضویت در اتحادیه اروپاست. در این ارتباط ترکیه بارها تلاش‌هایی را صورت داده که به دلایل مختلف از سوی این اتحادیه رد شده بود تا این که در سایه فعالیت‌های دولت اردوغان، اتحادیه اروپا گفت‌وگوهایی را آغاز و شروطی را اعلام کرد که مورد پذیرش دولت قرار گرفت. ولی هنوز اختلافات از بین نرفته و برخی از اعضا از جمله فرانسه و آلمان چندان تمایلی به پذیرش ترک‌ها ندارند. سارکوزی رییس جمهوری فرانسه در آخرین اقدام خود در سفری به آنکارا، ضمن مخالفت با عضویت ترکیه در اتحادیه اروپا، اعلام می‌دارد ترک‌ها بهتر است در عوض عضویت کامل، نوعی مشارکت جایگزین را بپذیرند. پیش از آنکه گفت‌وگوهای عضویت به بن‌بست برسد. در پاسخ، عبدالله گل رییس‌جمهوری ترکیه می گوید: عضویت همچنان اولویت ترکیه است. او از فرانسه می‌خواهد مانع مذاکرات عضویت این کشور نشود.

حزب عدالت و توسعه

از زمانی که آتاتورک ترکیه نوین را پایه گذاری کرد، سعی داشت با مذهب زدایی، حکومتی سکولار ایجاد کند که در آن مذهب خصوصاً اسلام هیچ نقشی نداشته باشد، اگر چه او برای تحقق خواسته خود تلاش بسیاری کرده و در قوانین اساسی و حکومتی ترکیه مقابله با مذهب را نهادینه کرد اما به مرور زمان احزاب اسلام گرا و گروههای مذهبی شکل گرفته و وارد صحنه شدند. به گونه‌ای که از سال ۲۰۰۲ یک حزب اسلام گرای لیبرال راستگرا قدرت را به صورت انحصاری در دست داشته و بر کشور آتاتورک حکومت می کند. حزب عدالت و توسعه یاAKP توسط شاگردان نجم‌الدین اربکان رهبر احزاب اسلام‌گرای رفاه، فضیلت و سعادت در سال ۲۰۰۱ پس از انشعاب از او ایجاد می‌شود. این حزب در عمل نشان داده که از تمامی احزاب اسلام گرا موفق‌تر بوده و امیدوار است در انتخابات ماههای آتی نیز برای سومین بار به پیروزی برسد.

انتخابات پارلمانی در ترکیه هر ۵ سال برگزار می‌شود و احزاب با توجه به میزان آرای کسب کرده از کمک دولتی بهره‌مند می‌شوند. حزب عدالت و توسعه در سال ۲۰۰۲ توانست ۳۷ درصد و در سال ۲۰۰۷ نیز ۴۷ درصد آرای مردم را به خود اختصاص دهد. لذا تنها حزبی در ترکیه است که توانسته به تنهایی دولت تشکیل دهد به این دلیل که قبل از آن به دلیل فقدان اکثریت پارلمانی، احزاب ناگزیر به تشکیل دولت ائتلافی بودند. این حزب متهم به تحمیل ارزش‌های دینی به جامعه ترکیه شده و در سال ۲۰۰۸ دادستان ارشد این کشور حزب عدالت و توسعه را متهم به تضعیف سکولاریسم و حرکت در راستای تشکیل حکومت اسلامی می کند و از دادگاه عالی خواستار ممنوعیت فعالیت حزب و ۷۰ عضو آن می‌شود اما اوت ۲۰۰۸ دادگاه عالی با ۶ رای موافق و ۵ مخالف نظر دادستان ارشد را رد می کند خواستار تحریم مالی و قطع کمک‌های مالی دولت به حزب می‌شود. فشارها سبب برخی تجدید نظرها در سیاست‌های دولت می‌شود تا حدی که معاون نخست وزیر ترکیه صراحتاً اعلام می‌دارد که حزب از تلاش‌هایش برای لغو ممنوعیت حجاب در دانشگاه‌های ترکیه منصرف شده است.

این اقدام حزب عدالت و توسعه نشان از تلاش آن برای ادامه حضور در حاکمیت دارد. این حزب در دوره اول حاکمیت عمدتاً به مسایل سیاسی و پیوستن به اتحادیه اروپا متکی بوده و در دوره دوم درصدد تأمین آزادی‌ها و حقوق اساسی مردم برآمد که در این ارتباط تغییراتی در قانون اساسی به وجود آورده و از قدرت نظامیان کاست.

ارتش ترکیه آخرین بار در سال ۱۹۸۰ دست به کودتای نظامی زد و در حال حاضر نیز رابطه خوبی با دولت ندارد. آنها با تشکیل سمینارهای بیدار و آگاه کردن پرسنل نظامی و افسران و خانواده‌هایشان علیه دولت و حزب فعالیت می‌کنند. سرهنگ کاباداش در یکی از سمینارها صراحتاً پسران اردوغان و عبدالله گل نخست‌وزیر و رییس جمهوری را به اختلاس و سوءاستفاده متهم کرده و گفته بود: آنها می‌خواهند ارتش را از دور خارج ساخته و خنثی نمایند. هدف آنها نابودی جمهوری ترکیه است که در آن صورت کشور

بقیه در صفحه ۶۵

ایران و جهان

* قالیباف از دستگاه قضایی خواست با عوامل گودبرداری‌های غیراصولی برخورد کند.
* سخنگوی شورای نگهبان اعلام کرد دولت برای هر تغییر یا ادغام وزارتخانه‌ها موظف به کسب مجوز از مجلس است.
* وزیر خارجه روسیه گفت کشورش درصدد متقاعد کردن ایران به پیروی از مطالبات آژانس بین‌المللی انرژی اتمی درباره برنامه هسته‌ای است.
* نایب رییس مجلس دفاع از مردم بحرین را وظیفه شرعی و ملی دانست.
* فعالیت ۹۵ درصد فرودگاه‌های ایران صرفه اقتصادی ندارد.
* تعرفه مشترکان گاز خانگی ۱۷ درصد افزایش می‌یابد که این در حالی است که مسوولین وزارت نفت وعده کاهش بهای گاز مصرفی را در سال جدید داده بودند.
* وزیر اقتصاد وعده افزایش موجودی صندوق توسعه ملی را تا ۳۰ میلیارد دلار داد.
* وزیر نفت با وجود برکناری همچنان رییس اوپک است.
* پلیس برای برخورد با بدحجابی، برنامه هایی تدارک دیده است.
* ۲۰ بزرگراه شهر تهران آلودگی صوتی دارند.
* معاون قوه قضاییه انتقال زندان‌ها به خارج از شهرها را از اولویت این قوه دانست.
* استفاده از فیلم رادیولوژی سبب آلودگی محیط زیست می‌شود.
* نماینده ویژه اوباما در امور خاورمیانه استعفا داد.
* قذافی: سالم هستم و دست هیچ نیروی خارجی به من نمی‌رسد.
* دولت سوریه وعده گفت‌وگوهای ملی در سراسر این کشور را داد. در تظاهرات ضد دولتی سوریه دهها نفر کشته شده‌اند.
* جمهوریخواهان وعده استیضاح اوباما را در کنگره دادند.
* شورای امنیت سازمان ملل از مأموریت صلح بانی در ساحل عاج جانبداری کرد.
* برخی منابع آگاه آمریکا گفتند ممکن است عربستان به ۳ کشور تقسیم شود.
* هند و افغانستان پیمان استراتژیک امضا کردند.
* مردم یمن به کناره‌گیری علی‌عبدالله صالح تأکید می‌ورزند.
* مدودف رییس جمهوری روسیه از مرگ بن لادن و تأثیر آن بر امنیت این کشور ابراز نگرانی کرد.
* در پی بروز درگیری‌های مذهبی، ارتش مصر فتنه مذهبی را خط قرمز کشورش دانست.

ثروتی که روز مرگ می‌آید

قوه قضاییه(نه هنوز به طور رسمی) نرخ «دیه» را برای سال ۱۳۹۰، با افزایش دو برابری نسبت به سال گذشته ۹۰ میلیون تومان در ماه‌های عادی و یکصد و بیست میلیون تومان در ماه‌های حرام اعلام کرده است. عددی که هر سال، کمتر از بیست درصد افزایش می‌یافت و امسال بنابر ملاحظاتی این افزایش به صددرصد رسیده است. چند نتیجه خوشایند از این تصمیم ممکن است به ذهن آید و شاید که تصمیم گیران در قوه قضاییه نیز برخی از این نکات را برای این افزایش شدید بهای دیه در نظر داشته‌اند.

اول اینکه با توجه به این قیمت‌های جدید که پرداخت آن برای بسیاری از ایرانیان سخت و یا حتی ناممکن است، برخی روابط و رفتارهای اجتماعی اندک اندک اصلاح و ترمیم خواهد شد. برای نمونه رانندگان و شاغلان بخش حمل‌ونقل حال می‌دانند، تصادفی که منتهی به کشته شدن فردی شود، برایشان تا یکصدوبیست میلیون تومان هزینه خواهد داشت، احتیاط و مراقبت در رانندگی را چند برابر خواهند

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

کرد یا صاحبان کامیون‌های و وسایل حمل‌ونقل سنگین می‌توانند فرض کنند در اثر برخورد با خودرویی که ۴ نفر سرنشین دارد و خدای ناکرده در اثر بی‌احتیاطی در یک حادثه رانندگی، سرنشینان آن خودرو جان خود را از دست بدهند، مسؤولیت پرداخت، تا چهارصد و هشتاد میلیون تومان دیه بر دوششان قرار خواهد گرفت!

یا حتی در یک نزاع خیابانی میان چند نفر که به بهانه بی‌اهمیتی هم درگرفته و در اثر به کار گیری چاقو یا چوب دست، دست یا پای یکی از طرفین در گیری صدمه دیده و از کار افتاده، ضربه زننده می‌تواند تا ۶۰ میلیون تومان مسؤولیت پرداخت دیه پیدا کند. این‌ها و ماجراهای فراوانی از این دست، عده‌ای را بیشتر متوجه مراقبت از اعمال و رفتار و روابط اجتماعی خود خواهد کرد و ترس از پرداخت این ارقام سنگین، می تواند سایه‌ای از امنیت و احترام را بر ایران پهن کند.

از سوی دیگر، خانواده‌ای که سرپرست خود را در اثر حادثه‌هایی این چنین از دست می‌دهد، از مسؤولین این قتل بین ۹۰ تا ۱۲۰ میلیون تومان به عنوان دیه دریافت خواهد کرد که شاید این مبلغ بتواند بخشی از نیازهای مالی این خانواده بی‌سرپرست را جبران کند.



روی خطرناک سکه این افزایش بهای دیه، اما حرف‌های بیشتری دارد، اولین اعتراضات از سوی شرکت‌های بیمه شنیده شد که معتقدند با این اعداد جدید، حق بیمه‌های شخص ثالث که بر اساس قانون، اجباری هم هستند، بسیار افزایش خواهد یافت و شرکت‌های بیمه برای آنکه بتوانند با توجه به تعداد چند دههزار نفری،تلفات حوادث رانندگی، برای مثال تنها در یک حادثه، حدود ۴۸۰میلیون تومان به عنوان مسؤولیت بیمه پرداخت کنند، ناچارند که حق بیمه را آنچنان بالا ببرند که صاحبان بسیاری از خودروها توان پرداخت چنین هزینه‌ای را نداشته باشند که در اینصورت هر حادثه رانندگی می‌تواند راننده‌ای را برای سال‌ها در زندان نگه دارد و اگر خانواده‌ای به دلیل حادثه رانندگی سرپرست خود

قیمت یک لیوان آب شهری

رییس‌جمهور هفته گذشته گفت که جنگ‌های آینده، جنگ بر سر آب خواهد بود، جمله‌ای که بسیاری صاحب‌نظران عرصه سیاست نیز آن را تکرار و تأیید می کنند.

ماده‌ای که مسؤولین وزارت نیرو اعلام کرده‌اند در سال جاری به دلیل بارش‌های گذشته، مشکلی در فراهم کردنش نداریم و با این جمله، خاطر میلیون‌ها هموطن را آسوده کردند، حال اینکه واقعیت، بسیار با آنچه گفته شده فاصله دارد. سال‌هاست که زمان سخن گفتن از کمبود یا فراوانی آب، آنچه بیشتر در نظر گویندگان و شنوندگان است، تأمین آب برای شهرها است. تلاش‌ها و سعی فراوان می‌شود، تا پشت سدهای بزرگ در اطراف شهرها آن هم شهرهای بزرگ پر از آب شود،حتی به قیمت آنکه رودهای

بسیاری از مسیر خود منحرف شوند و مناطقی که در کنار این رود قرار می گرفتند از عبور آن محروم. نتیجه اینکه در شهرها آب فراوان وجود دارد و در ایرانی که بخش گرم و خشک کره زمین قرار گرفته«دست کم بخش بزرگی از آن مردم شهرها بی‌دغدغه مصرف می کنند، بی آنکه کسی کنترل کند که هر شهروند چه مقدار آب مصرف می کند. در آخر هم قبض آبی با بهایی نه چندان زیاد، هزینه اندکی از این شهرنشین عزیز خواهد گرفت. اما این لیوان‌های پر آب شهری به بهای قبض پرداختی به دست نمی‌آیند.

قیمت این لیوان آب شهری زمانی پرداخت می‌شود که میلیون‌ها کشاورز و میلیون‌ها زمین کشاورزی از رودهایی که بود و حالا دیگر پشت سدها برای شهرها جمع می‌شوند، بی‌بهره می‌مانند و برای تولید محصولات کشاورزی که بیشترش را باز همان شهرنشین عزیز، تناول خواهد نمود، ناچار



به حفر چاه‌های آب خواهد شد، چاه‌های آبی که هر روز عمیق‌و عمیق‌تر می‌شوند و از این ذخیره‌های آب که در طی هزاران سال به چنگ آمده‌اند، طی چند سال چنان آب بیرون کشیده می‌شود که دیگر رمقی برایشان نمی‌ماند و به اجبار سراغ جای دیگر و ذخیره آبی دیگری و چاهی عمیق‌تر به جستجو خواهند رفت

فرصتی برای صرفه‌جویی سیاسی

کمیسیون شوراهای مجلس شورای اسلامی، پس از مدتها تحقیق و بررسی به این نتیجه رسیده بود که در انتخابات مجلس شورای اسلامی، نیازی به دو مرحله‌ای بودن روند انتخابات نیست و می‌توان با تغییری کوچک در قانون، تمام افرادی را که از سوی مردم برگزیده می‌شوند، در یک دور انتخابات برگزید، چرا که برای دور دوم انتخابات هم هزینه و انرژی فراوانی صرف

می گردد و هم گاه رقابت‌های ناهنجار قومی روی می‌دهد و هم میزان مشارکت مردمی که یک هفته قبل در دور اول شرکت کرده‌اند در دور دوم کاهش می‌یابد. با این پیشنهاد طرحی هفته گذشته به صحن علنی آمد و رأی گیری شد که بر اساس آن نمایندگان بدون شرط کسب نیمی از آرا و تنها با به دست آوردن اکثریت نسبی، می‌توانستند وارد مجلس شوند. پیشنهادی که هم صرفه‌جویی اقتصادی به همراه داشت و هم صرفه‌جویی سیاسی و اجتماعی، اما به هر دلیل، این طرح از سوی



را خفتـه به زیر خاک می‌بینـد، خانواده‌ای دیگر نیز سرپرستـش را تا سال‌ها ایستـاده بر پشت میله‌های زنـدان، تماشـا کند. دیگـر اینکه، تجربـه در مورد افزایش مقدار مجازات‌ها نشـان داده که بسـیاری کسانی که مرتکب جرم یا تخلف می‌شوند، در هنگام ارتکاب عمـل، چندان توجهی به مقـدار مجازات و گفته‌هـای قانون ندارند. همان طور که با قرار گرفتن مجازات اعدام برای قاچاقچیان مواد مخدر، از تعداد این سوداگران مرگ کاسته نشد. از یاد نباید برد که مطابق قانون جدید تخلفـات رانندگی،اگر راننده‌ای بـا رعایت تمام جوانب احتیـاط و مقررات رانندگی، بـدون تقصیر با عابری برخـورد کند و عابری که از محـل ممنوع برای عابر، در حال گذر بوده جان خود را از کف بدهد، راننده دیگر مسؤولیتی برای پرداخت دیه هم نخواهد داشت.

به نظر می‌رسد در این شرایط حتی اگر قوه قضاییه بنابر مصلحت‌هایی قصد افزایش چشمگیر بهای دیه را دارد نیـز بایـد اندکی صبر کند یا دسـت کم این افزایـش طی چند مرحله و چند سـال انجام گیرد تا فرصت بیشـتری و اثر بیشـتری در اصلاح فرهنگ عمومی و گسـترش صنعـت احتیاط و مراقبت میان ایرانیان داشته باشد. شاید که از این طریق هم فواید نرخ دیه بالا به دسـت آید و هم جامعه از خطرات و تهدیدهای این تصمیم در امان ماند. ■

و دیر نیست روزی که بخاطر پر بودن همیشگی لیوان آب شهرنشـینان، دیگر ذخیره‌هـای زیرزمینی تنها محل جمع آوری گازهای زیرزمینی خواهند بود.

همین دغدغه هم باعث شده تا حفر چاه‌های عمیق برای کشـاورزان در بسیاری نقاط ممنوع شود و حفر این چاه‌ها در خفا و تاریکی انجام گیرد. کشاورز برای تأمین محصولات کشـاورزی شهرها باید در تاریکی و ترس آخرین چاه‌های عمیق را با عمقی بیشـتر حفر کند و شهرنشـینان، بی‌دغدغه، ظرفهاشان را از آب تصفیه شـده پر و خالـی می‌کنند. به جای اطمینان از وجود آب پشت سدها، زمان آن رسیده که بلندترین هشدارها به شهرنشینان داده شود و محدودیت‌های فراوان بـرای مصرف اعمال گـردد و همه آموزش ببینیم که از یک لیوان آب، چگونه بهترین و بیشترین اسـتفاده را برد اگر قرار اسـت تا چند سال دیگر هم، آبی برای پر کردن لیوان‌های شهری و روستایی باقی مانده باشد. ■

اکثریـت نمایندگان رد شـد و یک فرصت خوب برای اصـلاح روند انتخابات از کف رفت. دسـت قانونگزار تا حدود ۶ ماه دیگر بسـته اسـت و شاید نتوان از طریق قانونی، انتخابات مجلس را در آخر سـال ۱۳۹۰ به این شیوه جدید برگزار کرد، اما هنوز این فرصت هست که دولت این بار با تهیه لایحه‌ای در آخرین روزهای سال، خزانه کشور را از زیربار برگزاری انتخابات در دور دوم بیرون آورده و برای همیشه این روال پرهزینه و طولانی انتخابات مجلس را به سامان رساند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عبارات یأجوج مأجوج

ادامه قطره پیش:

توضیح: در قطره هفته پیش به نثری مأجوجی اشاره کردم و نقد بخش کوچکی از آن را نوشتم. برای این که خوانندگان رهگذر نیز طرفی بربندند یعنی سر رشته را پیدا کنند، چند سطر از آخر قطره هفته پیش را تکرار می کنم: «یکی از رانندگان گفت حاضر است با گرفتن نفری ۱۵ تومان (دو برابر قیمت بلیط) از جاده چالوس مسافران را به مقصد برساند...

توضیح: در آن روزها قیمت بلیط اتوبوس از جاده هراز تا ساری ۷۰ ریال بود». این نوشته مأجوجی است. چرا؟ زیرا: نویسنده در متن اصلی از یک تا ۹ سطر قبل چهار بار درباره رفتن از جاده چالوس حرف زده است که البته چهار بار در ۹ سطر خودبه‌خود سبب مأجوج می‌شود. همچنین وقتی که می‌گوید ۱۵ تومان دو برابر قیمت بلیط بوده، دیگر نباید توضیح بدهد که آن روزها قیمت بلیط ۷۰ ریال بوده است. ضمناً «بلیت» درست است نه «بلیط». حالا همین عبارت را ویرایش می‌کنم: «یکی از رانندگان گفت نفری ۱۵ تومان(دو برابر) می گیرد و مسافران را می‌برد». به همین سادگی می‌توانیم عبارتی ۳۸ کلمه‌ای را به ۱۳ کلمه کاهش دهیم.

مثالی دیگر: «من پس از نوشیدن چای از ... تشکر وخداحافظی کردم و خوشحال از این که تا چند ساعت دیگر نزد خانواده و بچه‌هایم هستم ساک دستی‌ام را روی سکوی بیرونی سالن قرار دادم و در انتظار ساعت یازده، زمان حرکت اتوبوس بودم».

در این نوشته هم توضیحات اضافی وجود دارد: نویسنده قبلاً با تفصیل توضیح داده است که نگران خانواده‌اش بوده و می‌خواسته بلیت بخرد و پیش آنها برود. همچنین گفته است که اتوبوس ساعت یازده حرکت خواهد کرد. بنابراین فقط کافی بود بنویسد: «من با خوشحالی از ... تشکر کردم و بیرون از سالن منتظر راه افتادن اتوبوس شدم». نوشته او چهار برابر متن ویرایش شده است. لزومی نداشته که همه جزئیات را بنویسد. هنر نویسندگی در قَلَّ و دَلَّ بودن است یعنی نوشتن مفهوم با کمترین واژه. **نوشیدن چای، این که تاَ چند ساعت دیگر نزد.... هستم، ساکم را روی سکوی بیرون گذاشتم، در انتظار ساعت یازده، زمان... بودم،** اضافی است. نوشتن چنین جزئیاتی مانند برخی از فیلم‌های فارسی است که کسی زنگ در را می‌زند. کسانی که در خانه هستند، به هم نگاه می کنند و چند بار می‌گویند: «یعنی کیه؟ چیکار داره؟ منتظر کسی هستی؟ مگه قرار بوده کسی بیاد اینجا؟ سپس یکی شان بلند می‌شود. به طرف در اتاق می‌رود، در را باز می کند، دمپایی می‌پوشد، لِکّ و لِکّ از پله‌ها پایین می‌رود و از طول حیاط می گذرد و پس از دو سه دقیقه پشت در می‌رسد و می‌پرسد: کیه»؟ در این مدت شما می‌توانید بروید و چای بریزید و کارهای دیگرتان را نیز انجام بدهید و برگردید جلو تلویزیون و ببینید هنوز در را باز نکرده‌اند. چرا؟ به نظر من چنین یأجوج مأجوج‌هایی تقصیر مترجم و نویسنده نیست. اگر مؤسسه‌هایی که با ترجمه و نگارش سر و کار دارند، ویراستاری متخصص داشته باشند، هرگز چنین کاستی‌هایی نخواهید دید. آیا شما مخالفید ساده و کوتاه و رسا و بامفهوم بنویسید؟ مگر صد سال پیش است و زیر کرسی نشسته‌ایم و شب دراز است و قلندر بیدار و داریم قصه حسین کرد شبستری تعریف می‌کنیم؟ در روزگاری که کاغذ و هزینه چاپ و صحافی و توزیع و همه چیز گران است، و قرار شده جهاد اقتصادی کنیم، چرا باید بیهوده دراز نویسی کنیم که هم وقت خواننده تلف شود، هم نازیبا بنویسیم و هم کارمان گران و غیر هدفمند از آب دربیاید؟ هنگامی که متنی را با جزئیات بسیار یا ترجمه‌ای را کلمه به کلمه و موبه‌مو بنویسیم، افزون بر زیان‌های اقتصادی و ضایع کردن وقت و ناشیانونویسی، خواننده را نیز کودن خواهیم کرد. نثر معاصر کنایی و کوتاه است و گاه پاسخ برخی از پرسش‌ها و ابهامات را به خواننده واگذار می کند و همه چیز را توضیح نمی‌دهد. سال‌هاست که دوران درشکه گذشته و روزگار سرعت و روزگار مردمی فرا رسیده است که پیش از این که بگویید «ف» می‌گویند فرحزاد.

یأجوجی دیگر در ترجمه: «یکی از نگهبانان سر رسید و با پرتاب دو شعله افکن کاری کرد که خرس‌ها که معمولاً از شعله‌های آتش واهمه دارند همه چیز را رها کرده و فرار را برقرار ترجیح دهند و آنگاه نگهبان مربوطه که متوجه جراحات شدید در مری شده بود با بی‌سیم مطالبه کمک کرد و پانزده دقیقه بعد بود که هلی کوپتری سر رسید و مری را که از شدت خونریزی دیگر از حال رفته بود پزشک‌یاران باندپیچی کرده و به همراه اجساد پدر و مادرش در هلی‌کوپتر قرار دادند و بدین ترتیب بود که مری را به بیمارستان رسانده و در اولین گام مقادیری خون به او تزریق کردند...»

ویرایش: «یکی از نگهبانان سررسید و خرس‌ها را با شعله‌افکن فراری داد سپس با بی‌سیم کمک خواست. ۱۵ دقیقه بعد هلی‌کوپتر امداد آمد و پزشک‌یاران زخم‌های مری را که از شدت خونریزی بیهوش شده بود، باندپیچی کردند سپس او را و اجساد پدر و مادرش را به بیمارستان بردند. پزشکان نخست به او خون تزریق کردند...» متن مترجم ۱۰۵ کلمه و متن ویرایش شده ۵۴ کلمه است و مفهوم همان مفهومی است که در متن اصلی نوشته شده است.

ادامه دارد

هر گاه طاعت ها کم شود، گناهان فزونی یابد • امام علی(ع)

گزارش شهرستان

زیر نظر: محمود صفادار

یک روز در ارومیه

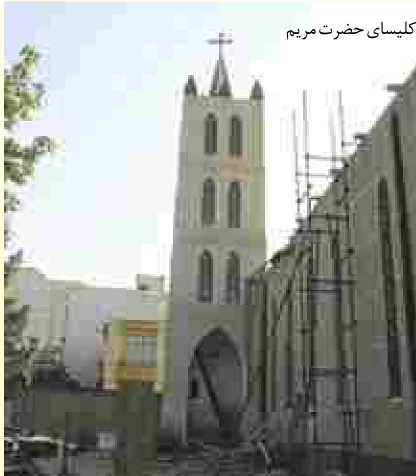
عکس و گزارش از: صبا مهربانی‌فر – خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی



آیا تا به حال برایتان پیش آمده که به سفری یک روزه بروید؟ منظورم سفرهای یک روزه کاری نیست. بهتر است سؤالم را شکل دیگری مطرح کنم: آیا تا به حال برایتان پیش آمده که مجبور باشید یک روزه از شهری دیدن کنید؟ آن هم از یک مرکز استان؟ البته ممکن است چنین فرصتی را داشته باشید اما هر چقدر هم که آن مرکز استان بزرگ نباشد و هر چقدر هم که شما به طور فشرده گردش کنید، باز هم نمی‌توانید همه جای آن شهر را ببینید.

اولین بار بود که به شهر ارومیه، مرکز استان آذربایجان غربی می‌رفتم. اما متأسفانه به دلیل کمبود وقت فقط یک روز فرصت داشتیم تا از ارومیه دیدن کنیم. پیش از رسیدن به ارومیه از شهرهای رشت، آستارا، اردبیل و تبریز دیدن کرده بودم و حالا پس از طی حدود دو و نیم ساعت راه، از تبریز به ارومیه رسیده بودیم. چند کیلومتر که به شهر مانده بود، از پلی که از روی دریاچه ارومیه می‌گذشت عبور کردیم. راجع به دریاچه زیاد شنیده بودم ولی حقیقتاً فکر نمی‌کردم که به آن عظمت و زیبایی باشد. این دریاچه بزرگترین آبگیر دائمی آسیای غربی است. کمی جلوتر، مسافران اتومبیلهایشان را پارک می‌کردند و در کنار دریاچه با نوشیدن چای و استراحتی کوتاه خستگی سفر را از تن بیرون می‌کردند. بچه‌ها در آب بازی می‌کردند و وقتی از آب بیرون می‌آمدند درخشش بلورهای درشت نمک که به پاهایشان چسبیده بود، خیره کننده بود. آب دریاچه خیلی خنک بود هر چند که بسیاری می‌گفتند که آب دریاچه در بعضی نواحی خنک است و در بعضی نقاط دیگر دمایش کمی بیشتر می‌شود.

نام کهن دریاچه ارومیه «چی‌چست» است. این را پیش از سفر به ارومیه نمی‌دانستم. «چی‌چست» واژه‌ای از زبان اوستایی و پارسی باستان است. چنین شنیدم که دریاچه چی‌چست یا همان دریاچه ارومیه، در اسطوره‌های ایرانی نقشی بنیادین دارد و عرصه بسیاری از رویدادهای مهم زندگی کیخسرو، کرانه این دریاچه بوده است. دژ بهمن که کیخسرو در نبردی غول‌آسا و سهمگین آن را می‌گشاید و از چنگ دیوان به در می‌آورد، در نزدیکی همین دریاچه بوده است. پس از استراحتی کوتاه در کنار دریاچه، وارد شهر شدیم و راه افتادیم تا از دیدنیهای ارومیه دیدن کنیم.



کلیسای حضرت مریم



اول از همه به کلیسایی به نام کلیسای حضرت مریم رفتیم که امروزه به نام کلیسای «شرق آشور» نیز نامیده می‌شود. متأسفانه زمانی که به آنجا رسیدیم، بخشی از کلیسا در دست تعمیر بود و فقط توانستیم از بخش کوچکی از کلیسا دیدن کنیم. این کلیسا که گویا جزو قدیمی‌ترین کلیساهاست در باغی بزرگ و زیبا بنا شده و بنای آن متعلق به دوره ساسانی است.

پیش از ورود کفشهایمان را در آوردیم و بعد وارد شدیم. کلیسا به دلیل معماری خاص آن دارای محبوبیت بود و جزو کلیساهای معروف به شمار می‌رفت. بنای کلیسا دارای طاقهای بسیار جالب و قرینه‌سازهای خیلی زیبا و قابل مقایسه با معماری آتشکده‌های ساسانی بود. طبق روایت نویسندگان آشوری و مسیحی این بنا قبلاً آتشکده بوده و یکی از معابد معروف زرتشتیان این دیار به شمار می‌رفته است.

پس از بازدید از کلیسا وارد کوچه شدیم و تابلوی «نگارخانه خطاطی استاد زینالی» توجهم را جلب کرد. نگارخانه پر از آثار زیبای استاد بود. محیط هنری نگارخانه آنقدر گرم و صمیمی بود که ما را مجذوب کرد و نمی‌توانستیم دل بکنیم و بیرون بیاییم. اما افسوس که زمان محدود بود و پس از گپی کوتاه با استاد خداحافظی کردیم و راهی شدیم تا از اثری تاریخی به نام «برج سه گنبد» دیدن کنیم. برج سه گنبد اثری است مربوط به قرن ششم که در فاصله کمی از همان کلیسای حضرت مریم واقع شده است. وقتی که چشمم به این برج افتاد از نام آن متعجب شدم زیرا اصلاً سه گنبد در کار نبود. اما وقتی که راهنما توضیح داد و از برج هم دیدن کردیم، علت نامگذاری آن را به سه گنبد دریافتم.

روی برج دو در دیده می‌شد. دری نزدیک به زمین و دری در ارتفاعی حدوداً دو متری. ابتدا از در اول وارد شدیم. راهنما توضیح داد که این قسمت «سردابه» نام دارد. سردابه دارای پوششی قوس‌دار بود و طبقه‌ای کوچک و تاریک بود. سپس از سردابه خارج شدیم و با استفاده از نردبان به طبقه دوم رفتیم که «اتاق مقبره» نام داشت. به عبارت دیگر در واقع برج سه گنبد، استوانه‌ای است که قسمت فوقانی آن را به وسیله آجر تبدیل به بنایی شامل اتاق مقبره کرده‌اند. به این ترتیب در ساختار این برج، سه گنبد وجود داشت. یکی بالای سردابه، یکی بالای اتاق

غروب آفتاب در کنار دریاچه ارومیه

اُرومیّه یکی از شهرهای ایران و مرکز استان آذربایجان غربی و نیز مرکز شهرستان ارومیه است. این شهر طبق سرشماری سال ۱۳۸۵ با بیش از ۵۷۷ هزار نفر جمعیت، دهمین شهر پرجمعیت ایران به‌شمار می‌آید.
ارومیه در جلگه گسترده و سرسبزی به درازای ۷۰ کیلومتر و به پهنای ۳۰ کیلومتر واقع شده که اطراف آن تا کیلومترها پوشیده از باغات انگور و سیب و کشتزار است. دریاچه ارومیه در شرق و در یاچه مارمیشو در غرب این شهر قرار دارد. این شهر به علت آب و هوای معتدل و داشتن مناظر زیبا، یکی از شهرهای گردشگری ایران محسوب می‌شود.
بیشتر ساکنان شهر ارومیه را مردم آذری تشکیل می‌دهند. همچنین کردها نیز به عنوان قوم دوم به همراه اقلیتی از مسیحیان آشوری و ارامنه در این شهر زندگی می‌کنند.
واژه ارومیه از ترکیب دو واژه آشوری اور (شهر) + میه (آب) تشکیل شده است.[۱] برخی نیز معتقدند نام این شهر از زبان سومری آمده است.[۲] ارومیه به صورت اورمو، اورومیه و اورمیه هم تلفظ می‌شود.


نمایی از دریاچه ارومیه


برج سه گنبد

مقبره و دیگری هم بالای کل بنا و این راز نامگذاری عجیب این بنای جالب و تاریخی است.
در مدخل بنا سه کتیبه به خط کوفی دیده می‌شد که آن را از سنگ تراشیده بودند و در پایان آن «محرم ۵۸۰» خوانده می‌شد که قرن ششم از این تاریخ استنباط می‌گردید.
دیگر نزدیک غروب بود که تصمیم گرفتیم بار دیگر به کنار دریاچه زیبای ارومیه یا چی‌چست برویم و غروب آفتاب را از آنجا نظاره‌گر باشیم. این بار از مسیر دیگری راهی دریاچه شدیم. مسیری بسیار سبز و دارای کوچه‌باغهای زیبا. در کنار جاده، باغبانان میوه‌های تازه‌شان را با قیمتی بسیار نازلتر از بازار می‌فروختند.

مسابقه سوارکاری بهاره تالش

به مناسبت روز جهانی «خلیج همیشه فارس» در ماه اردیبهشت مسابقه چابک‌سواری در باشگاه رخش تالش با ۵۰ نفر شرکت کننده، برگزار شد. نفرات اول تا سوم به ترتیب آقای فرشاد پیرزاد با اسب طوفان و محسن اشرف با اسب رعد و برق، و لباخ با اسب برفی انتخاب شدند و جوایز مسابقه را دریافت کردند. این مسابقات با مساعدت و کمک مالی شهردار آقای عباسقلی‌زاده و شورای شهر آقای خداوردی‌زاده و نماینده تالش در مجلس شورای اسلامی برگزار شد.

حسین حبیب‌زاده
خبرنگار و عکاس مجله اطلاعات هفتگی-طالش



شکوفه‌های زندگی


مرضیه طاهری

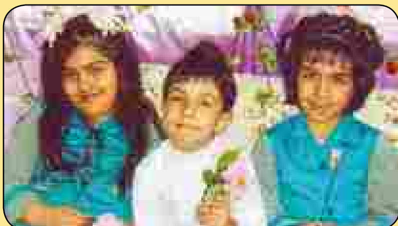

مهدیه طاهری


فاطمه زهراسادات خاتمی


سیدمحمدصادق خاتمی

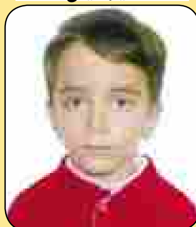

ساینا شیرمحمدی


علیرضا نوروز


راحیل فشخورانی، محمد فشخورانی و تینا صلابیگی


دنیز سیفی


ماهان مهدی زاده


ابوالفضل محسنی تنکابنی


سهیل بابائی


سهیلا بابائی


هستی برزگر پور

عاقل زبانش را در قلب و احمق در دهان جای داده
●مثل پاکستانی

دکتر بهمن بهروزی

یکی از عجیب‌ترین اتفاقاتی که تا کنون هیچ گونه توضیح درست و علمی درباره آن داده نشده است

آتش در آسمان

شش مرد و یک حادثه

در حدود ۲۵ سال از واقعه‌ای می‌گذرد که در زمان خود دنیا را تکان داد و به عنوان یکی از جدی‌ترین حوادث در نوع خود تلقی شد. در این اتفاق شش مرد جوان، سالم و بدون مشکلات جسمانی و یا ذهنی، از مشاهده پدیده‌ای خبر دادند که به ناگهان در تمامی جهان جلب توجه کرد و برای مدت ۵ روز در صدر اخبار قرار گرفت. از آنجا که اخیراً پرونده مذکور دوباره گشوده شده و مطالعاتی با توجه به پیشرفت‌های تکنولوژیکی روی آن انجام گرفته ما هم بر آن شدیم تا آن را مورد بررسی قرار دهیم.

منطقه کوه سفید ـ ایالت آریزونا تابستان ۱۹۸۵

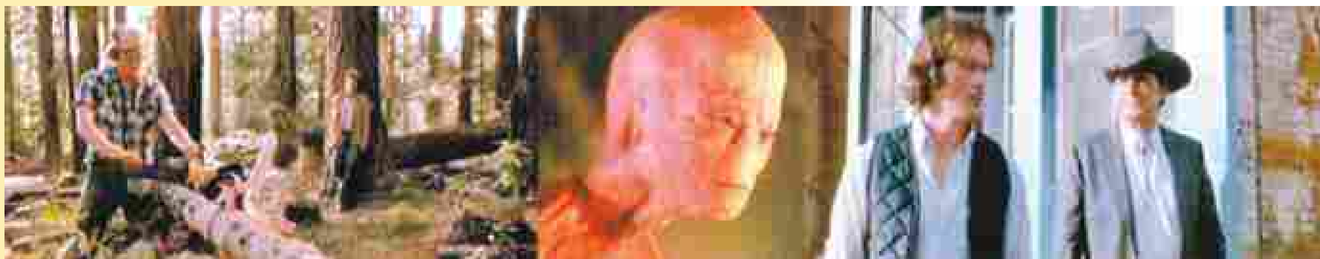
یکی دو ساعتی از غروب آفتاب گذشته بود، جان، دالاس، باب، رادو و تونی مطابق عادت خود پس از انجام کار روزانه (که عمدتاً چوب‌بری و قطع درختان به صورت کنتراتی در تپه‌های کوه سفید بود) در حالی که همگی سوار بر وانت‌دو کابینه متعلق به جان بودند در برابر یک رستوران و کافی‌شاپ سر راه توقف کرده و داخل آن شدند تا اینجای کار همه چیز عادی بود و برای مشتریانی که در رستوران نشسته بودند واغلب هم به عنوان همسایه و یا دوست با یکدیگر آشنا بودند اتفاق خاصی رخ نداده بود چرا که جان و همکارانش هر روز پس از انجام کار روزانه بر سر راه خود سری هم به این رستوران می‌زدند تا گلویی تر کنند. اما نوع رفتار و چهره بسیار گرفته و در یکی دو مورد وحشت زده این مردان جوان یک امر عادی نبود و چنین شد که توجه مشتریان رستوران که اغلب با این پنج نفر دوستی و رفاقت داشتند به سوی آنها جلب شد. چشمان خیره و چهره مسخ شده آنان حسابی جلب توجه می‌کرد. بنابراین یکی دو نفر از مشتریان خود را به جمع ۵ نفره آنان رسانده و جویای اوضاعشان شدند. آنها بر آن بودند تا اگر درد سری و یا احتمالاً برخوردی با افراد شرور برای دوستانشان اتفاق افتاده به آنها کمک کنند.

اما سکوت عجیب آنها بیشتر سوال برانگیز بود. آن هم آدم‌هایی که حسابی اجتماعی و خونگرم بودند تا اینکه سرانجام «جان» که از بقیه بزرگتر بود به حرف آمد: «دوستان می‌دانم که رفتار ما همه شماها را به تعجب انداخته باور کنید که هیچ قصد و نیت بدی نداریم اما آنچه که ما شاهد آن بوده‌ایم و اتفاقی که برای دوست صمیمی ما یعنی مایکل رخ داده ایجاب می‌کند که ما قبل از هر چیز با یک نماینده قانون صحبت کنیم. و از آنجا که واقعه بسیار تکان‌دهنده‌ای برایمان اتفاق افتاده و خودمان قادر به حرکات معمول و منطقی نیستیم از دوست خوبمان که در ضمن صاحب کافه می‌باشد تقاضا داریم تا رابرت رییس پلیس منطقه کوه سفید را هر چه سریعتر به اینجا بخواند.

کمک خواستن رییس پلیس

ساعتی بعد رابرت رییس پلیس منطقه هم به رستوران آمد و وقتی داستان را شنید خودش به قدری متعجب و متحیر شد که بلافاصله توسط بی سیم از نماینده FBI در منطقه تقاضا کرد تا هر چه زودتر خود را به آنجا برساند. ستوان راجرز نماینده بسیار کارکشته و با تجربه FBI در منطقه آریزونا، با وجود آنکه به سن ۶۰ سالگی رسیده بود اما به دلیل تجارب گرانبهایش در حل پرونده‌های پیچیده و بسیار مشکل به درخواست روسای FBI مجدداً دعوت به کار شده بود. ستوان راجرز در حالی که پاسی از شب گذشته بود خود را به رستوران رساند و در حالی که ضبط کوچک خود را روی میز گذاشته بود آماده شنیدن حرف‌های آن پنج نفر شد. اما قبل از آن ستوان رابرت به او گفت: «ستوان! آنچه که شما خواهید شنید فکر نمی‌کنم برایتان قبلاً اتفاق افتاده باشد. بنابراین خود را آماده داستانی بسیار عجیب و غریب کنید» ستوان راجرز در حالی که سخن او را به تمسخر گرفته بود با یک پوزخند پاسخ داد که هیچ چیز در این دنیای وانفسا برای او عجیب و غریب نیست و در این مورد نباید نگران باشد و چنین شد که جان صحبت خود را آغاز کرد:

«امروز صبح هم برای ما همه چیز مطابق معمول آغاز شد من می‌دانستم که بر طبق قراردادی که داشتیم باید دو روز دیگر زمین دامنه تپه را صاف شده و بدون تنه‌های درختان به صاحبش تحویل دهیم. بنابراین از شب قبل به بچه‌ها گفته بودم تا همگی صبح زود در ابتدای جاده منتهی به سوی تپه جمع شوند تا آنها را سوار وانت خود کرده و به محل کار برسانم من در حدود ساعت هفت و نیم صبح دالاس، باب، رادو، تونی و مایکل را سوار کرده و به سوی محل کار رهسپار شدیم. آنجا هم بدون فوت وقت با اره‌های برقی خود مشغول کار شدیم و توانستیم قسمت عمده‌ای از کار را تمام کنیم. نزدیکی‌های غروب که شد من به بچه‌ها گفتم کار را جمع کنند و بقیه را برای فردا بگذارند. همگی سوار وانت شده مطابق عادت همیشگی‌مان عازم رستوران شدیم تا هم نوشابه و قهوه‌ای نوشیده و هم با دوستان خود قبل از رفتن به خانه‌هایمان قدری اختلاط کنیم. در واقع طی چند سال اخیر همواره به همین شکل رفتار کرده‌ایم. در حین حرکت در جاده مشرف به تپه در حالی که انبوه درختان باعث شده بود که تا حدودی تاریکی بر فضای جاده مستولی در داخل اتومبیل طبق معمول مشغول گفت و شنود و خنده بودیم و به خصوص مایکل که همواره ذهن او مملو از داستان‌های طنز آمیز می‌باشد با قصه‌های خود ما را شدیداً به خنده انداخته بود در همین لحظات ناگهان در افق نزدیک به خودمان نور قرمزی را در میان درختان مشاهده کردیم و پس از آنکه نزدیکتر شدیم نور قرمز با یک فضای زرد رنگ هم همراه شد ما در ابتدا احتمال می‌دادیم که بخشی از جنگل آتش گرفته و این نورهای زرد و قرمز به خاطر همین آتش‌سوزی است اما هر چه نزدیکتر شدیم در میان تعجب فراوان ما هیچ اثری از دود مشاهده نکردیم، چرا که آتشسوزی قاعدتاً باید همراه با دود فراوان باشد. بالاخره به نقطه‌ای رسیدیم که در فاصله‌ای که نمی‌توانست بیشتر از ۳۰ متر از ما باشد نورها را به وضوح مشاهده کردیم و ناگهان شبح عظیم یک وسیله را دیدیم که در جای خود می‌چرخید و نور خود را به اطراف پراکنده می‌کرد. ما از طرفی ترسیده و از طرفی هم دچار تعجب و کنجکاوی فراوان شده بودیم. در این میان یکی دو تا از بچه‌ها که بیشتر ترسیده بودند از من خواستند تا پا را روی پدال گاز گذاشته و از معرکه فرار کنیم. اتفاقاً من هم همین قصد را داشتم چرا که به واقع از هیبت آن چه می‌دیدم به شدت جا خورده بودم. اما درست در لحظه‌ای که قصد حرکت داشتیم ناگهان مایکل که کنجکاوی او همواره برای ما دردسر آفرین بوده در اتومبیل را باز کرد و از آن پیاده شد و در حالی که جمله: من باید ببینم، من باید ببینم... را چندبار تکرار می‌کرد به طرف شبح مذکور به راه افتاد. ما هر چه که ملتمسانه فریاد زدیم تا او خطر نکرده و به درون اتومبیل باز گردد فایده نداشت و آنقدر جلو رفت تا آنجا که خود را درست در زیر شبح عظیم‌الجثه قرار داد. نورهای زرد و قرمز همچنان بر او هم می‌تابید و چهره او را رنگین ساخته بود. در این لحظه ناگهان صدای بلند و عجیبی از وسیله برخاست و بعد مایکل از جایش کنده شد، چندمتری به هوا رفت و دوباره بر زمین افتاد. این حرکت ما را بسیار وحشت‌زده کرد. یکی دو تا از بچه‌ها در حالی که صدایشان از شدت ترس می‌لرزید با اصرار و التماس به من گفتند که: «مایکل قطعاً کشته شده و ما تا این فرصت را داریم باید از آن محل فرار کنیم» و من که اکنون مسؤولیت چهار نفر دیگر در اتومبیل را داشتم چاره‌ای غیر از فرار در برابر خود ندیدم بنابراین پا را روی پدال گاز گذاشته و با سرعت هر چه تمام تر از محل دور شدیم. ترس و وحشت ما



به قدری بود که حتی در هنگام فرار هم به عقب نگاه نمی‌کردیم. بدین ترتیب چند کیلومتر را بدون توقف طی کردیم و سرانجام در مکانی که دیگر هیچ اثری از نورها و صداها نبود اتومبیل را متوقف کردم. وجدان من به شدت آزرده خاطر شده بود. چگونه می‌توانستم بهترین دوست خود را در آنجا رها کرده و فرار کنم؟ اصلاً جواب خواهر کوچکم را که نامزد مایکل بود چگونه می‌توانستم بدهم؟ همه این تفکرات مرا به شدت تحت فشار قرار داده بود. سرانجام تصمیم خود را گرفتم. من باید به آن مکان باز می‌گشتم. بنابراین در میان اعتراض شدید چهار دوست خود آنها را همانجا پیاده کرده و از آنها خواستم تا در جای خود باقی بمانند تا من دوباره به دنبال آنها بیایم. ۵ دقیقه بعد من خود را به مکان مربوطه رساندم. من در این قسمت‌ها بزرگ شده بودم و تمامی نقاط جنگلی در دامنه تپه را مانندکف دست خود می‌شناختم. بنابراین در من هیچ شکی باقی نمانده بود که خود را به همان مکان رسانده‌ام اما نه از آن شبح عظیم خبری بود و متأسفانه نه از مایکل... هر چه که نام او را فریاد زدم نتیجه‌ای نگرفتم تا آن که سرانجام از آنجا که می‌دانستم دوستانم منتظر من هستند حرکت کرده و آنها را سوار کرده و همانگونه که می‌بینید به رستوران آمدیم. در طول راه هر ۵ نفری تصمیم گرفتیم که آنچه که اتفاق افتاده بود را دقیقاً برای مقامات قانونی شرح داده و هیچ چیز را پنهان نکنیم. هر قدر هم که سخنان ما با ناباوری و شک و تردید مواجه می‌شد اما تصمیم ما این بود که واقعیت را بگوییم. چرا که پنهان کردن حقیقت هیچ مشکلی را حل نمی‌کند.»

گفتگوی دو پلیس با یکدیگر

پس از سخنان جان ستوان راجرز از رابرت خواست تا به اتفاق به گوشه خلوتی در بیرون از رستوران رفته و صحبت کنند. زمانی که به مکان خلوتی رسیدند ستوان راجرز رو به شریف رابرت کرد و پرسید:«شریف به من نگو که این لاطائلات و مشتی دروغ بی‌سر و ته را باور کرده‌ای، یعنی اینکه یک بشقاب پرنده بدون آنکه هیچ کس متوجه شود در تپه‌های اریزونا فرود آمده و شخصی به نام مایکل را ربوده و باز هم بدون آنکه هیچ کس بداند و یا ببیند آنجا را ترک کرده است؟»

رابرت در حالی که از طرز سخن گفتن ستوان کمی دلخور به نظر می‌رسید به او پاسخ داد که: این جوان‌ها را از کودکی آنها تا کنون می‌شناسد ضمن آنکه با خانواده و بستگان آنها هم طی ۳۰ سال گذشته رفاقت دارد و تا کنون حتی یک خلاف کوچک و یا یک



جمله خلاف واقع از آنها نشنیده است. اگر چه باور کردن چنین داستانی مشکل است اما او هم به نوبه خود نمی‌تواند همه چیز را دروغگویی، تقلب و ریا تلقی کند. آنگاه این ستوان راجرز بود که بر طبق تجربیات چندین چند ساله خود در FBI تئوری و نظریه خود را برای پلیس «شریف» شرح داد. او گفت که به نظر او این واقعه کلاسیک قتل می‌باشد که البته ممکن است در ابتدا به صورت غیر عمدی و یا با شوخی آغاز شده باشد. او گفت که خودش بارها شاهد آن بوده که بین دوستان صمیمی هم برخوردی صورت گرفته و از بد حادثه این برخورد به کشته شدن یک طرف منتهی شده است. در این ماجرا هم قطعاً یکی دو تن از افراد با مایکل که اهل متلک گویی و طنزپردازی بود با دلخوری در گیر شده اند. ضمن آنکه وجود آن همه اره برقی می‌تواند موید یک آلت قتل هم باشد. لذا به رابرت گفت که از بامداد روز بعد به اتفاق یک گروه تجسس که مجهز به سگ‌های بوینده هم باشند در تمامی منطقه به جستجو بپردازند چرا که قطعاً مایکل را در گوشه‌ای در زیر خاک دفن کرده‌اند و حتماً گروه تجسس و سگ‌ها قادر به یافتن او خواهند شد زمانی که این نظریه به گوش جان و دوستانش رسید همگی

به شدت دلخور شده و از اطرافیان سوال می‌کردند چگونه آنها باور می‌کنند که جان و دوستانش بهترین و صمیمی‌ترین دوست خود را به قتل رسانده و بعد هم جسد او را پنهان کرده باشند؟!

واکنش مردم

خیلی زود همه مردم در منطقه کوچک کوه سفید از جریان باخبر شده و شایعه‌ها دهان به دهان می‌چرخید. جریان موجودات فضایی را هیچ عقل سلیمی باور نمی‌کرد بنابراین همه در عجب مانده بودند که چه بلایی بر سر مایکل آمده است. در این میان خویشان و بستگان مایکل که به شدت خشمگین شده بودند به جان و دوستانش اولتیماتوم دادند که هر چه زودتر مایکل را پیدا کنند وگرنه بدترین بلاها بر سر آنها خواهد آمد. در واقع جامعه کوچک کوه سفید به شدت منقلب شده بود و نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد از سویی دیگر هم تا مدارکی کافی بدست نمی‌آمد بر طبق قانون جلب و مجازات افراد امکان‌پذیر نبود چرا که هر قتلی باید مقتولی داشته باشد و مقتول هم باید مشاهده شود. در این میان خانواده‌های جان و دوستانش خود را در مقابل بدترین نوع مزاحمت‌ها می‌دیدند. تلفن‌های تهدیدآمیز به تعداد فراوان به آنها زده می‌شد و زندگی را بر آنها تلخ کرده بود ضمن آنکه پلیس هم به جان و نفراتش دستور داده بود که تا روشن شدن ماجرا حق ترک منطقه را ندارند. و آنها و خانواده‌هایشان مجبور بودند که در منطقه باقی مانده و با مزاحمت‌ها و تهدیدها مواجه شوند. بدین ترتیب روز دوم هم سپری شد و از روز سوم بود که خبرنگاران جراید و رادیو تلویزیون‌های سرتاسر جهان قدم به منطقه کوه سفید گذاشتند و جریان شکل بین‌المللی به خود گرفت. البته تا کنون بارها شده بود که افرادی خبر از دیدن بشقاب‌های پرنده و یا موجودات فضایی داده بودند، اما هیچ گاه تا کنون اتفاق نیافتاده بود که ۵ نفر از یک جریان به صورت یکسان حرف بزنند و بدون هیچ گونه تفاوتی آن را شرح دهند و همین امر باعث شده بود تا برخورد بین‌المللی با چنین حادثه‌ای بسیار جدی‌تر باشد. اما از سوی دیگر فشارها روی جان و دوستانش و خانواده‌های آنها همچنان رو به افزایش بود. برخی آنها را متهم می‌کردند که بلایی بر سر مایکل آورده‌اند. و گروهی دیگر همه جریان را نوعی داستان ساختگی برای به دست آوردن منافع مالی دانسته بودند. خلاصه عرصه بر جان و دوستانش به شدت تنگ شده بود.

بقیه در صفحه ۵۷

تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: پریوش

چقدر این واژه آسان بود...



اشاره، قبل از پرداختن به سوژه اصلی داستان زندگی «چقدر این واژه آسان بود» می‌خواهم سوالی را با شما مطرح کنم، چند نفر را در اطراف خود و زندگیتان سراغ دارید که اگر اتومبیل گرانقیمت خود را بفروشند، با پولش می‌توانند ده، دوازده تا پراید صفر کیلومتر بخرند و در اختیار ده، دوازده جوان بیکار بگذارند تا با کار کردن در آژانس، زندگی خود را سر و سامان بدهند و ازدواج بکنند؟ با این حال «صاحب آن اتومبیل گرانقیمت» در حسرت خریدن یک اتومبیل مدل بالاتر است و از همین بابت تأسف می‌خورد و می‌گوید: «افسوس»! چند نفر را سراغ دارید که اگر خانه‌شان را بفروشند، می‌توانند با پولش سی تا چهل آپارتمان پنجاه‌متری بسازند و چهل، پنجاه خانواده مستأجر را صاحبخانه کنند؟ اما در همین حال از زبان آن صاحبخانه می‌شنوید که «جلوی زن و بچه‌ها» خجالت می‌کشم که نمی‌تونم یک «پنت‌هاوس» بالای فلان برج بخرم؟

چند تا زن و بچه را می‌شناسید که پدرشان را خسیس می‌نامند و می‌گویند: «خسته شدیم از بس پا به پای تعطیلات ما رو به دوبی و ترکیه برد، چرا اما نباید برای تعطیلات سری هم به باهاماس یا سواحل اسپانیا؟!» در حالی که با خرج همان مسافرت فقیرانه‌شان به دوبی، لااقل می‌توانند هفده، هیجده دختر و پسری را که «در آرزوی ازدواج» به سر می‌برند، به خانه بخت بفرستند؟

تردید ندارم که هر کدام از شما عزیزان، تعدادی از این آدمها را سراغ دارید اما... اما من آدم‌هایی را در این سرزمین (آن هم در همین تهران که بهشت بعضی‌ها محسوب می‌شود) سراغ دارم که آرزوهایشان به اندازه دلشان کوچک است و به همین خاطر خیلی زود «کامروا» می‌شوند! فقط به دو مورد آن اشاره می‌کنم تا منظورم را بهتر درک کنید، چند روز پیش با جوانی آشنا شدم که ۲۵ سال سن داشت و نامش ابوالفضل بود. روحیه‌اش خیلی شاد و قبراق بود، به گونه‌ای که تصور می‌کردم یکی از جوایز آگهی‌های تلویزیونی را برده است [راستی تا حالا از خودتان سوال کرده‌اید وقتی یک بانک نزدیک به دو هزار اتومبیل بیست میلیون تومانی جایزه می‌دهد که مجموعاً می‌شود حدود ۴۰ میلیارد تومان (که معنیش این است که بخشی از سود آن بانک چهل میلیارد تومان است) پس چه نیازی دارد هر روز در شش شبکه تلویزیونی و در هر شبکه شانزده مرتبه آگهی بدهد؟ حالا به این کاری نداریم که فلان شرکت کنسروسازی روزی ۹۰ میلیون تومان، یا فلان رستوران ماهی ۱ اتومبیل ۲۰۰ میلیون تومانی به مشتریانشان جایزه می‌دهند؟ خدا وکیلی شما هم گاهی اوقات مانند حقیر نسبت به اصل این جوایز دچار تردید می‌شوید؟] از موضوع پرت شدیم، داشتم از ابوالفضل می‌گفتم و اینکه خیلی سر حال و قبراق بود و تصور کردم وضعش باید خیلی خوب باشد؟ موقعی که شنیدم بابت روزی ده تا دوازده ساعت کارگری در یک کارگاه، در پایان ماه حدود ۳۵۰ هزار تومان حقوق می‌گیرد کف کردم؟ و نیمه جدی و نیمه شوخی پرسیدم: «من فکر کردم بلیط برده که اینقدر خوشحالی؟» اما ابوالفضل خندید و گفت: «نه... بلیطم نبرده... اما به مهم‌ترین آرزوی زندگی رسیدم، یعنی خریدن یک پراید دست دوم ۵ میلیون تومانی... حالا دیگه خوشبختی رو کاملاً لمس می‌کنم!»

چند روزی در فکر دنیای قشنگ ابوالفضل بودم که با «قدرت» و خانواده‌اش آشنا شدم، مردی چهل ساله، صاحب دو دختر و یک پسر، دختر بزرگش را به خانه بخت فرستاده و حالا او همراه همسرش (که به شدت بیمار است) و دو فرزندش زندگی می‌کند. شغل «قدرت» کار کردن در منزل دیگران است، یعنی کارهای نظافت خانه مردم را بر عهده دارد. بزرگترین آرزوی «قدرت» این بود که از «اجاره‌نشینی» خلاص شود و... که به آرزویش رسید! فکر می‌کنید در این دوره که مردم با قرض و وام و هزار بدبختی برای خودشان یک خانه می‌خرند، قدرت چگونه صاحبخانه شد؟ خیلی راحت، باور کنید به راحتی یک لبخند، قدرت با ۴ میلیون تومان [دقیقاً چهار میلیون و پنجاه هزار تومان] صاحبخانه شد! او برای اینکه به آرزوی دیرینه‌اش برسد و زن و فرزندانش را از دست اجاره‌نشینی خلاص کند، راهی قم شد و بیست و چهار کیلومتر در بیابان‌های قم جلو رفت و رفت و... تا جایی رسید که بتواند با دو میلیون و پانصد هزار تومان، سی و پنج متر زمین در وسط بیابان بخرد و کنار ده، دوازده خانواده دیگر برای خودش یک خانه ۳۵ متری بسازد! این روزها قدرت خیلی خوشحال است.... دختر و پسرش گله نمی‌کنند که برای رفتن به مدرسه باید صبحها هشت کیلومتر و عصرها نیز ۸ کیلومتر پیاده بروند و برگردند. قدرت هم ناراحت نیست که باید ساعت ۴ صبح از خانه بزند بیرون و ساعت ۶ به قم برسد و ساعت ۸ در تهران باشد و تا عصر در خانه مردم کار کند و روزی ۱۵ هزار تومان دستمزد نصیبش شود! قدرت خوشحال است، فقط به این خاطر که آرزویش اندازه دلش کوچک است! حالا یک سوال دیگر از شما می‌پرسم به نظر شما ابوالفضل خوشبخت‌تر است یا آن کسی که غصه می‌خورد چرا ماشین صدمیلیونی‌اش را نمی‌تواند به اتومبیل دویست میلیونی تبدیل کند؟ به نظر شما آن آقایی که از زن و فرزندانش خجالت می‌کشد که چرا نمی‌تواند برایشان در «برج صدف» پنت‌هاوس بخرد خوشبخت‌تر است، یا قدرت که با ۴ میلیون تومان برای زن و فرزندانش وسط بیابان‌های قم خانه خریده است؟!

ختم کلام اینکه، من از این همه سال در زندگی مردم چرخیدن این تجربه را آموخته‌ام که، خوشبختی یک چیز است و «آرزوی خوشبختی» چیزی دیگر، گاهی اوقات ما «وسط خوشبختی» نشسته‌ایم، اما همچنان در آرزوی خوشبختی دست و پا می‌زنیم! بگذریم و پای قصه قهرمان این هفته داستان زندگی بنشینیم.

***

داستان زندگی پریوش

شهرزاد مثل همه چهار سال گذشته کنارم نشست و با مهربانی و لحنی محترم و در حالی که موهایم را نوازش می‌کرد گفت:

ـ پریوش جان چرا فکر می‌کنی من دشمن تو هستم؟ اصلاً چی بهتر از اینکه تو عروس خاله من بشی که لااقل دیگه به من با چشم یک دشمن نگاه نکنی؟ ولی

به خدا «شروین» به درد تو نمی‌خوره... من پسرخاله‌ام رو خوب می‌شناسم... اون مرد زندگی نیست... چرا حرفم رو باور نمی‌کنی دخترم؟

از جا برخاستم و دستش را با غیظ از روی موهایم پس زدم و رخ به رخاش ایستادم و باعصبانیت گفتم:

ـ اولاً من دختر تو نیستم و تو هم لازم نیست ادای مادرهای مهربون رو در بیاری!

ثانیاً اگر قبلاً فقط فکر می‌کردم تو دشمنم هستی، الان که می‌بینم داری سکته می‌کنی که چرا شروین عاشق من شده و قراره با هم ازدواج کنیم، دیگه مطمئنم که دشمنم هستی! ثالثاً، چطور شروین که خوش‌قیافه و پولداره و دستش به دهنش می‌رسه و می‌تونه منو به آرزوهام برسونه، از نظر تو نمی‌تونه شوهر خوبی برای من باشه... اما «اسفندیار» که یک کارمند «گنجشک روزی» است و آخرین هنرش اینه که اتاق طبقه بالای خونه پدر و مادرش رو رنگ کنه و منو ببره اونجا، از نظر تو شوهر خوبیه!؟ نه شهرزاد خانم... من می‌دونم که درد تو از کجاست؟ تو یک زن بابای بدجنسی هستی که دوست نداری ببینی دختر شوهرت، از خودت خوشبخت تره!

وقتی این حرفها را می‌زدم، چهره «زن پدرم» مثل همیشه چروک می‌شد و موقعی که لبخندی تلخ بر چهره‌اش می‌نشست، دلم خنک می‌شد! اینها را گفتم و موبایلم را برداشتم تا به شروین زنگ بزنم و بگویم که «پدرم موافقت کرده و مجلس خواستگاری طبق قرار قبلی، چند ساعت دیگر در منزلمان برگزار می‌شود و...» اما شهرزاد[که آرزو به دل مانده بودم که یکبار با من بحث نکند] دوباره به حرف آمد و گفت:

ـ روزی که می‌خواستم زن پدرت بشم، می‌دانستم خیلی مشکل خواهم داشت... من شاید بهترین زن بابای عالم نباشم، اما... اما مطمئنم که تو حق ناشناس‌ترین «دختر ناتنی» دنیا هستی! این را گفت و بغض کرد و از اتاقم خارج شد. مثل همیشه از اینکه اشک او را در می‌آوردم دچار لذتی غیرقابل وصف شدم و بلافاصله به شروین زنگ زدم و تا گفت: «الو» با خوشحالی گفتم: «پوز دخترخاله‌ات را زدم... تا یک ساعت دیگه منتظر تو و مادرت هستم... فقط دلم می‌خواد وقتی پا می‌گذاری تو خونه‌مون، طوری بیای که شهرزاد از حسودی دق کنه!»

ـ خیالت راحت باشه ملکه آرزوهای من... کاری می‌کنم شهرزاد سکته کنه!

این را شروین گفت و من مخصوصاً شادترین خنده را با صدای بلند سر دادم تا گوش «زن پدرم» کر شود! بعد هم به سراغ لباسی که پدرم هفته قبل برایم خریده بود رفتم تا خود را آماده کنم، ولی شهرزاد هنوز داشت با پدرم حرف می‌زد. در حقیقت «پدر» سرصحبت را باز کرد: «عزیزم چرا اینقدر خودت را سبک می‌کنی؟ وقتی دوست داره با شروین ازدواج کنه واسه چی باهاش بحث می‌کنی؟ لابد خودش بهتر می‌دونه چطوری خوشبخت می‌شه؟

شهرزاد پوزخند زد و گفت: «خوشبخت؟ کدام خوشبختی؟ من پسرخاله‌ام را خوب می‌شناسم... اون ولگرده، شارلاتانه، قمار بازه، تا حالا صد تا دختر رو فریب داده، فقط به خاطر همین ظاهر قشنگ و زبان چرب و نرمش... اصلاً حاضرم با تو و حتی با خود پریوش یک شرط ببندم... خودت می‌دونی که من از همه «دار دنیا» یک خونه دو طبقه و یک مغازه دارم که ارثیه پدر خدابیامرزم بود که چند ماه قبل بهم ارث رسید... با این حال حاضرم برای اینکه به تو و دخترت ثابت کنم پسرخاله حقه باز من لیاقت پریوش رو نداره، بهش زنگ بزنم و ادای اون «زن بابا»هایی رو در بیاورم که دخترت فکر می‌کنه منم از جنس اونها هستم... یعنی به شروین بگم «پسرخاله، من دوست ندارم «دختر شوهرم» با تو ازدواج کنه و خوشبخت بشه، پس اگه قبول کنی که با پریوش ازدواج نکنی، حاضرم خونه‌ام رو به نامت کنم...»

شهرزاد نفسی تازه کرد و ادامه داد:

«بهت قول می‌دم همین که اسم پول رو جلوی شروین بیارم، تمام عشق و عاشقیش از بین بره...!

پدرم که یقین داشتم شهرزاد را عاشقانه و صادقانه دوست دارد، غرولند کنان از کنار زنش برخاست و گفت:

ـ بهت برنخوره شهرزاد... ولی منم بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم پریوش زیاد چرند نمی‌گه... نکنه تو واقعاً دوست نداری دختر من خوشبخت بشه!

از سوراخ کلید چهره شهرزاد را دیدم که رنگش کبود شد و چند ثانیه‌ای زل زد به چشمان پدر و گفت:

ـ چند دقیقه قبل، واسه اینکه حرص‌ام رو خالی کنم به پریوش گفتم که او «حق ناشناس‌ترین» دختر دنیاست! این حرف رو از روی بدجنسی زدم، یعنی طوری حرفهاش جگرم رو سوزانده بود که این حرف رو بهش زدم، چرا که می‌دونم پریوش بیشتر از اینکه «بدذات» باشه، احمق و بی‌شعوره اما... اما در مورد تو با اطمینان می‌گم که «محمود» تو بی‌معرفت‌ترین شوهر عالمی...!

پدر حرفی نزد و از اتاق خارج شد، من هم که می‌دیدم زن بابایم از هر طرف گلوله باران شده، وقتی صدای گریه‌اش را شنیدم خوشحالتر شدم و به آماده کردن خود پرداختم و در همان حال به گذشته زندگیم فکر کردم، به هشت سال قبل که مادرم فوت کرد و به چهار سال قبل که شهرزاد پا به زندگیم گذاشت....

***

پدرم سی و یکساله بود که مادرم مرد، آن روزها من فقط یازده سال داشتم و با اینکه از دو سال قبل ـ هنگامی که سرطان مادرم خود را علنی کرد ـ می‌دانستم او زیاد مهمان ما نیست، با این حال مرگ مادرم آنقدر برایم تلخ و غیرقابل باور بود که تا یکسال بعد کارم فقط اشک ریختن و احساس بدبختی کردن بود. تنها چیزی که آن روزها را برایم قابل تحمل می‌ساخت مهربانی پدر بود، پدرم که ذاتاً آدم مهربانی بود و هیچکس نبود، که او را دوست نداشته باشد، پس از مرگ مادرم بیش از پیش به من مهربانی کرد، صبح‌ها تا دم مدرسه همراهم می‌آمد و عصرها نیز، لااقل دوبار مغازه‌اش را که نزدیک منزلمان بود به دست شاگردش می‌سپرد و به خانه سر می‌زد تا مبادا من غصه بخورم.

تعطیلات آخر هفته به هر بهانه‌ای مرا به گردش و تفریح می‌برد و....

همان طور که گفتم، غصه از دست دادن مادر را با «بیشتر نزدیک شدن پدرم» داشتم فراموش می‌کردم، تا جایی که خود را خوشبخت‌ترین دختر دنیا می‌دانستم و هر کجا هم صحبت می‌شد همین را می‌گفتم «من صاحب بهترین پدر دنیا هستم...» همان روزها بود که در بین بچه‌های مدرسه با دو تا از دخترها[که آنها نیز مانند خودم «مادر مرده» بودند] دوست و بسیار صمیمی شدم و وقتی که با آنها از محبت‌های پدرم حرف می‌زدم، هر دویشان یک حرف را تکرار می‌کردند «پس دعا کن پدرت زن نگیره تا همیشه برات مهربون بمونه... چون پدر ما هم از وقتی برامون «زن بابا» آورد مهربونیش تمام شد!...

و من که ایمان داشتم پدرم هرگز کسی را به جای مادر مرحومم انتخاب نخواهد کرد، همیشه با اقتدار می‌گفتم: «پدر من مثل بابای شماها نیست...»

صادقانه بگویم که هر چه بزرگتر می‌شدم، باورم می‌شد که پدرم نمی‌تواند در سن سی و سه سالگی زندگیش را تنها ادامه بدهد اما هر وقت فکر می‌کردم که اگر او زن بگیرد سرنوشت من هم مانند دو دوستم خواهد شد، آن وقت با خود می‌گفتم، پدرم اینقدر بیرحم نیست! اما شد، پدر از دیدن من بیرحم شد و چهار سال پس از مرگ مادرم و هنگامی که من فقط پانزده سال داشتم با دختر «صاحب مغازه»ای که آن را اجاره کرده بود ازدواج کرد، شهرزاد که سه سال از پدرم کوچکتر بود، قبلاً ازدواج کرده و چون شوهرش معتاد بود، از او طلاق گرفته بود. آنطور که بعدها شهرزاد گفت[و من هرگز حرفش را باور نکردم] پدرم حدود دو سال دنبال رضایت گرفتن از شهرزاد بود و حتی پنج مرتبه به خواستگاری‌اش رفته بود، شهرزاد هم که از شخصیت روحیه پدرم خوشش می‌آمد، فقط نگران بود که من با او کنار نیایم! و این همان فاصله‌ای بود که میان من و شهرزاد یک دیوار بلند کشید! راستش را بخواهید هم از روز اول که او را «نامادری» صدا کردم، شمشیرم را از رو بستم، نه از روی بدجنسی؟ بلکه به خاطر حرف‌هایی که از دوستانم شنیده بودم: «همه زن باباها روز اول خودشان را مهربان نشان می‌دن!»

این بود که دشمنی‌های من با شهرزاد از روز اول آغاز شد و هنگامی که با پسرخاله‌اش آشنا و عاشق او شدم، این دشمنی به اوج خود رسید، شروین آنقدر خوش‌قیافه بود که وقتی در جشن تولد ۱۹ سالگی‌ام همکلاسی‌های دانشگاهیم او را دیدند، همه عاشقش شدند! صادقانه بگویم که من اوایل چندان توجهی به او نداشتم، اما از روزی که متوجه شدم «زن پدرم» به ارتباط من و شروین حساسیت پیدا کرده، بی آن که متوجه باشم و فقط برای اینکه دل او را بسوزانم، به پسرخاله‌اش نزدیک و نزدیکتر شدم تا... ناگهان عاشق شدم! و درست از فردای روزی که به پدرم گفتم قصد ازدواج با شروین را دارم، این شهرزاد بود که به هر طریق و زبانی که بلد بود سعی کرد مانع ازدواج ما شود.

بقیه در صفحه ۴۰

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم رنجبر

ماجرای دستگیری به جرم دزدی

در قسمت گذشته خواندید که آقای رفیع به من پیشنهاد مسافرت داد و وقتی که گفتم پول ندارم آقا رفیع کیسه محتوی هفتاد تومان سکه‌های دو و پنج ریالی را نشانم داد و من هم قبول کردم به اتفاق او به این مسافرت بروم. پس همان روز به خیابان سپه چند متری بالاتر از سر در باغ ملی گاراژ اتوسیر همدان رفتیم و دو قطعه بلیط برای سیاه‌دهن«تاکستان» تهیه کردیم. اتوبوس سر ساعت ۲ بعدازظهر به حرکت درآمد پس از عبور از کرج و هشتگرد مقابل تابلو ایست بازرسی در شریف آباد توقف کرد یک نفر داخل اتوبوس شد و از یکایک مسافران می‌پرسید کجا می‌روید. هنگامی که به ردیف ما رسید همین سوال را از ما کرد و آقا رفیع با نشان دادن بسته روزنامه که همراه آورده بود گفت ما روزنامه‌فروشیم می‌خواهیم به قزوین برویم و...

پس از نیم ساعت معطلی اتوبوس به حرکت درآمد در قزوین چند نفری پیاده و تعداد دیگری سوار شدند هنوز ساعت ۹ شب نشده بود که اتوبوس دوباره در سه راهی زنجان ـ همدان کنار یک قهوه‌خانه متوقف شد چند نفری پیاده شدند و ما نیز به دنبال آنها پیاده شده داخل قهوه‌خانه رفتیم تا با اتوبوس دیگری به زنجان برویم یک اتوبوس هم در آن محل توقف کرده بود و مسافرانش مشغول خوردن شام و نوشیدن چای بودند ساعت از ده گذشته بود که آن اتوبوس آماده حرکت به سوی زنجان شد ما نیز با پرداخت پانزده ریال کرایه برای دو نفر سوار شدیم اتوبوس به حرکت درآمد و در ساعت یک نیمه شب به خرم‌دره رسیدیم و اتوبوس نزدیکی ابهر ایستاد. دو نفر که اونیفرمی مانند سربازان روسی به تن داشتند و به زبان ترکی حرف می‌زدند، داخل اتوبوس شدند و از همه مسافران پرس‌وجو می‌کردند از کجا آمدید و به کجا می‌روید برای چه می‌خواهید به زنجان و آذربایجان بروید؟ سرانجام ساعت از شش صبح گذشته بود که به زنجان رسیدیم و در قهوه خانه گاراژ از ما با چای دارچین و نان و پنیر پذیرایی شد که هشت ریال بابت آن پرداختیم. پس از صرف صبحانه و رفع خستگی پیاده به سوی میدان فردوسی که در غرب شهر واقع بود رفتیم تا وسیله نقلیه‌ای برای رفتن به تبریز پیدا کنیم. هنگامی که به آن محل رسیدیم وسیله‌ای برای تبریز نداشت پس سوار بر یک اتومبیل سواری روسی با مارک پابدا به طرف شهر میانج یا میانه راهی شدیم با کرایه نفری ۱۵ ریال... بارش برف شدیدتر شد و پس از پنج ساعت ماشین داخل شهر میانج شد. برف به شدت می‌بارید و چون ما شناسنامه نداشتیم هیچ یک از مسافرخانه‌ها به ما جا ندادند. به اجبار سراغ کلوپ حزب دموکرات را گرفتیم و یک شب را در شعبه آن حزب گذراندیم. پس از بیست و چهار ساعت یکی از فعالین حزبی که برای بازرسی به آن شهر آمده بود ما را توسط یک راننده کامیون راهی تبریز کرد. در بستان آباد به واسطه بارش شدید برف و بسته بودن گردنه شبلی چهل و هشت ساعت در قهوه‌خانه آن روستا در سه راهی جاده اهر ماندیم. البته قبل از ما مسافران چند اتوبوس و کامیون هم در آن قهوه‌خانه منتظر باز شدن جاده بودند. قهوه‌چی که از این موقعیت بسته بودن جاده سوءاستفاده کرده بود تخم مرغ چهار عدد یک ریال را دانه‌ای سه تا پنج ریال می‌فروخت. اما هر چه بود گذشت و پس از چهل و هشت ساعت جاده توسط مأمورین اداره طرق باز شد و در پی آن بیش از دوازده اتوبوس، کامیون و اتومبیل سواری به دنبال یکدیگر به صورت قطاری به راه افتادند. در گردنه شبلی که چندین پیچ و خم خطرناک داشت آن ماشین‌ها از میان تونلی به بلندی دو متر برف خیلی آهسته عبور کردند و پس از شش، هفت ساعت وارد شهر تبریز شدیم. در میدان ساعت مقابل ساختمان شهرداری از کامیون پیاده شدیم و با خداحافظی از مرتضی‌خان راننده در کنار سینما ایران داخل کوچه‌ای شدیم. به قهوه‌خانه‌ای رفتیم که آقا رفیع از قبل با آنها آشنایی داشت. پس از نوشیدن چای از قهوه‌چی خواستیم که محلی را برای خواب در اختیارمان بگذارد اما چون فارسی حرف می‌زدیم توجه یکی از فرماندهان فداییان فرقه دمکرات که در نزدیکی ما نشسته بود به ما جلب شد او بی‌درنگ ما را به کلانتری پنج تبریز که در چند متری قهوه‌خانه داخل کوچه بود برد و با جستجوی جیب‌هایمان و پیدا کردن پول‌ها ما را متهم به جیب‌بری و داخل یک اتاق حبس کرد و صبح روز بعد ما را تحویل اداره آگاهی داد. چشمتان روز بد نبیند ما که تا صبح از سرما و ترس بیدار بودیم در اداره آگاهی بدون آنکه سوالی بکنند بیش از هشت ساعت در اتاقی در بسته زندانی بودیم ساعت از چهار بعد از ظهر گذشته خستگی مسافرت روز گذشته بی‌خوابی و سرمای شب گذشته و گرسنگی این بیست و چهارساعت دست به دست هم دادند که مجبور شدیم با سر و صدای زیاد و مشت و لگد زدن به در آهنی اتاقی که در آن محبوس بودیم اعتراض خود را اعلام کنیم و هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که در اتاق باز شد و چند نفر داخل اتاق شدند و از دیدن دو جوان کم سن در اتاق خالی یکه خوردند. ناگهان افسری با درجه سرهنگی که برعکس حاضرین فارسی حرف می‌زد پرسید داخل این اتاق چه می‌کنید و این همه سر و صدا چیه راه انداخته‌اید؟ من ماجرای سفر و توقیف شدنمان را به طور خلاصه تعریف کردم... سرهنگ بار دیگر با دقت، نظری به ما انداخت و پرسید توی این شهر چه می‌کنید مگر در تهران مقابل کلوپ حزب توده روزنامه نمی‌فروشی؟ جواب دادم همانطوریکه تعریف کردم به علت بسته شدن حزب و شورای متحده همه روزنامه‌ها توقیف شدند و ما بیکار شده بودیم و همراه این دوستم هوس مسافرت به تبریز و گردش در این شهر به سرمان زد و شب گذشته به جرم داشتن مقداری پول ما را متهم به جیب‌بری کردند و از شب گذشته تا کنون گرسنه و تشنه در زیرزمین کلانتری و این اتاق زندانی شدیم. این سرهنگ را که قبلاً درجه ستوانی داشت چندین مرتبه همراه سروان خسرو روزبه در رستوران وسلف سرویس کلوپ حزب دیده بودم و او یکی از افسران فراری ارتش محسوب می‌شد که به فرقه دموکرات پیوسته بود. پس از شنیدن آنچه به او گفتیم دستور داد برای ما غذا تهیه کنند و از افسری که در کنارش ایستاده بود پرسید پرونده این بچه‌ها را بیار تا رسیدگی کنم که چرا مورد تعقیب قرار گرفتند؟ آن افسر به نگهبانی رفت با کمی پرس وجو به سرهنگ گزارش داد که پرونده‌ای وجود ندارد پس سرهنگ دستور داد از محل توقیف آنها«کلانتری پنج» پرسش شود چگونه متهمی را بدون پرونده تحویل آگاهی دادند و بعد ما را به اتاق معاون آگاهی بردند کاسه‌ای آش و چند تکه نان در اختیارمان گذاشتند. هنوز کاسه آش به نیمه نرسیده بود که مأموری که به کلانتری اعزام شده بود برگشت و گفت: قربان اصلاً پرونده‌ای برای این دو نفر تنظیم نشده و سابقه‌ای در دفتر اتفاقات کلانتری ندارند. با شنیدن گزارش مأمور اعزامی معاون آگاهی تلفن را به دست گرفت و با چرخاندن هندل گفت اتاق رییس... همین که تماس حاصل شد گفت قربان این دو جوان پرونده‌ای ندارند و... بالاخره دستور آزادی ما صادر شد. پس از اینکه مرخص شدیم تقاضای پول‌های توقیف شده را کردیم دوباره با رییس تماس گرفت و جریان را به او گفت پس از اینکه مکالمه‌اش تمام شد بدون اینکه حرفی بزند کلاه‌اش را از گوشه میزش برداشت و از ما خواست که به دنبال او برویم. در مقابل پله‌های بیرونی ساختمان شهربانی سوار یک اتومبیل سواری شده به خیابان پهلوی محل کلانتری رفته یک سره داخل اتاق ریاست که یک سروان بود شدیم که با دیدن سرگرد معاون آگاهی که به طور ناگهانی وارد اتاقش شده بود سریع از پشت میزش بلند شد و ضمن ادای احترام نظامی گفت چه عجب جناب سرگرد به ما افتخار دادند آفتاب از کدام سو طلوع کرده؟... معاون آگاهی قبل از اینکه جواب خوش آمد گویی او را بدهد خیلی محکم پرسید پرونده این دو جوان کجاست؟ کی آنها را تحویل اداره آگاهی داده؟... رییس کلانتری که تازه متوجه ما که در پشت سر آن افسر قرار داشتیم، شده بود، از دستور تحکم‌آمیز معاون آگاهی جا خورده با دستپاچگی گفت: نمی‌دانم اطلاعی ندارم... اجازه بفرمایید سوال کنم... زنگ مقابلش را به صدا در آورد به پاسبانی که داخل شده بود گفت فوری به افسر نگهبان بگو دفتر ضبط اتفاقات را بیاورد خودت هم چند تا چای بیاور... لحظه‌ای گذشت استواری با در دست داشتن دفتری بزرگ داخل اتاق شد و آن دفتر را مقابل رییس کلانتری قرار داد. رییس کلانتری همراه با معاون آگاهی هر چه جستجو کردند از دستگیری و زندانی شدن و تحویل ما به اداره آگاهی چیزی پیدا نکردند. رییس کلانتری از افسر نگهبان پرسید در این دفتر چرا

گزارشی از توقیف این دو جوان نشده؟ افسر نگهبان پاسخ داد من اطلاعی ندارم همه مأموران پست قبلی رفته‌اند با گفتن این حرف من از روی صندلی‌ای که نشسته بودم برخاستم و گفتم می‌دانم آن مأمور چه کسی بود. همه حاضران متوجه من شدند و معاون آگاهی پرسید مگر نگفتی برای اولین باره به تبریز آمدی چگونه مأمورین را می‌شناسی؟ در جوابش گفتم مأموری که شب گذشته ما را به کلانتری آورد و صبح امروز تحویل اداره آگاهی داد از دوستان قهوه‌چی است که قهوه‌خانه‌اش در همین کوچه است، آن دو خیلی دوستانه با هم رفتار می‌کردند. رییس کلانتری به یکی از افسران حاضر مأموریت داد که قهوه‌چی را به کلانتری احضار کند. دقایقی بعد قهوه‌چی همراه آن مأمور در اتاق رییس کلانتری حاضر شد به محض ورود از او سوال شد و ما را نشان داد که این دو جوان را می‌شناسی؟ قهوه‌چی نگاهی به سوی ما انداخت گفت: چرا دیشب آمدند و پس از نوشیدن چای وقتی از من خواستند برای ماندن در قهوه‌خانه محلی در اختیارشان بگذارم توسط دو تن از مشتریان همیشگی آنها را به کلانتری آوردند و تحویلشان دادند. مجدداً رییس کلانتری پرسید آنها چه کاره بودند و کجا می‌شود پیدایشان کرد؟ قهوه‌چی جواب داد جایشان را بلد نیستم، ولی هر روز بعد از ساعت چهار بعد از ظهر به قهوه‌خانه سر می‌زنند از مأمورین یکی از کمیته‌ها هستند و یکی از آنان برادر همسر کارگرم می‌باشد، اجازه بدهید او را بیاورم. افسر آگاهی گفت: شما زحمت نکشید... و از همان مأمور قبلی خواست برود و شاگرد قهوه‌چی را همراه خود بیاورد. در این لحظه همه سکوت کردند و چند دقیقه بعد بایرامعلی کارگر قهوه‌خانه به دنبال مأمور داخل اتاق شد. رییس کلانتری از بایرام پرسید، برادرزنت چه کاره است و در کجا کار می‌کند؟ قهوه‌چی گفت: اسمش رفیق رشیده و در کمیته‌باش وزیری سرپرست نگهبانهاست همین الان به قهوه‌خانه آمده بود که مرا به اینجا خواستند.

معاون آگاهی به بایرامعلی گفت: مرخصی... برو... و خودش به دنبال شاگرد قهوه‌چی از اتاق بیرون رفت و قهوه‌چی از رییس کلانتری اجازه خواست که به دنبال کارش برود و او با اشاره دست از خارج شدن او جلوگیری کرد. در همین وقت معاون آگاهی به اتفاق یکی از دو مأمور شب گذشته که ما را تحویل آگاهی داده بود وارد اتاق شدند. رییس کلانتری با دیدن آن دو از پشت میزش بلند شد و به پیشواز آنها رفت و معاون آگاهی با لبی خندان گفت مثل اینکه سوءتفاهمی به وجود آمده، رفیق رشید همراه یکی دیگر از همکارانش شب گذشته این دو جوان را موقتاً تحویل کلانتری و صبح امروز به اداره آگاهی آوردند تا تحقیق کنند آن همه پول را از کجا آوردند اما چون مهمانهایی از کردستان برای باش‌وزیر آمده بود و ایشان مسؤولیت پذیرایی از آنها را داشتند یادشان رفت که برای بازجویی تشریف بیاورند و به محض اینکه از ایشان پرسیدم چرا دو نفر را تحویل آگاهی دادید که پرونده‌ای ندارند تازه یادش افتاد و گفت پول آنها را به دفترش در کمیته مستقر در باش وزیری برده و به رسم امانت نزد ایشان است. پس از چند دقیقه معاون اداره آگاهی که رفیق رشید با او همراه بود و ما دو نفر به دنبال آن دو سوار ماشین آگاهی شدیم و به شهربانی برگشتیم. معاون اداره تلفنی آنچه گذشته بود را به رییس اداره آگاهی گزارش داد و چند لحظه بعد در اتاق معاون باز شد و سرهنگ رییس آگاهی داخل آمد و با دیدن رفیق رشید به سوی او رفت و یکدیگر را بغل گرفته و با هم روبوسی کرده و احوال یکدیگر را جویا شدند.

بعد خطاب به ما گفت: شما دو نفر باعث شدید رفیق کماندان «فرمانده» به ما افتخار داد و به اینجا تشریف آوردند باید این موضوع را به فال نیک گرفت. بعدها متوجه شدیم که رفیق رشید شغل مهمی در حکومت



فرقه دموکرات دارد و وقتی ماجرا را دوباره برای رییس آگاهی تعریف کرد سرهنگ گفت: رفیق این دفعه را اشتباه کردی چون این دو جوان از رفقای حزبی در تهران هستند هر دوی آنها از روزنامه‌فروش‌های فعال حزب هستند. خودم یکی از آنها «اشاره به من» را می‌شناسم و می‌دانم با رفیق‌باش وزیر آشنایی دارند. رشید گفت: چون امشب رفیق پیشه‌وری از مهمان‌های کردستانی پذیرایی می‌کنند تا فردا نمی‌شود او را ملاقات کرد لطفاً دستور بدهید این رفقا را به یکی از مسافرخانه‌ها راهنمایی کنند تا هر چند روز که خواستند در این شهر مهمان ما باشند و صبح فردا به دفتر کمیته مستقر در باش وزیری بیایند تا امانتی خود را بگیرند و خودم آنها را به دفتر رفیق پیشه‌وری یا رفیق دکتر جهان شاهلو خواهم برد.

رییس آگاهی و رفیق رشید با خداحافظی از من و آقا رفیع از اتاق سرگرد اسماعیل‌زاده معاون اول آگاهی بیرون رفتند چند دقیقه‌ای گذشت که صدای زنگ تلفن بلند شد و سرگرد را به اتاق ریاست احضار کردند و به او گفتند که ما را به یکی از مسافرخانه‌های نزدیک به شهربانی برده، به عنوان مهمان اداره آگاهی، اتاقی در اختیار ما بگذارند و از ما پذیرایی کنند. خلاصه آن شب ما با چند متر فاصله از ساختمان شهربانی نزدیکی بازار بزرگ تبریز به مسافرخانه وطن رفتیم و در یک اتاق دو تخته تمیز ساکن شدیم. ساعت از هشت شب گذشته بود که از مسافرخانه بیرون رفتیم تا شامی تهیه کنیم در حالیکه فقط بیست و سه ریال در جیب من بود که آن را نگرفته بودند. سپس به طرف خیابان تربیت رفته داخل یک مغازه کله‌پزی شدیم و هر یک کاسه‌ای سیراب‌شیردان سفارش دادیم با پرداخت شش ریال بابت دو کاسه سیرابی کمی در خیابان‌های اطراف قدم زدیم و به مسافرخانه برگشتیم و استراحت کردیم. ساعت هشت فردا بیدار شدیم و دوباره به سوی کله‌پزی شب گذشته رفتیم و با پرداخت هشت ریال صبحانه خوردیم و باقیمانده پولمان نه ریال بود و به سوی ساختمان استانداری سابق که اینک نخست‌وزیری آذربایجان شده بود رفتیم. در اطراف این ساختمان چندین نفر که لباس فرم فداییان مانند لباس ارتش سرخ شوروی به تن داشتند گشت‌زنی می‌کردند. من نزدیک یکی از آنها شدم و سراغ رفیق رشید را گرفتم او که مافوق دیگران بود کمی به سر تا پای ما نگاه کرد و گفت: با کاپیتان چه کار دارید؟ جواب دادم او با ما کار دارد و او از جواب من یکه خورد و با حالتی غرق تعجب به صورت خیلی مؤدبانه گفت چند لحظه صبر کنید تا به او خبر بدهم پس به داخل حیاط رفت و از اتاقک نگهبانی چند کلمه‌ای با تلفن صحبت کرد و بعد به سوی ما آمد و گفت: بفرمایید داخل شوید ما هم به طرف اتاقک نگهبانی رفتیم و یک ساعتی طی شد سپس از ساختمان روبروی محلی که نشسته بودیم دیدیم که رشید از پله‌ها پایین می‌آید. پس ما و متصدی اطلاعات اتاقک بلند شده دو سه قدمی به طرف آن دو رفتیم و سلام کردیم. رفیق رشید و همراهش که لبخندی بر لب داشتند جواب سلام ما را دادند و رشید به طرف کمدی که در گوشه آن اتاقک قرار داشت رفت، کیسه متقالی که در میان دستمالی پیچیده بود را به طرف من گرفت و گفت مواظب باشید این پولها را از شما ندزدند. شخص همراه او که به ما نگاه می‌کرد پس از احوال پرسی گفت کی به تبریز آمده‌اید. چه شد که هوس مسافرت به تبریز به سرتان زد، با چه وسیله‌ای آمدید؟ جواب همه سوالاتش را به سادگی برایش شرح دادم و پس از شنیدن ماجرایمان رو به رشید کرد و گفت: کاپیتان دوستان خوبی پیدا کردی از این رفقا خوب پذیرایی کن می‌توانی از این رفقای نوجوان استفاده کنی اگر با من کاری نداری مرخص شوم و بعد از اتاقک نگهبانی و اطلاعات بیرون رفت چند قدمی که دور شد رشید به سرنگهبان که در چند قدمی ایستاده و ناظر همه گفت و شنود بود گفت: حالا که به خیر گذشت فکرش را هم نکن، امروز نهار مهمان من هستید گفتم اگر اجازه بدهی می‌خواهیم برای پیدا کردن یکی از دوستان و همکاران قدیمی که در تبریز بالاتر از ساختمان شهرداری دکه دارد و روزنامه‌فروشی می‌کند برویم... ■

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

دیدن ملزوماً به معنای باور کردن نیست

خطای چشم

نقل از: فوکوس

خطای تاریخی

به طور کلی بشر از اینکه با تردستی او را وادار به خطای چشم یا خطای ادراکی کنند، همواره لذت برده است. در طول تاریخ اشخاص مشهوری چون دارن براون، دیوید بلین، هری هودینی و بسیاری دیگر، تردستان و شعبده بازان مشهوری بودند که تنها هدف آنها بهره برداری از خطای چشم در انسان‌ها بود. حتی هودینی کار را به آنجا رساند که کلاه گذاشتن بر سر مرگ را هم در ذهن مردم القاء می کرد. در دوران یونان باستان هم پژوهشگرانی نظیر اپیکارموس درباره خطای چشم و در نتیجه اشتباه در فهم و درک، تحقیقات بسیاری به انجام رسانده‌اند. اما همه آنچه که گفته شد برای مردم بیشتر دارای جنبه‌های سرگرمی و تفریح بود. در صورتی که در سال‌های اخیر پدیده خطای چشم به یک مقوله کاملاً علمی تبدیل شده که تحقیقات فراوانی هم پیرامون آن به انجام رسیده است. با چنین دیدگاهی است که هم ما به مقوله خطای چشم پرداخته‌ایم.

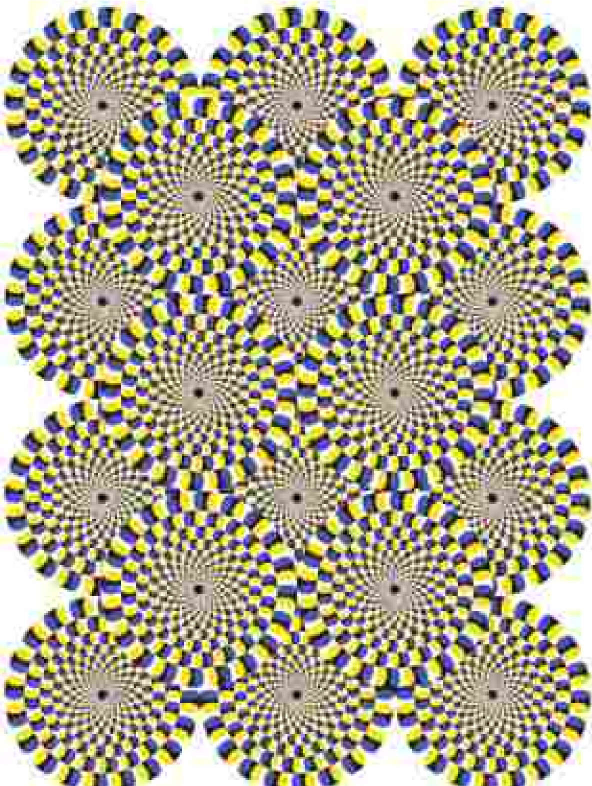
درگیر شدن ذهن

جالب است بدانید که هم اکنون این موضوع به اثبات رسیده است که تنها ۱۰ درصد از آنچه ما درباره آنها فکر می کنیم مبتنی بر دیدن می‌باشد و ۹۰ درصد وابسته به بخش‌های مختلف ذهن است که با تجزیه و تحلیلی که انجام می گیرد به عنوان معلومات در مغز ما جای می گیرد. خطای چشم هم در حقیقت همان برداشت اشتباه توسط ذهن است که البته هر چه که ذهن ما خسته‌تر باشد درصد اشتباه در آن هم افزایش پیدا می کند که برخی به اشتباه آن را به حساب خستگی چشم می گذارند. ما با دیدن اشیاء فرضیه‌ای را در ذهن خود می‌سازیم و بر مبنای همین فرضیه هم به انجام اعمال روزانه می‌پردازیم. حال اگر خطایی صورت گیرد این خطا به سرعت به ذهن منتقل می گردد و میزان اشتباهات ما را در طی روز افزایش می‌دهد. در سال‌ها اخیر برداشت علمی در مورد خطای چشم دستخوش تغییرات بسیاری شده است که مهمترین آن عبارت از این است که خطای چشم به هیچ وجه به معنای کارایی ذهنی کمتر و یا فعالیت کمتر در مغز نیست، بلکه برعکس به معنای کنجکاوی بیشتر در ما انسان‌ها در تجزیه و تحلیل مسایل می‌باشد. وقتی راجع به خطای چشم صحبت می کنیم دو تصویر کلاسیک را که همانا تست‌های مشهور برای خطای چشم می‌باشند به خاطر می آوریم.

مارهای چرخشی

یکی از مشهورترین تصاویر آزمایشی مارهای چرخشی نام دارد که تصویر آن را مشاهده می کنیم.

این تصویر نخستین بار توسط پرفسور «کیتائوکا» استاد دانشگاه کیوتو در ژاپن ترسیم شده است. در این تصویر ما به ظاهر مارهایی را مشاهده می کنیم که مشغول چرخیدن می‌باشند در حالی که این یک خطای چشمی است و در عمل همه چیز ثابت است. اما در تحقیقات تازه‌ای که دانشمندان به عمل آورده‌اند متوجه این نکته بسیار مهم شده‌اند که دنبال کردن مارهای چرخان در حقیقت کار چشم نیست بلکه یکی از بخش‌های مغز که حرکت را دنبال می کند مسؤول آن است و در واقع اکنون این فرضیه که هر چه که ما می‌بینیم تنها به چشم‌ها بستگی دارد، یک تئوری نادرست شناخته می شود و در واقع این بخش‌های مغز هستند که روی آنچه که ما مشاهده می کنیم قضاوت کرده و به نتیجه می‌رسند.



«مارهای چرخشی» در این تصویر، تصور می کنیم که مارها در حال حرکت هستند. در حالیکه هیچ حرکتی در کار نیست و همه چیز ثابت است.

اتاق آمِس

دومین تصویر مشهور در مورد خطای چشم، یک کار تحقیقی است که نخستین بار پرفسور «آدلبرت آمس» که یک چشم پزشک است آن را ترسیم کرد. در این تصویر اگر خوب دقت کنیم متوجه می‌شویم که همه چیز با زاویه نود درجه ترسیم شده. کف اتاق، سقف، درها و دیوارها و... در نتیجه زمانی که جسمی که دارای زاویه راست نباشد در تصویر قرار می گیرد چشم ما در میزان اندازه گیری جسم مرتکب اشتباه می‌شود. برخی اوقات این اشتباه به حدی است که تا چند برابر جسم مربوطه را بزرگتر یا کوچکتر مشاهده می کنیم. اتاق آمس در حقیقت نقش انتظارات ما را از اجسام نشان می‌دهد که این انتظارات هم یک عمل ذهنی است که ما آن را به حساب چشمانمان می گذاریم. برای اثبات این موضوع که خطای ذهن است که در واقع باعث خطاهای دیگر می‌شود باید به فرضیه مشهور آلبرت انیشتین دانشمند مشهور اشاره کنیم. او طی یک تئوری جنجالی اعلام کرد که حتی زمان هم، یک خطای ذهنی است.



تصویر مشهور به «اتاق آمس» که دیوارها، سقف، کف اتاق و پنجره ها همه دارای زاویه ۹۰ درجه هستند و ذهن انسان در مشاهده اجسامی که دارای خط راست نیستند دچار اشتباه می شود.

برای اثبات موضوع مسأله را اینطور بیان کرد: «چرا هنگامی که ما در حال لذت بردن از کار یا عملی هستیم و یا با کسی صحبت می کنیم که بسیار برای ما لذت بخش است زمان به تندی می گذرد؟ و برعکس چرا زمانی که ما در شرایط نه چندان دلخواه قرار داریم و یا با موضوعی درگیر هستیم که به هیچ وجه به آن علاقه‌ای نداریم وقت به کندی می گذرد؟» و چنین است که زمان به غیر از بخش ریاضی آن که ما با اعداد و ارقام سر و کار داریم در ذهن ما به هیچ وجه با ارقام گفته شده همخوانی ندارد و تندی و کندی زمان بر اساس شرایط روانی ما شکل می گیرد.

خطا در حواس دیگر

و اما خطا در حواس دیگر ما است که ما را به ظاهر مرتکب خطای چشم می کند و در حقیقت این حواس مختلف ما هستند که شروع در اشتباه را دامن زده‌اند.

حس چشایی

در بسیاری از موارد ما در طعم و مزه مواد غذایی مختلف دچار اشتباه می‌شویم، چرا که برخی از مواد مانند اسیدهای مختلف دارای شرایطی می‌باشند که تارهای زبان ما قادر به درک طعم درست از آنها نمی‌شود و ناگهان همین اشتباه ممکن است که توسط ذهن ما یک اشتباه چشمی شناخته شود و ما مواد را به درستی شناسایی نکنیم اما واقعیت این است که اشتباه در اصل از حس چشایی آغاز شده است.

شنیداری

یکی از مثال‌های کلاسیک خطای گوش مربوط به دواثر مشهور و ساخته شده توسط «لدزپلین» (یکی از معروفترین گروههای راک در تاریخ موسیقی) است. در این دواثر عده‌ای بر این باور بوده‌اند که زمانی که کلمات و اشعار مربوط به ترانه‌ها را در جهت مخالف و به صورت برعکس گوش کنیم آنگاه حاوی پیام‌های شیطانی و بسیار مخرب می‌باشد. حتی در چند مورد نوجوانان و جوانان پس از آنکه ترانه‌ها را برعکس کرده و آنها را شنیده بودند دست به خودکشی زده بودند. در صورتی که واقعیت ماجرا پدیده‌ای کاملاً متفاوت است. در حقیقت در صنعت صدابرداری این یک امر غیر ممکن است که ترانه‌ای را بتوان به شکل همزمان در جهت مخالف هم ضبط کرد و این تنها مربوط به خطای شنیداری بوده است که برخی چنین پیام‌هایی را دریافت کرده بودند. البته پس از آنکه خبر مربوط به ترانه‌ها در همه جا پخش شد آنگاه هر کس که آنها را گوش می کرد خود به خود این انتظار را در خویشتن به وجود می آورد که آنها را به صورت برعکس هم گوش کرده و پیام‌های شیطانی احتمالی را دریافت کند. در اینجا دیگر خطای گوش مبدل به یک امر روانی و ذهنی می‌شود که آن هم وابسته به انتظارات و توقعات در پیش فرض‌های ماست.

لمس کردن

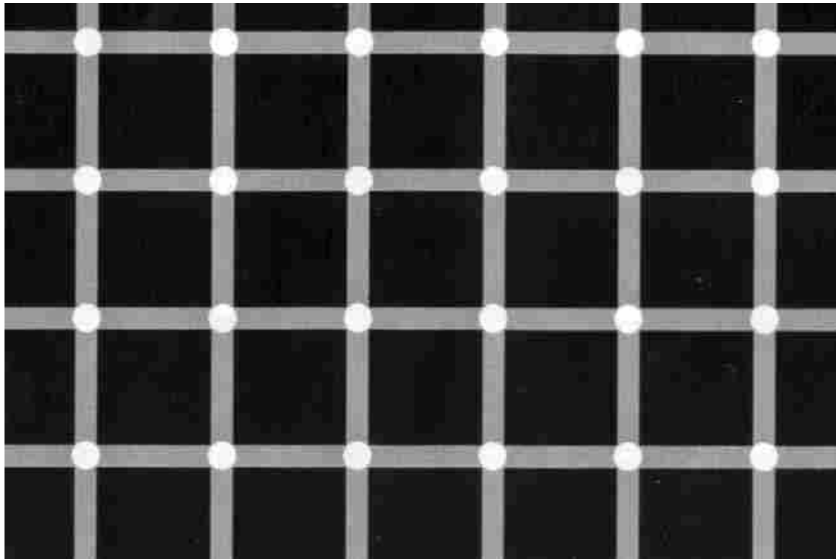
و اما یکی از مثال‌های مشهور و کلاسیک در مورد خطا در احساس لمس انسان‌ها همانا در ارتباط با پلکان‌های برقی می‌باشد. زمانی که ما وارد یک رشته پلکان برقی می‌شویم اگر دقت کنیم احساس می کنیم که در زیر پای ما در جهت عکس در حرکت است و ما درواقع در حال درجا زدن هستیم. در صورتی که این یک خطا است و ما با گام‌های معمول به سمت جلو حرکت می کنیم و تأخیری هم در حرکت ما پدید نمی آید. البته در بخش لمس کردن باید دقت کنیم که هر عضوی از بدن انسان دارای شرایط خاص خود می‌باشد و خطایی که ما تصور می کنیم در پاهای ما صورت گرفته با آنچه که دستانمان انجام می‌دهند متفاوت می‌باشد.

بویایی

اگر می‌خواهیم درباره خطا در حس بویای صحبت کنیم بهترین مثال درباره آنها همانا مبتلایان به بیماری میگرن می‌باشند. اصولاً یکی از تعاریف بیماری میگرن بوهایی است که ذهن ما تصور می کند که آنها را احساس کرده است. اما واقعیت این است که چنین بوهایی وجود خارجی ندارد. بسیاری در هنگام حمله میگرن برای مثال احساس می کنند که بوی موز و یا سیب را احساس کرده‌اند. همین فرضیه باعث شد که یک تئوری پزشکی هم متولد شود و آن این است که کسانی که مبتلا به سردردهای مزمن می‌شوند و یا به صورت ادواری خود را درگیر سردرد مشاهده می کنند، اغلب در حس بوییدن خود دچار اشتباه می‌شوند. بنابر این ارتباط میان سردرد و اشتباه در حس بویایی از گونه ارتباط هایی است که در علم پزشکی به اثبات رسیده است.

خطای رنگین

و اما یکی از جالبترین موارد پیرامون خطای چشم در زمانی اتفاق می افتد که ما دارای یک سری خطوط عمودی و افقی هستیم که به وسیله نقطه‌های سفید رنگ به یکدیگر متصل شده‌اند. آنگاه زمانی که با چشم نقطه‌ها را دنبال می کنیم با آن که همه آنها در اصل به رنگ سفید می‌باشند ما به صورت یک در میان آنها را سیاه مشاهده می کنیم و این از گونه خطاهایی است که بدون هیچ گونه استثنایی انسان مرتکب آن می‌شود در حقیقت مشکل اصلی درباره این خطا رنگ‌های زمینه می‌باشند که باعث



آزمایش مشهور به «نقاط سیاه و سفید» که انسان زمانی که می خواهد تا تعداد نقطه های سفید را شمارش کند، برخی از نقطه ها را به رنگ سیاه مشاهده می کند که این یک خطای چشمی است و همه نقطه ها سفید هستند و نقطه سیاهی وجود ندارد.

می‌شوند تا انسان در هنگام جهش نگاه از نقطه‌ای به نقطه‌ای دیگر مجبور شود تا از رنگ زمینه که مشکی است عبور کند و در حین همین عبور است که چشم نمی‌تواند با سرعتی که حرکت چشم به خود گرفته رقابت کند و در نتیجه رنگ زمینه بر روی نقطه منتقل می‌شود و ما نقطه‌های سفید را به رنگ سیاه مشاهده می کنیم. در این مورد هم می‌توان گفت که سرعت در ادراک مغز برای پذیرفتن رنگ‌ها می‌تواند مشکل آفرین باشد. به هر حال همانگونه که یک دانشمند مشهور سوئدی به نام ارسون بیان کرده است راز بزرگ در خطای چشم در برداشت‌های ذهنی و مغزی ما نهفته است. و اگر می خواهیم دقیقاً به این راز بپردازیم و آن را حل کرده و جواب قانع کننده‌ای برای آن پیدا کنیم راهی که باید طی کنیم در مغز است و نه در چشم.



تابلوی «لبخند ژوکوند» اثر داوینچی: لبخندی که بر لبان بانوی در تصویر دیده می شود، در نگاه انسان ها یکسان نیست چرا که لبخند و میزان آن بسته به شرایط روانشناختی ناظر تغییر می کند.

اشخاص عاقل و با اخلاق هرگز کلامی بر زبان نمی آورند که احساسات دیگران را جریحه دار سازند ● اسمایلز

خواستگاری ذهنم را به هم ریخته

روانشناس بالینی
خانم مهدیه مهدوی
(روانشناس بالینی) کارشناس ارشد مشاوره
جهت مشاوره تلفنی دوشنبه ها:
از ساعت ۱۴ الی ۱۶ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

* دختری ۳۱ ساله هستم چند ماهی است که یک خواستگاری، ذهن مرا درگیر خود کرده است و مردد هستم و احساس می‌کنم توان تصمیم‌گیری ندارم.

**** مگر چه خواستگاری انجام شده که ذهن شما را آشفته کرده و توان تصمیم گیری را از شما گرفته است؟**

* چند ماهی است آقایی به خواستگاری‌ام آمده و در همان جلسات اول خواستگاری اظهار کرد که سیگاری و گاهی هم اهل استفاده از مشروبات الکلی است. من هم به ظاهر قبول کردم و مشغول بررسی دیگر جوانب شدم.

**** به نظر شما استفاده از مشروبات الکلی و سیگار موضوع مهمی نبود؟**

* چرا، خیلی هم مهم بود تا جاییکه من حتی از جهت مذهبی با این موضوع مشکل دارم، اما تا به حال از نزدیک با چنین مواردی برخورد نداشتم و فکر می‌کردم شاید مسأله مهمی نباشد ولی بعد از گذشت مدتی اقوام و آشنایان به من گفتند که منظور خواستگارت از سیگاری این است که حشیش مصرف می‌کند!!

**** حالا واقعاً منظور او از سیگاری استعمال حشیش بود؟**

* بله، البته در ابتدا انکار کرد ولی بعد فکر کرد من با تحقیق متوجه این موضوع می‌شوم و مجبور شد که به نوعی به این کار خود اعتراف کند، اما گفت که فقط گاهی و به صورت تفریحی استعمال می‌کند.

**** عکس‌العمل شما در برخورد با این موضوع چگونه بود؟**

* من از او خواستم که حشیش را ترک کند و خودش هم قبول کرد.

**** آیا چنین اتفاقی افتاد؟**

* نه، متأسفانه این کار را نکرد و هر بار موضوع را موکول به آینده کرد.

**** با وجود چنین مسأله مهمی چگونه شما در تصمیم‌گیری مردد هستید؟**

* فکر می‌کنم شاید من بتوانم او را در ترک دادن مشروب و مصرف مواد همراهی کنم و به اصطلاح خودم از این وضعیت نجاتش بدهم و چون خودم هم اطلاعات کمی در مورد استعمال حشیش و عوارض آن دارم مردّدم که اصلاً این مسأله مهم و حساسی است و یا من توانایی حل آن را دارم؟



*** هیچ‌گاه زندگی و آینده خود را درگیر مسایل و مشکلاتی که نمی‌شناسید نکنید**

◇◇◇

دوست عزیز! ابتدا در مورد الکل و حشیش باید بگویم این دو ماده هر دو اعتیادآور و هر کدام در جای خود خطرناک و برای بدن زیانبار هستند.

استفاده از الکل منجر به احساس‌های خواب‌آلودگی، ناهماهنگی عضلانی، ملالت و تحریک‌پذیری می‌شود و مصرف بلند مدت الکل می‌تواند منجر به آسیب مغزیِ دایمی، منگی، توهم و سکته شود.

اغلب کسانیکه به صورت مزمن الکل مصرف می‌کنند مبتلا به بیماری کبد چربی‌دار می‌شوند و استقامت استخوان‌ها در آنان کاهش می‌یابد و فرد در معرض خطر ابتلا به صدمه عضلانیِ مزمن مانند پوکی استخوان قرار می گیرد و اصولاً زندگی با یک آدم الکلی آسان نیست. بیخود که مشروب را حرام نکرده‌اند. اثرات سوء حشیش هم به خاطر اثراتی است که بر روی هیپوکامپ مغز می‌گذارد و انسان را دچار وحشت‌زدگی، تحریف‌های ناخوشایند در تصویر بدن خود و توهم می‌کند. هماهنگی حرکتی در فرد مصرف کننده آسیب می‌بیند و از همه مهمتر زمان واکنش در فرد طولانی می‌شود(مانند هنگامی که فرد در حال رانندگی به مانعی برمی‌خورد که سریعاً باید اتومبیل را متوقف کند) در واقع پس از مصرف این دارو رانندگی بسیار خطرناک خواهد بود. و عوارض متعدد دیگری که عوارض جسمی و روحی فراوانی به همراه دارد.

با توجه به مواردی که خدمتتان عرض کردم امیدوارم منجر به شناخت بیشتری در شما شده باشد و اما باید اضافه کنم که شما یک مسأله ساده را پیچیده کرده‌اید. در مورد ازدواج که امری خاص و در خور تحقیق و بررسی و دقتی فراوان است با ساده‌اندیشی و ساده‌دلی خودتان را درگیر مسایل و مشکلات دیگران کرده‌اید. به راستی اگر کسی به شما بگوید اگر چند قدمی جلوتر بروید به داخل پرتگاهی عمیق و خطرناک می‌افتید باز هم قدم از قدم برمی‌دارید؟ که درباره موضوعی این چنین حساس و در خور توجه دچار شک و تردید شده‌اید؟ ازدواج موضوعی بسیار با اهمیت و حساس است و تا زمانی که انتخابی صورت نگرفته و یا درگیر زندگی مشترک نشده‌ایم باید با ذهنی باز و افکاری آگاهانه و از روی هوشیاری تمام سعی خود را به کار گیریم تا بهترین شریک را برای لحظات عمرمان انتخاب کنیم. با توجه به اینکه در حال حاضر شما از جهت سنی به حدی رسیده‌اید که دیگر از روی احساسات و ناآگاهی انتخاب نکنید چنین طرز تفکری از شما بعید است. درباره انتخاب فرد مورد نظرتان برای زندگی آینده و تشکیل زندگی مشترک این موضوع را مد نظر داشته باشید که همیشه فردی را انتخاب کنید که احساس می‌کنید از هر جهت کامل است و عیب و ایرادی از جهت اخلاقی در او سراغ ندارید، چون مطمئناً هنگامیکه ما وارد زندگی مشترک با فرد مورد نظر شویم مواردی خاص بروز خواهد کرد، مواردی که از دید شما پوشیده بودند و هیچ کس در برخوردهای اجتماعی خود به عنوان یک (همکار، همسایه، دوست،فامیل و یا خواستگار) آنان را بروز نخواهد داد.

در ضمن لطفاً افکار خام و بچه گانه را کنار بگذارید و هیچ گاه زندگی و آینده خود را درگیر مسایل و مشکلاتی که نمی‌شناسید نکنید. هیچ وقت شخصی را به امید اینکه او را تغییر بدهید و یا به اصطلاح خودتان نجات دهید انتخاب نکنید زیرا این انتخابی ناآگاهانه و فقط از روی دلسوزی است و با این طرز فکر نه تنها کاری از پیش نمی‌برید بلکه آینده خودتان را نیز به تباهی و فنا خواهید کشید با توجه به اینکه وظیفه یک مشاور تنها راهنمایی است اما در این مورد خاص به شما توصیه می‌کنم که چنین انتخابی نتیجه‌ای جز شکست و تباهی نخواهد داشت.

موفق باشید.

مشاوره حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن:
۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره دندانپزشکی
دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی
آقای اکبرخوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره گروه خانواده و ازدواج
خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

افسردگی پس از زایمان چیست؟

با سلام و تشکر از مجله خوب و جوابگویی شما، بنده زنی ۳۵ ساله ساکن یکی از روستاهای شمال شرق کشور هستم که در زایمان دوم خودم بعد از گذشت چهار ماه تازه دچار افسردگی شدیدی شده ام و به همین دلیل به شما نامه نوشتم تا بدانم: ۱- آیا ممکن است افسردگی پس از زایمان چند ماه به تأخیر بیفتد و بعد یکدفعه شروع شود؟ ۲- اگر این افسردگی درمان نشود چه اتفاقی می افتد؟ ۳- علت دقیق افسردگی پس از زایمان چیست؟ ۴- درمان های حال حاضر این نوع افسردگی کدام است؟ ۵- دارو درمانی هم در این مورد مؤثر است یا خیر؟ و آخر اینکه آیا با خوددرمانی هم می شود این مشکل را مرتفع کرد؟

با تشکر زهره - ن

افسردگی پس از زایمان یک اختلال افسردگی است که پس از وضع حمل برای زنان بوجود می آید. و تقریبا از هر ۱۰۰ نفر، ۱۰ تا ۱۵ نفر به این بیماری مبتلا می‌شوند. این بیماری از یک ماهه اول پس از وضع حمل آغاز می‌شود و حتی ممکن است شروع آن تا ۶ ماه به تعویق بیفتد و اگر درمان نشود ممکن است تا یکسال و حتی بیشتر ادامه پیدا کند.

از شایع ترین علائم آن می توان از خلق پایین، احساس خستگی، خشم، احساس گناه، بی‌خوابی شدید و غیره نام برد، از دیگر عارضه ها، باورهای هذیانی و فکرهای خودکشی است و به همین جهت باید به آن توجه کافی مبذول داشت.

علت افسردگی پس از زایمان به طور قطعی شناخته شده نیست، اما تغییرات هورمونی که به دنبال وضع حمل به وجود می آید با وقوع این اتفاق همخوانی دارد.

عوامل دیگری که ممکن است در به وجود آمدن افسردگی پس از زایمان موثر باشد: تجربه‌ی قبلی افسردگی، عدم حمایت همسر و نزدیکان، نگرانی های مالی و رویدادهای فشار آور زندگی است که با این دوره همزمان شده باشند.

درمان‌های حال حاضر افسردگی پس از زایمان شامل مشاوره، دارودرمانی و درمان‌های هورمونی است. که از بین این سه، مشاوره و صحبت کردن درباره‌ی احساسات و افکار با یک مشاور از روش‌های درمانی موثر است. دارو درمانی نیز از درمان‌های موثر است که در آن از داروهای ضد افسردگی استفاده می‌شود اما باید توجه داشت در دوران شیردهی تا جایی که ممکن است از دارو استفاده نشود. و درمان هورمونی که شواهد کمی از تاثیر گذاری آن در دست است.

مواردی که به خود درمانی کمک می کند:

استراحت، ورزش، تغذیه مناسب به خصوص غلات و میوه و سبزیجات، پرهیز از تنهایی، داشتن انتظارات واقعی از خود، در نظر گرفتن برنامه‌های خارج از منزل مانند قدم زدن و دیدار بادوستان و اقوام، کمک گرفتن از دوستان و خانواده برای نگهداری از کودک، صحبت کردن درباره‌ی احساسات خود با همسر یا یک دوست خوب شنونده و همچنین صحبت کردن با سایر مادران، امکان استفاده از همفکری و تجربه‌ی آنان را فراهم می کند.

مشاوره تحصیلی
آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
دوشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

تأثیر سوابق تحصیلی در کنکور سراسری



*** دانش آموز سال سوم دبیرستان و رشته ریاضی هستم و در آستانه امتحانات نهایی. مطالب جسته و گریخته‌ای در مورد تأثیر معدل کتبی سوم دبیرستان در کنکور شنیده‌ام و حالا می‌خواستم بدانم این تأثیر چقدر است؟**

در واقع سوابق تحصیلی امتحانات نهایی شما به صورت ریز نمره و نمره خام در تراز کنکور سراسری مؤثر است و معدل به طور مستقیم تأثیری ندارد و تأثیر سوابق تحصیلی در کنکور امسال طبق آخرین مصوبات سازمان سنجش کشور ۲۵ درصد است. که مانند سال گذشته این درصد افزایش یافته و احتمال بیشتر شدن آن در کنکور ۹۱ نیز، که شما درگیر آن خواهید شد، وجود دارد.

*** منظور شما از نمره خام و تأثیر تراز مثبت چیست؟**

ریز نمرات کتبی شما ابتدا با ضرب شدن در عدد ۵ به نمره خام تبدیل می‌شود. بعد طبق فرمول تراز و با توجه به ضریب هر درس در کنکور نمره تراز هر درس محاسبه می‌شود و در نهایت با توجه به این محاسبات نمره کل داوطلب در امتحانات نهایی به دست می آید.

همچنین باید بدانید که نمرات به صورت درصد در دروس تأثیر دارند، به عنوان مثال به فردی که نمره ۱۸ کسب کرده درصد ۹۰ اختصاص پیدا می کند.

در پایان برای داوطلبانی که عنوان دیپلم آنها با رشته کنکور تطابق دارد ۲۵ درصد نمره تراز با توجه به محاسبات فوق به نمرات سال سوم اختصاص می یابد.

*** پس لطفاً بگویید ضرایب دروس بر چه مبنایی قرار دارد؟**

بر اساس مصوبه سازمان سنجش ضریب دروس در رشته ریاضی به شکل زیر است.

نام دروس با تأثیر ۲۵٪	ضرایب دروس در آزمون سراسری در زیر گروه‌ها
	زیر گروه های ۱ و ۲ و ۳
میانگین وزنی زبان فارسی ۳ و ادبیات ۳	۴
عربی ۳	۲
دینی و قرآن ۳	۳
زبان انگلیسی ۳	۲
میانگین وزنی حسابان، هندسه ۲ و جبر و ریاضی	۴
فیزیک و آزمایشگاه ۳	۳
شیمی ۳	۲

گروه مشاوران کتبی
*دکتر بهمن بهروزی
(مشاور روانشناسی)
*دکتر شهریار یحیوی
متخصص و جراح گوش و حلق و بینی و جراح پلاستیک و زیبایی
*دکتر علی نیکزاد
متخصص بیماری های پوست

شما هم می‌توانید سوالات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

اشتباه را تصحیح نکردن خود اشتباه دیگری است • کنفوسیوس

تهیه: مجید شادمان نژاد تلفن: ۲۹۹۹۴۲۰۲
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه رجایی شهر «کرج»

تاوان مستی



جوان بود. بلند قامت و خوش بر و رو. در همان نگاه اول می شد فهمید قبلاً به هیکل و اندامش اهمیت می داده و حتماً بدنسازی کار می کرده. اما چرا حالا اینجا، در حبس و زندان؟ سوالی که از همان بدو ورودش در ذهنم می چرخید و برای پاسخ شنیدن بیشتر از قبل کنجکاو بودم. بنابراین خواستم تا خودش از ابتدا شروع کند و بگوید چه شد سر از زندان در آورد؟ جوان سینه‌ای صاف کرد و گفت: سی و یک سال دارم. بزرگ شده جنوب تهرانم و الان ساکن یکی از مناطق شمال غربی این شهر بزرگ، فوق دیپلم مدیریت بازرگانی دارم. قبل از آنکه اسیر زندان شوم، نامزد داشتم اما خوب طبیعی است با وضعی که برایم به وجود آمد، خانواده نامزدم با این وصلت مخالفت کنند و من بزرگترین شانس زندگی‌ام را از دست بدهم.

من فرزند ارشد خانواده هستم. یک خواهر و یک برادر کوچکتر از خودم دارم که خدا را شکر هر دو موفق هستند. خواهرم استاد یکی از دانشگاه‌های کشور و برادرم ورزشکار و دانشجوست. پدرم بازنشسته ارتش و یکی از ایثارگران کشور است. ما زندگی آرام و بی دغدغه‌ای داشتیم. بعد از اتمام تحصیل به خدمت رفتم. یک سالی از خدمتم می گذشت که مشمول کسر خدمت واقع شدم، چرا که فرزندان کسانی که بیش از ۵۰ ماه در جبهه خدمت کرده بودند از خدمت معاف می شدند و به این ترتیب من پس از یک سال معاف شدم. بعد از آن هم بیکار نماندم چرا که یکی از بستگان نزدیکم که سمت مهمی در اتحادیه صنف ماشین آلات سنگین داشت، بلافاصله مرا زیر پر و بال خودش گرفت و مرا نزد خودش برد. البته ناگفته نماند این صنف به دلیل آلایندگی که دارد از سطح شهر تهران و خیابان‌های اصلی منتهی به شهر به اسلامشهر منتقل شده و من هم حدود ۱۳ سال علاوه بر اینکه در اتحادیه سمتی داشتم، مدیریت یکی از نمایشگاه‌های این فامیل را هم عهده‌دار بودم. قبل از آنکه وارد داستان خودم شوم باید به عرف این صنف اشاره کنم تا مسأله من برایتان کاملاً ملموس شود. در بنگاه‌های خرید و فروش ماشین آلات سنگین ـ که قیمت آنها بالغ بر ۸۰ـ ۹۰ میلیون تومان است ـ معمولاً افرادی هستند که به صورت کاملاً شخصی حسابی برای خریدار باز می کنند و به او برای خرید کمک می کنند. این افراد ایجاد کننده یا شرایط گذار نامیده می شوند. آنها هر مبلغی که خریدار کم داشته باشد به او به صورت وام اقساطی با بهره پنج درصد پرداخت می کنند. پس از محاسبه اصل و فرع مبلغ تقسیم شده و برای هر قسط چک جداگانه تحویل می گیرند. سند و بنچاق ماشین نزد شرایط گذار می ماند، حتی قولنامه هم تحویل داده نمی شود که اگر خدای ناکرده راننده مرتکب خلافی شد، شرایط گذار بتواند خود را صاحب و از تخلفی که راننده مرتکب شده، مبرا بداند تا مشکلی ایجاد نشود.

از طرف دیگر ما مثل امانتدار بودیم، چون صنفی که به صورت اقساطی وام پرداخت می کند، باید امانتدار باشد و از حیطه و چهارچوبی که اتحادیه و اداره بازرگانی یا مجمع امور صنفی تعریف کرده، خارج نشود. البته این به ذات و انصاف افراد هم برمی گردد. مثلاً می شد گاهی یک نفر شش میلیون وام می داد و دوازده میلیون پس می گرفت بعضی‌ها حتی بعد از گرفتن پول، ماشین را هم می گرفتند و آن را به فرد دیگری می فروختند و یا حتی ماشینی را چندین مرتبه می فروختند. این یک معضل در این صنف بود. البته نمی توانیم بگوییم در اصناف دیگر نیست. به هر حال همه جور آدم در همه صنف وجود دارد. اما برای شخص من که در واقع سمتی در اتحادیه داشتم و اتحادیه را ابزار اداره بازرگانی و بازوی اجرایی آن می دانستم، اجرای قانون و پایبندی به آن از همه چیز مهمتر بود و سعی می کردم به هیچ عنوان از آن تخطی نکنم.

اما برگردیم به ماجرای خودمان، ماجرا از فروش یک دستگاه کامیون هوو شروع شد. خریدار جوانی بود سی و شش ـ هفت ساله. شهرستانی بود و صاف و ساده. ما خیلی زود با هم رفیق شدیم. او گفت برای خرید حدود ۲۰ میلیون تومان کم دارد. از این مبلغ ۱۲ میلیون تومان را یکی از اقوامش قبول کرد، دو میلیون هم از محل فروش مینی بوسی که داشت جور شد و من هم شش میلیون به او وام دادم. و او یک ماشین لیزینگی خرید. چک‌ها رد و بدل شد و قرار و مدارها گذاشته شد. اما متأسفانه حتی یک فقره از چک‌های ما پاس نشد. مدتی کج‌دار و مریز سر کردیم. هر بار هم تماس می گرفتم جواب درست و حسابی نمی شنیدم. یک بار می گفت الان فلان جا هستم، یک بار می گفت بندر هستم، یک بار می گفت زیر بارم، خلاصه هر بار به نحوی از انحاء از پاسخ دادن طفره می رفت و از پرداخت شانه خالی می کرد. من چندین مرتبه او را تهدید کردم که اگر وضع به این شکل ادامه یابد ناچار می شوم ماشین را بخوابانم، اما او اهمیتی نمی داد. این بی‌اهمیتی باعث شد، من فشار را بیشتر کنم. تا اینکه ۱۹ فروردین ۸۶ ناچار شدم ماشین را در یکی از پارکینگ‌های نمایشگاه خودمان بخوابانم یعنی وقتی او آمد، ناچار شدم کله کامیون را از کانتینر جدا کنم و ماشین را در پارکینگ بخوابانم و او به من گفت چرا اینکار را کردی؟

من هم چک‌ها را روی میز چیدم و گفتم اینها را پاس کن، من هیچ مشکلی با شما ندارم. احساس می کنم این رفتار من خیلی برایش گران تمام شد. شاید هم انتظار این برخورد را از من نداشت. چون کاملاً قاطع برخورد کردم، می دانستم اگر بگویم خب برو، دوباره باید شش ماه دنبال او می دویدم و هر بار او بهانه‌ای می آورد و دوباره موش و گربه بازی شروع می شد. البته او تنها کسی نبود که بدقولی می کرد، این احتمال برای ما همیشه وجود دارد که راننده ممکن است بدقولی کند پس ما هم از ابزارهای فشار خودمان برای گرفتن طلب‌مان استفاده می کردیم. یعنی با در تنگنا قرار دادن، حق‌مان را می گیریم. چون معتقدیم اگر قول دادی باید وفا کنی، وقتی شما با کمک ما، صاحب ماشین می شوید، پس باید به قول و قرارهایتان هم پایبند باشید. به هر حال آن روز ما کلی با هم صحبت کردیم و من به او ده روز فرصت دادم تا چک‌هایش را پاس کند، یا من کامیون را به کس دیگری می دهم. او رفت و من هم منتظر شدم. ۲۶ روز از آن تاریخ گذشت. در این مدت هیچ خبری از او نشد و من ماشین را با فرد دیگری معامله کردم. اما دقیقاً ۱۴ اردیبهشت ۸۶ یک

روز وقتی من نمایشگاه بودم او به سراغم آمد و پس از کمی صحبت گفت یک و نیم میلیون برای من آورده و از من خواست بقیه چک‌ها را هم به او بدهم تا چک جدید بکشد و یکی از اقوام نزدیکش را هم به عنوان ضامن معرفی کند. اما من قبول نکردم، چون طبق قراری که گذاشته بودم بعد از ده روز وقتی خبری از او نشد من هم ماشین را قولنامه کرده بودم. او وقتی فهمید که من ماشین را قولنامه کرده‌ام و همه چیز تمام شده خیلی ناراحت شد و شروع کرد به پرخاشگری و خیلی طول نکشید که از جایش بلند شد تا از همان پشت میز مرا بزند، اما او خبر از حال من نداشت...

حقیقت آنکه من وقتی بیرون بودم قرص‌های روانگردان و اکس مصرف می‌کردم. اهل عیاشی نبودم، اما ما چند تا جوان بودیم که با هم در یک رشته فعالیت می‌کردیم. اوایل فقط پنج‌شنبه، جمعه‌ها سراغ مشروب می‌رفتیم اما بعد شد یک روز در میان و بعد هم تقریباً کار هر روزم بود. صبح تا بعد از ظهر خودم را نگه می‌داشتم تا در اتحادیه حال عادی داشته باشم، اما بعد از ظهرها که نمایشگاه می‌رفتم، مست و خراب بودم. خانواده‌ام بابت این موضوع خیلی ناراحت بودند، اما من می‌گفتم این شرایط سنی‌ام است. من گفتم آب که از سر گذشت، چه یک وجب چه صد وجب. هر روز خدا مست بودم. خیلی هم سرکش و نافرمان. حرف و نصیحت به گوشم نمی‌رفت. برنامه هر روزم این بود. غروب هم که نمایشگاه تعطیل می‌شد تا ساعت دوازده یک شب یا سونا بودم یا باشگاه. همیشه دیر به خانه می‌رفتم. بیچاره مادرم چقدر از بابت این موضوع غصه می‌خورد. پدرم که اصلاً خبر نداشت من چه می‌کنم. چون او گاز خردل تنفس کرده و ریه‌هایش به کل تعطیل بود، برای همین او و یکی از دوستانش و پزشکی که در بیمارستان با هم دوست شده و مثل خودش بودند را به باغ یکی از بستگان در خارج شهر منتقل کرده بودم تا هر سه از تهران دور باشند. هفته‌ای یک بار هم برای سرکشی و بردن مایحتاج آنها، خودم می‌رفتم و کارهایشان را راست و ریس می‌کردم.

البته فامیل نزدیکی که من به واسطه او به این شغل رسیده بودم، خیلی مراقبم بود و همیشه از من حمایت می‌کرد و معتقد بود من به اعتماد او احترام می‌گذارم. اما من اینکار را نکردم و هم به او هم به خودم خیانت کردم. او چون خودش از صفر شروع کرده و به جایی رسیده بود، دوست داشت ما هم سختی کار را بچشیم و قدرتمند شویم، اما خود رای و خودبین نباشیم و بدانیم که این مقام را با زحمت به دست آورده‌ایم، اما خب او خودش سه نمایشگاه داشت، که یکی را من، دیگری را پسرش و نمایشگاه اصلی را خودش اداره می‌کرد. از طرف دیگر سمتی هم داشت که باید به خیلی جاها رسیدگی می‌کرد و طبیعتاً از من غافل می‌شد اما یک جورایی خیالش راحت بود که من از آب و گل درآمده‌ام و بعد از ۱۳ سال کار کردن خیلی حرفه‌ای شده‌ام. غافل از آنکه وقتی تو مغزت را می‌فرستی تعطیلات، هر اتفاقی ممکن است روی بدهد!

به هر حال او از جایش بلند شد و دستش را سمت من دراز کرد من هم در همان حال مستی فقط با دست راستم دست او را انداختم و با دست چپم یک ضربه به شقیقه راست او زدم، همین! او برگشت و نشست روی صندلی‌اش و هیچ نگفت. ساکت... ساکت من بلند شدم و رفتم سراغ برادرم. او هر وقت کلاس نداشت، ماشین من دستش بود و همان اطراف به کارهای من رسیدگی می‌کرد و من هم راحت‌تر بودم. به برادرم گفتم من با فلانی ـ پسر یکی از اقوام ـ می‌روم. چون اگر بمانم یا دوباره درگیر می‌شویم یا او به من غلبه می‌کند و ماشین را می‌برد. تو هم وقتی این رفت، ببند و بیا! من رفتم یک ساعتی هم بین راه توقف کردیم. در جاده احمدآباد که اسلامشهر را به کمربندی تهران وصل می‌کند، بودیم که برادرم تماس گرفت و گفت: داداش این بنده خدا تکان نمی‌خورد. از گوش و بینی‌اش خون آمده. رنگش هم عوض شده. اگر فکر می‌کنی این از جایش بلند می‌شود، اینطور نیست، برگرد!

من به آن فامیل‌مان هیچ نگفتم، همان جا از او جدا شدم و یک دربستی گرفتم و سریع برگشتم نمایشگاه. تا رسیدم در را بستم و چراغها را هم خاموش کردم و رفتم سراغ طرف. دیدم، بله.... نبض که ندارد، تنش هم یخ کرده، خون هم از گوش و بینی‌اش سرازیر است. یعنی خونریزی مغزی کاملاً مشهود بود. هیچ چیز به فکرم نمی‌رسید. تنها به این فکر می‌کردم که باید او را از آنجا بیرون ببرم. بنابراین، از برادرم خواستم کمک کند او را سوار پژوی ۲۰۶ خودم کنیم و از شهرک خارج شویم.

وقتی او را روی صندلی عقب ماشین خواباندیم، خون از دهانش هم سرازیر شد، یعنی وقتی او را از عمودی به حالت افقی درآوردیم خونریزی خیلی بیشتر شد. به هر حال او را روی صندلی عقب خواباندیم و از شهرک خارج شدیم. جنب شهرک یک زمین ده هکتاری هست که خط آهن از آنجا رد می‌شود. ما جنازه را کنار خط آهن گذاشتیم و دور آن را هم سنگ چین کردم. بعد از برادرم پرسیدم. تو اصلاً او را لمس کردی؟ برادرم گفت تمام بدن او را دست زده، دنبال قرص و دارو می‌گشته، حتی مدارکش را هم چک کرده. یعنی اثر انگشت او روی تمام بدن مقتول وجود داشته! با خودم گفتم این جسد نباید شناسایی شود، اگر بشود مرا که می‌کشند. اما برادرم چه گناهی کرده. او فقط به جسد دست زده و هیچ دخالتی در موضوع نداشته. همانجا به فکرم رسید و به او گفتم اگر من دستگیر شدم اینطور می‌گوید که من چون مست بودم اول با مقتول درگیر شدم و برادرم به عنوان میانجی وارد شد که او را هم با پاره آجر دنبال کردم شب هم وقتی به خانه می‌روم برادرم سوال می‌کند با مضروب چه کردم و من می‌گویم او را بردم بیمارستان. نمی‌خواستم زندگی برادرم به خاطر من تباه شود.

۴۸ ساعت بعد، دقیقاً ۴۸ ساعت بعد از دایره جنایی اداره آگاهی اسلامشهر با من تماس گرفتند و گفتند صاحب پژو ۲۰۶ مسی رنگ شما هستید؟

گفتم بله! گفتند خودت را به اداره آگاهی برسان.

رفتم اداره آگاهی. خیلی خونسرد و آرام. پرسیدند فلانی ـ یعنی مقتول ـ دو روز است مفقود شده. شهود ـ یعنی سرایدارهای نمایشگاه‌های دیگر ـ دیده‌اند که او وقتی وارد شهرک شده سراغ نمایشگاه مرا که ماشین پژو ۲۰۶ مسی رنگ دارم گرفته و آدرس مرا پرسیده. او را کجا بردی؟ من زیر بار نرفتم و گفتم او را دیدم اما او از پیش من رفت و من و برادرم با هم رفتیم منزل!

همه چیز تمام شد گفتند می‌توانم بروم اما از شهر خارج نشوم. وقتی خواستم بروم یکی از مأموران آگاهی گفت ماشین را هم صورت جلسه کنند و تحویل دهند. روی صندلی عقب ماشین تعدادی کتاب حقوق ریخته بود، وقتی مأمور آگاهی در عقب را باز می‌کند متوجه می‌شود کتابها خونی شده و مقداری خون خشک شده که مو هم به آن چسبیده هم روی صندلی ریخته. با فهمیدن این موضوع مرا نگه داشتند و بازجویی‌ها شروع شد. دو ساعت اول خیلی سخت بود، بالاخره به این نتیجه رسیدم تا جسد را تحویل ندهم از آنجا بیرون نمی‌روم. خون و مو و آزمایش DNA همه چیز را مشخص می‌کرد. پدر مقتول هم بابت مفقود شدن پسرش شکایت کرده بود. ناچار اعتراف کردم و بعد هم به اتفاق یک تیم از اداره آگاهی و اتومبیل پزشکی قانونی به محل رفتیم و همه چیز به پایان رسید.

از آن تاریخ تا الان هم در زندانم و منتظر. یا اعدام یا...؟ نمی‌دانم عاقبت چه خواهد شد اما هر چه باشد تاوان عملی است که کاملاً نابخردانه و ناآگاهانه انجام شد و نه تنها زندگی آن جوان که زندگی خودم را هم تباه کرد. ■

من در جهان یک دوست داشتم و آن خودم بوده‌ام!

● پاتلون

در پرانتز

(به یاد دارم در درس منطق خوانده بودیم جمع ضدین محال است، امروز وقتی داستان این جوان را شنیدم، محال بودن جمع ضدین برایم به اثبات رسید. آنجا که او در مورد پدرش و اینکه چطور ریه‌هایش را برای دفاع از آب و خاک و ناموس کشورش از دست می‌دهد، صحبت می‌کند و بعد از مصرف مشروبات الکلی و قرص‌های روانگردان توسط خودش می‌گوید که چطور قوای مغزی خود را به تاراج منفورترین‌ها از دست می‌دهد.

او از رسم و راه مردانگی کسی می‌گوید که دستش را می‌گیرد تا پله‌های ترقی را یکی پس از دیگری طی کند و از بد رسمی خودش می‌گوید که چطور مروت و جوانمردی را با چک و بهره معامله می‌کند!

عاقبت این همه کج رفتاری و بدکنشتی آن می‌شود که به ضربتی جوانی را از زندگی ساقط کرد. این می‌شود که قابیل‌وار، پشت به هر چه انسانیت و مردانگی و جوانمردی کنی و هابیل را مظلومانه در زیر سنگ‌ها مدفون سازی. اما خون ناحق هرگز از جوشش نمی‌ماند. ۴۸ ساعت یا ۴۸ سال. بالاخره پاگیر می‌شود و حالا او فقط در حسرت اندکی صبوری، گذشت، ملایمت، مردانگی باید ثانیه ثانیه نزدیکی مرگ را لمس کند. اگر چه می‌گوید عرف صنف، اما انسانیت عرف و مرامی دارد بالاتر از هر عرف دیگر. اگر اندکی به این عرف وفادار باشیم می‌بینیم که در مدینه فاضله زندگی می‌کنیم نه در دنیای هابیل کش!)

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

گوهر قیمتی عزّت نفس!

ازدواج مهناز خواهرم با بهرام، زندگی ما را به کلی تغییر داد... بهرام پسر یک فرش فروش معروف شهر بود و حالا مهناز عروس آن خانواده شده بود... مادر خیلی تلاش کرد که این اختلاف سطح مالی دو خانواده زیاد توی ذوق نزند... به محض اینکه بهرام به خواستگاری مهناز آمد، خانه را فروخت و در شمال شهر آپارتمان خوبی اجاره کرد تا مراسم بله‌برون در آنجا برگزار شود...

در عرض یک هفته رنگ و رخ زندگی ما به یکباره عوض شد. از مبل و پرده گرفته تا فرش‌ها و یخچال و تلویزیون و... همه چیز نو شد...

بقیه پولی هم که از فروش خانه باقی مانده بود را جهیزیه کردند و به مهناز دادند. من و برادرم دلواپس آینده خودمان بودیم... ولی مادر بهم اطمینان می‌داد که زندگی من و برادرم هم تغییر خواهد کرد...

این ازدواج پرخرج و پر تجملات انجام شد و بعد از مهمانی‌های پاگشا کم کم زندگی‌ها روال عادی خودشان را پیدا کردند... مادر آپارتمان را پس داد و آپارتمان کوچکتری در مرکز شهر اجاره کرد.

در همین مدت پدرم که بازنشسته بانک بود به پیشنهاد پدرشوهر مهناز به عنوان حسابدار در شرکت آنها استخدام شد...

بهرام در کار ساخت و ساز بود و مادرم و مهناز با چنان سیاستی رفتار کردند که هنوز یک سال از ازدواجشان نمی‌گذشت که من و برادرم به عنوان دستیارهای بهرام مشغول به کار شدیم... البته خانواده بهرام لطف خاصی به ما نداشتند. همان حقوقی که به بقیه می‌دادند حالا به ما می‌دادند و در عوض ما هم بدون تعطیلی شب و روز در خدمت آنها بودیم... مادرم تمام سعیش را می‌کرد تا رابطه خوبی با آن خانواده داشته باشد. وقتی مهمانی داشتند به کمک مادر بهرام می‌رفت و عملاً کلی از پخت و پزها را انجام می‌داد...

از این کارها بدم می‌آمد ولی مادرم فکر می‌کرد دارد دوراندیشی می‌کند و هر چقدر این رابطه را محکم‌تر نگه دارد از صدقه سر آنها زندگی ما هم پیشرفت می‌کند.

من اما همیشه از این وضع ناراضی بودم... می‌دیدم پدرم تا دیر وقت کار می‌کند و اگر هر کجای دیگر همین قدر زحمت می‌کشید، شاید حقوق بیشتری هم می‌گرفت. ولی به نظر مادر اینجوری نبود. او فکر می‌کرد در این بازار کار که اینقدر کساد است اگر آدم آشنا نداشته باشد کلاهش پس معرکه است. شاید تا حدی حرفش درست بود ولی در این مورد من حس می‌کردم یک جورایی غرورمان را زیر پا گذاشته‌ایم و عزت نفس را نادیده گرفته‌ایم... همین مسئله مرا ناراحت می‌کرد. برای همین مدام با مادر جر و بحث داشتم ولی او شخصیتی داشت که نمی‌شد به این راحتی از کاری که می‌کرد منصرفش کنیم...

زندگی به همین روال پیش می‌رفت. مهناز بچه اولش را به دنیا آورد. هر وقت تولد بچه‌اش می‌شد عزا می‌گرفتیم چون می‌دانستم مادر به تکاپو می‌افتاد تا بهترین هدیه‌ها را بخرد...

خانواده بهرام ظاهراً آدم‌های بدی نبودند ولی من اعتقاد داشتم آنها از ما سود بیشتری برده‌اند تا ما از آنها...

مادرم اما همین که دخترش در ناز و نعمت زندگی می‌کرد به نظرش بزرگترین شانس و اقبال بود...

در این میان کسی که از همه کم حرف‌تر بود و هیچ وقت اظهار نظر نمی‌کرد، خود مهناز بود...

روز به روز کم حرف‌تر می‌شد و کسی متوجه صورت غمگین او نبود و همه فقط لباس‌های گران قیمت و انگشترهای جواهری که بهرام برای او می‌خرید را می‌دیدند...

این ماجرا واقعاً مرا اذیت می‌کرد. تا اینکه یک روز سرزده رفتم دیدن مهناز... چشم‌هایش سرخ بود و بسیار افسرده به نظر می‌رسید... آن قدر اصرار کردم تا بالاخره مجبور شد واقعیت زندگی‌اش را به من بگوید.. اینکه بهرام همیشه خانواده ما را مسخره می‌کند و سرکوفتش را به او می‌زند و او نمی‌تواند دم بزند چون از این می‌ترسد که مبادا ما یا پدرم را از کار بیکار کند...

تازه فهمیدم این سال‌ها، مهناز تحت چه فشاری بوده... دلم به درد آمده بود. فردای آن روز خودم و برادرم استعفا دادیم و قبل از اینکه مادر بفهمد ماجرا را به پدرم هم گفتم و از او خواستم عطای این شغل را به لقایش ببخشد...

تا غروب عملاً همگی از شرکت بیرون آمده بودیم و وقتی مادرم با خبر شد عملاً کار از کار گذشته بود.

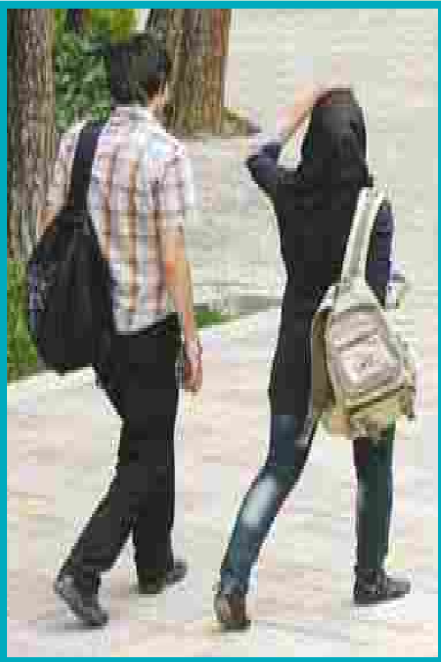
مادرم آنقدر ناراحت شد که انگار بزرگترین اشتباه زندگی‌مان را کردیم ولی هر سه ما مطمئن بودیم که این بهترین کار است...

بعد از این ماجرا زندگی مهناز هم تغییر کرد...

تازه آنها فهمیده بودند که چه کارمندهای خوبی بودیم و خیلی سعی کردند ما را به کار برگردانند ولی قبول نکردیم... هر کدام رفتیم دنبال کار و از قضا موفق هم بودیم... با گذشت زمان و شنیدن درد دل‌های چند ساله مهناز، مادرم هم تازه متوجه شده بود که تمام این سال‌ها دچار اشتباه شده بود و به جای سعادت و خوشبختی، غم و اندوه به دخترش داده بود...

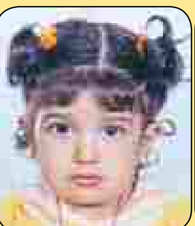
حالا مهناز مادر سه بچه است. هفده سال از ازدواجش می‌گذرد... ما هم هر کدام ازدواج کرده و سر و سامان؟؟؟؟، رفتارهای دو خانواده با هم در کمال احترام است و مهناز سربلند زندگی می‌کند، هر چند که زندگی ما هرگز به رفاه زندگی آنها نیست. ولی چیزی که باعث احترام متقابل شده، عزت نفس و غرور است... چیزی که اگر حواسمان نباشد به ارزانی آن را می‌فروشیم...

■



شکوفه‌های زندگی

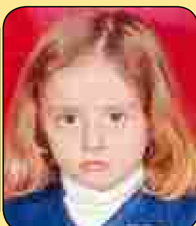

مهدی پیشقدم


مهسان سادات بطحایی


حنانه منصوری


محمد منصوری


مهنا منصوری


مریم تقی پور


محمدامین تقی پور

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه

امان از دست شوهر نابکار

سرکار خانم ب.م از تهران مشکل خود را چنین مطرح کرده است

۳۰ سال ازدواج

من بانویی هستم ۵۰ ساله. در حالی که ۲۰ سال بیشتر نداشتم به خانه شوهر رفتم. اما باور کنید اگر به خاطر ۴ فرزند خوب و دانشگاهی‌ام نبود تا کنون چند بار دست از این زندگی برداشته بودم.

متأسفانه شوهر من مردی بسیار بداخلاق و بددهن است و از همه بدتر اینکه ضمن اینکه فحاشی می کند دست بزن هم دارد و باز هم با تأسف باید بگویم که بامشکل اعتیاد هم درگیر شده است. البته تاقبل از بازنشستگی مصرف کمتری داشت اما بعد از بازنشستگی میزان مصرف خود را افزایش داده. به هر حال سیاست او در زندگی زناشویی این است که چون مخارج زندگی را می پردازد بنابراین حق هر کاری را دارد. در واقع ما از جریان ساده‌ای مانند ناهار و شام گرفته تا مسایل اساسی‌تر با مشکلات عدیده‌ای مواجه هستیم. برای مثال او معتقد است که تنها یک بار در هفته حق داریم در کنار وعده ناهارمان از سبزی خوردن استفاده کنیم.



ضمن آنکه سیر و پیاز را بر سر میز غذا به کلی ممنوع کرده است. مرتباً بچه‌ها را تهدید می کند که با مادرشان که من هستم صلاح و مشورت نکنند و اگر بکنند خرجی آنها را قطع می کند. در واقع او هیچ نقشی برای من به عنوان بانوی منزل قائل نیست و من به واقع از دست او به ستوه آمده‌ام. من حتی چندین بار به این نتیجه رسیدم قید زندگی با او را بزنم و طلاق بگیرم اما در مورد طلاق با دو مشکل مواجه هستم: یکی این که من قبل از سال ۱۳۶۰ ازدواج کرده‌ام که آنگونه که شنیده‌ام بر طبق قانون از وسایل خانه و زندگی در هنگام طلاق چیزی به من نمی رسد.

مورد دوم این است که مهریه من در هنگام ازدواج ۶۰ هزار تومان تعیین شده بود و نمی دانم اگر طلاق بگیرم مهریه ام به چه میزان تغییر پیدا می کند؟ در هر حال ما هیچ گونه ارتباطی در منزل با هم نداریم و شوهرم اصلاً مرا قابل نمی داند که با من درباره مسایل زندگی صحبت کند. با بچه‌ها هم کمابیش چنین رفتاری دارد و آنها حق ندارند که با پدرشان درد دل کنند. در هر حال آیا فکر می کنید که من در سن ۵۰ سالگی پس از طلاق می توانم زندگی قابل قبولی داشته باشم و اگر هم بخواهم ادامه دهم فکر می کنید که باید چگونه رفتاری را در پیش بگیرم؟ به هر حال من هم صبر و حوصله‌ای دارم که رو به اتمام است و فکر نمی کنم که دیگر بتوانم تحمل کنم.

تنها دلخوشی من چهار فرزندم می‌باشند که علاقه فراوانی به آنها دارم و در حقیقت آنها تنها رشته‌ای هستند که مرا هنوز با این ازدواج وابسته کرده‌اند. اما کاسه صبرم لبریز شده و از شما می خواهم که مرا راهنمایی کنید و این کار را هم هر چه زودتر انجام دهید چرا که دیگر تحملی ندارم.

با تشکر فراوان ب.م از تهران

پاسخ ویژه

بهترین دلیل برای ماندن

سرکار خانم ب.م از تهران، نامه سراسر درد و رنج شما را مطالعه کردم. همانگونه که تا کنون ۳۰ سال است با همه مشکلات مواجه بوده‌اید، اما ادامه داده‌اید من تصور می کنم که در آینده هم بتوانید در این مهم موفق شوید. شما نباید فراموش کنید و من بارها در پاسخ‌های دیگر هم این امر مهم را بیان کرده‌ام که طلاق نزدیکترین راه حل نیست یعنی اینکه مشکلی را حل نمی کند. بلکه خود نوعی فرار تلقی می‌شود که متأسفانه در کنار فرار اغلب مشکلات هم همراه می‌شود. بنابراین هیچ گاه نمی توانم از طلاق و جدایی دفاع کنم.

البته اعمال شوهرتان هم قابل دفاع نیست. مشکلی که او دارد این است که با ورود به سن کهنسالی شخصیت او چندان قابل تغییر نمی باشد. بنابراین شما باید بهترین ترفندهای ممکن را به کار گیرید تا بقیه زندگی زناشویی خود را با آرامش طی کنید. یکی از بهترین دلیل‌هایی که برای ادامه زندگی مشترکتان دارید همانا ۴ فرزند تحصیلکرده می‌باشند که به آنها افتخار می کنید. در حقیقت به شما هشدار می دهم که اگر جدا شوید ممکن است که حتی نتوانید ملاقات‌های نصف و نیمه هم با فرزندانتان داشته باشید. به شما توصیه می کنم که وقت بسیاری را با فرزندانتان بگذرانید و آنها را به عنوان دلیل و مستمسکی برای انگیزه در زندگی خود شناسایی کنید.

پاسخ به سوال‌ها

در مواردی که پرسیده بودید باید بگویم که آنچه را که درباره ازدواج‌های منعقد شده قبل از سال ۱۳۶۰ شنیده بودید درست است. یعنی اینکه زن پس از جدایی در چنین ازدواج‌هایی از اموال و اثاث خانه که شوهر آنها را تهیه کرده باشد سهمی به دست نمی آورد، اما نباید فراموش کنید که حتی در ازدواج‌های قبل از سال ۱۳۶۰ هم اموال و اثاثی را که به عنوان مهریه به خانه شوهر آورده‌اید و فهرست آنها موجود است متعلق به شماست و می توانید آنها را تصرف کنید. اما در مورد سوال دیگرتان باید بگویم که میزان مهریه و تغییر و افزایش در آن مطابق فرمولی است که طی آن نرخ تورم به صورت همه ساله محاسبه می‌شود. بنابراین اگر ۳۰ سال پیشتر مهریه شما ۶۰ هزار تومان بوده بر طبق فرمول فوق‌الذکر چنین مهریه‌ای اکنون بالغ بر هشت و نیم میلیون تومان می‌شود. اما یادتان باشد که نه پول و نه اسباب و اثاثیه، مشکل عاطفی شما را حل نمی کند بلکه این روحیه، انگیزه و ذهن شماست که نسبت به زندگی تفکر مثبتی پیدا می کند. من معتقدم که شما به خاطر ۴ فرزند تحصیلکرده‌تان هم که شده به زندگی زناشویی خود ادامه دهید و اتفاقاً می توانید از فرزندان تحصیلکرده به عنوان کسانی که با پدر صحبت می کنند و او را به زندگی بهتر تشویق می کنند استفاده کنید اگر هم خواستید به هر دلیلی جدا شوید باید تمام جوانب کار را در نظر بگیرید و حتماً با یک وکیل مجرب مشورت کنید که حقوق حقه شما را تضمین کند از جمله حق به سر بردن با بچه‌ها در روزهای به خصوص و همچنین حق دریافت نفقه و اجرت‌المثل و نظایر آن ...

اما من می‌دانم که شما ۳۰ سال را صبر کرده‌اید و از بحرانی ترین لحظات رد شده‌اید و اکنون با توجه به سن بازنشستگی که شوهرتان دارد او قادر نخواهد بود که به اخلاق و رفتار خود مانند سابق ادامه دهد. چرا که بنیه و توان آن را نخواهد داشت. بزرگان گفته‌اند که زندگی همانی است که ما آن را می سازیم. بنابراین شما هم زندگی‌تان همانی است که ساخته‌اید و چهار فرزند خوب و تحصیلکرده دستاورد کمی نیست و باید به آن افتخار کنید و همان را به عنوان انگیزه برای ادامه زندگی خود در نظر بگیرید. موفق و پیروز باشید.

• پاسکال

هر دو هیز کار هر گز پارسایی خود را نمی سنجد



رودست که خوردم خوشبخت شدم

کورش کاشانی

نشستم روبروی عموعباس و حرف دلم را زدم و گفتم: «نه...»

عمو که عادت به شنیدن کلمه «نه» نداشت براق شده بود. رگ‌های گردنش بیرون زد و از من پرسید: «چرا؟»

و تنها جوابی که من داشتم این بود: «نمی‌خواهم با کسی ازدواج کنم که به من تحمیل شده»

عموعباس حالش خراب شد. او فقط یک عمو نبود. از وقتی پدرم رفت دنبال اعتیاد و دود و دم، او شد پدر ما... عمو مثل شیر بالای سر من و مادر و سه خواهر دیگرم ایستاد تا آب توی دلمان تکان نخورد. به قول خودش نامردی برادرش را او باید جبران می‌کرد...

زن عمو هم که زن متدینی بود این واقعیت را قبول کرده بود که باید یک لقمه از سفره‌اش کم کند و به ما بدهد و چه بخواهد و چه نخواهد ما سربار زندگی‌اش هستیم...

مادرم یک عمر شرمنده محبت‌های عمو و زن‌عمو بود و همیشه می‌گفت، کاش می‌توانستم این همه محبت را جبران کنم.

سحر خواهر بزرگترم که شوهر کرد. عمو بهش یک جهیزیه کامل داد... سارا که خواست برود دانشگاه هزینه تحصیلش را داد و در تمام سال‌ها این اولین باری بود که یک چیز از ما می‌خواست و آن هم ازدواج من و امیر پسرش بود...

مادر وقتی وارد اتاق شد و عمو را با آن حال دید، نپرسیده و سوال نکرده، کشیده‌ای خواباند توی گوشم و گفت: روی حرف عمویت حق نداری حرف بزنی...

کشیده مادر بغضم را ترکاند... خودم هم دلم نمی‌خواست به او نه بگویم. حاضر بودم کلفت خانه‌اش شوم ولی به زور شوهر نکنم...

از امیر خوشم نمی‌آمد... پسر چاق و سفید و کوتاه قدی بود... از اخلاق و رفتارش خیلی خبر نداشتم چون تا یاد داشتم او در عسلویه کار می‌کرد و هر وقت هم که به مرخصی می‌آمد همه‌اش سرش توی کتاب بود و به این سمینار و آن کنفرانس می‌رفت... از آن مهندس‌های درجه یک پارس جنوبی بود... می‌گفتند از نخبه‌هاست ولی نخبه بودن که برای من تیپ و قیافه نمی‌شد.

من هم چه خوب و چه بد، آنقدر کم سن و سال بودم که هنوز عقلم به چشمم بود و نمی‌توانستم چشمم را ببندم و بگویم، بله...

خودم می‌دانستم دختر خوش قیافه‌ای هستم و آنقدر خواستگار داشتم که باورم شده بود خدا بهترین را برای من می‌خواهد...

عمو که رفت مادر قسم خورد که نمی‌گذارد من شوهر کنم تا موهایم رنگ دندانهایم شود و پای همه خواستگارها را به خانه قلم می‌کند و...

تهدیدهایش جدی بود، شش ماه بعد از این ماجرا حتی یک خواستگار هم برای من نیامد...

تا این که تابستان شد و از قضا امیر در اثر یک حادثه دستش شکست و تمام تابستان را در تهران ماند... فرصت مناسبی پیش آمده بود که بیشتر او را بشناسم.

در حالی که همه انگار ماجرای خواستگاری امیر از من را فراموش کرده بودند، ما دو تا مثل دو دختر عمو و پسر عمو با هم صمیمانه رفتار می‌کردیم...

یک شب‌هایی همه با هم می‌رفتیم سینما... آخر هفته‌ها هم باغ پلور عمو به راه بود و همه می‌رفتیم گیلاس و آلبالو می‌چیدیم... در همین رفت و آمدها



وقتی عقد به دور از چشم خانواده باشد

راشین مختاری

مثل شمارش معکوس بود... انگار از روز اول منتظر روز آخر بودم... احمدرضا خیلی سعی می‌کرد در این باره حرف بزند. ولی من می‌دانستم که این واقعیت همیشه وجود دارد که مرا طلاق بدهد و برود سراغ زندگی خودش... شاید فکر کنید عقل از سرم پریده بود که تن به چنین ازدواجی دادم یا عشق چشم‌هایم را کور کرده بود و پا در این زندگی معلق و نامطمئن گذاشتم.

هیچ کدام از این دو نبود... من شاید به تنها شانسم و تنها راهی که جلویم بود جواب بله دادم...

۳۴ سالم بود و هنوز ازدواج نکرده بودم. از وقتی مادرم فوت کرد و خواهر و برادرها ارثیه را تقسیم کردند و سهم من آن آپارتمان کوچک شد و یک زندگی تنها، دیگر خواستگاری نداشتم. آن روزها ۲۷ سالم بود. مادرم روزهای آخر عمرش فقط نگران آینده من بود و بعدها معنی این نگرانی را خیلی بهتر فهمیدم.

انگار او خوب می‌دانست که کسی به دختری که پدر و مادر بالای سرش نیست، نگاه هم نمی‌کند، جز نگاه‌های هوس‌باز و پرطمع...

حقوق بازنشستگی پدرم را می‌گرفتم و در آن آپارتمان تنها زندگی می‌کردم. در ماه یکی دو بار به خواهر و برادرهایم سر می‌زدم و چون همه آنها ناتنی بودند، هیچ وقت رابطه گرم و صمیمانه ای بین ما برقرار نشد...

شغلی هم نداشتم. تا مادرم زنده بود از او مراقبت می‌کردم و بعد از آن هم بیکار بودم.

تنهایی وحشتناک‌ترین چیزی است که روح و روان انسان را مثل خوره نابود می‌کند...

در اوج همین تنهایی بود که احمدرضا وارد زندگی‌ام شد... شهرستانی بود. برای کار به تهران آمده بود در یک شرکت کامپیوتری کار پیدا کرده بود او هم مثل من تنها بود و زندگی در تهران برایش خیلی سخت.

خیلی دلم می‌خواست با من زندگی کند. از هر نظر برای هر دوی ما خوب بود. هم او دیگر اجاره خانه نمی‌داد و هم من از تنهایی در می‌آمدم...

پسر خوش‌قیافه‌ای بود... چند سالی از من کوچکتر بود. به او گفتم، کاش یک جوری به هم محرم می‌شدیم و تو می‌آمدی خانه من...

چند وقتی هر دو به این مسئله فکر کردیم و دست آخر به این نتیجه رسیدیم که به عقد همدیگر در بیاییم. احمدرضا منظورش عقد موقت بود ولی من دلم می‌خواست اسم یک مرد در شناسنامه‌ام باشد و حس می‌کردم عقد موقت خیلی کار جالبی نیست.

به همه جوانبش فکر کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم عقد کنیم. اما احمدرضا می‌خواست این موضوع به دور از چشم خانواده‌اش باشد. چون اگر می‌فهمیدند سخت مخالفت می‌کردند. تک پسر خانواده بود و پدر و مادرش هزار آرزو برایش

بود که حس کردم امیر چقدر پسر خوبی است. بذله گو و بسیار خوش مشرب... از همه چیز سر در می آورد و این همه هوش و استعداد آدم را به وجد می آورد... یواش یواش حس کردم به او علاقمند شده ام اما چه فایده؟!... می دانستم که زن عمو در به در دنبال زن برای او می گردد و هفته ای نیست که به خواستگاری دختری نرود.

دل تو دلم نبود. دلم می خواست یک بار دیگر به من پیشنهاد بدهند و با کمال میل جواب مثبت بدهم ولی هیچ کس انگار مرا دیگر نمی دید... یک زمانی عمو مدام مرا «عروس گلم» صدا می زد و حالا حتی نگاهم نمی کرد.

از طرفی می شنیدم که امیر یکی از این دخترها را تقریباً پسندیده و می خواهد با او چند جلسه ای صحبت کند. دیگر حالم داشت بد می شد. تازه فهمیده بودم چه شانس بزرگی را از دست داده ام... اول به مادرم گفتم که نظرم نسبت به امیر عوض شد. مادر با عصبانیت گفت: نوش دارو پس از مرگ سهراب؟!

بعد به زن عمو تلویحاً گفتم. ولی او خودش را زد به کوچه علی چپ که مثلاً معنی حرف مرا نمی فهمد. بی قرار بودم و سر تا پا پشیمان... هر چه فکر می کردم می دیدم حاضر نیستم امیر را از دست بدهم... بالاخره یک شب دل به دریا زدم و گوشی تلفن را برداشتم و به خودش گفتم...

امیر خوب به حرف هایم گوش کرد و بعد با همان لحن بذله گو گفت: یعنی داری از من خواستگاری می کنی؟!

و زد زیر خنده. حرصم گرفته بود. فکرش را هم نمی کردم یک روز به این خفت و خواری برسم.

بعد امیر گفت: دیر وقت است به پیشنهادت فکر می کنم. خداحافظ...

فقط خدا می دانست چقدر عصبانی بودم... از خودم، از امیر، از این بدشانسی و اشتباهی که روز اول کردم...

فردای آن روز امیر بهم زنگ زد و گفت: دیشب یه خواب جالب دیدم... خواب دیدم بهم تلفن کردی و از من خواستگاری کردی...

داغ کرده بودم، شروع کردم به داد و فریاد.. که یک دفعه امیر گفت: باشه... باشه... شلوغش نکن... شوخی کردم... من خیلی وقت است که به مادر و پدرم گفتم جز با تو با هیچ دختر دیگه ازدواج نمی کنم...

یکه خوردم... اما این ماجرا خیلی زود بر ملا شد... آخر همان هفته مراسم خواستگاری رسمی انجام شد. عمو عباس در مقام پدر عروس و پدر داماد بود... همه خانواده خوشحال بودند و به ماه نکشید که عقد و عروسی برگزار شد...

بعدها امیر برایم تعریف کرد با شناختی که از من داشته می دانسته فقط از این راه می تواند مرا به طرف خودش جلب کند و تا غرورم را زیر پا نمی گذاشتم این وصلت انجام نمی شد...

رودست خورده بودم اما این حیله امیر کارساز بود و حالا که پنج سال از ازدواجمان می گذرد خوشحالم که فقط یک بار در زندگی ام رودست خوردم و همان یک بار خوشبختی و سعادت مرا تضمین کرد...

■

داشتند. من هم قبول کردم. فکر عاقبتش را هم کردم. می دانستم هر وقت وضع کار و کاسبی احمدرضا خوب شود، حتماً می رود شهرستان و با یک دختر جوانتر از من ازدواج می کند و دستش را می گیرد و می آورد تهران و من هم باید بی سر و صدا از زندگی اش بیرون بروم.

هر دو سعی می کردیم در مورد آینده حرف نزنیم... احمدرضا هر روز صبح می رفت سر کار و من خانه را مرتب می کردم و غذای خوبی برای شب درست می کردم و چشم انتظار برگشتن او به خانه بودم.

هر چه می گذشت هر دو بیشتر احساس رضایت می کردیم اما انگار همیشه یک نیرویی مانع از عشق آتشین بین ما می شد. تا زیادی به هم نزدیک می شدیم، پا پس می کشیدیم چون بدون اینکه به هم حرفی بزنیم هر دو به روزی فکر می کردیم که باید از هم جدا می شدیم.

احمدرضا به خانواده اش گفته بود همراه چند تا از دوستانش یک آپارتمان اجاره کرده... برای خانه دو خط تلفن مجزا خریده بودیم. نه او به تلفن های من جواب می داد و نه من به تلفن های او...

اوضاع کار احمدرضا روز به روز بهتر می شد. حالا دیگر دغدغه اجاره خانه نداشت و می توانست پول هایش را جمع کند...

دو سال بعد وقتی برای تعطیلات عید به شهرستان رفت، دلم حسابی شور می زد. می دانستم که مادرش چندوقتی است که به او اصرار می کند ازدواج کند... می ترسیدم نکند در این تعطیلات دختری را به او معرفی کنند و...

دلواپسی هایم پر بی راه نبود... وقتی برگشت حال خوشی نداشت. یک حلقه زرد در انگشتش بود و در کوتاه ترین جمله گفت:

ـ با دختر خاله ام نامزد کردم.

اشک هجوم آورد به چشم هایم. از جا بلند شدم و رفتم توی اتاق و آرام آرام تا سپیده صبح گریه کردم. می دانستم که وقت جدایی است. بالاخره آن روزی که منتظرش بودم فرا رسیده بود. نه جنگی به پا شد و نه دلخوری پیش آمد... با هم قرار امروز را گذاشتیم که بیاییم دادگاه و حکم طلاق را بگیریم...

احمدرضا تمام دلواپسی اش این بود که چه طور اسم مرا از شناسنامه اش در بیاورد!

و من بارانی از غم روی سرم باریده بود...

به همین سادگی امروز حکم طلاق را خواهیم گرفت. این زندگی مثل یک خواب بود. مثل یک تعطیلات شیرین و خوب... اما هر تعطیلاتی، هر خوابی بالاخره تمام می شود. امروز هم نقطه پایان این زندگی بود که از اول می دانستم سرانجامی نخواهد داشت...

■

شکوفه های زندگی

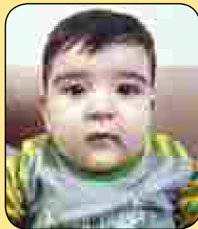

رائین کمال تفرشی



سمانه اصلان زاده

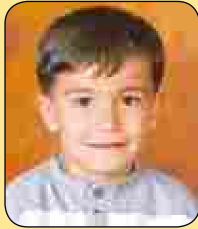

ادنا کاظمی


سارا رضاخواه گشتی

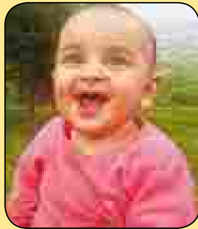

محمد کریمی

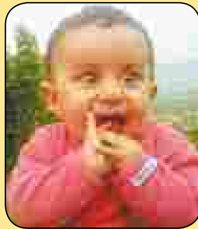

علیرضا اصلانی


زهرا اصلانی


علیرضا ملاولی


امیرحسین اصلانی


ابوالفضل پورموسی


علی پورموسی


حسین جمالزاده ـ نازنین زهرا مرادی ـ ابوالفضل الوندی

نجیب زادگی بدون تقوی همچون قاب انگشتری زیباست که نگین جواهر نداشته باشد

• جین یو تز



سوم خرداد ۶۱
سوم شهریور ۲۰

فتح الله آملی

فتح خرمشهر برای همه ما یک روز به یادماندنی است. روزی که در آن فرزندان دلاور این آب و خاک با غیرتی مثال زدنی توانستند خرمشهر را که ماهها اشغالش در دست دشمن چون استخوانی در گلوی هر ایرانی مانده بود، آزاد کنند.

در تاریخ ایران شاید کمتر بتوان مثالی آورد که در دوره‌ای و در مقطعی از تاریخ و در جنگی، قطعه‌ای از خاکمان را از دست داده باشیم و سپس موفق به بازپس گرفتن آن شده باشیم. حماسه سوم خرداد نشانه‌ای از قدرت، عزت و پایمردی فرزندان این سرزمین بود که با امام و انقلاب هر کدام به دژی مستحکم تبدیل شده بودند و ارتشی را به عقب راندند که حداقل از حمایت تمام کشورهای عربی وابسته منطقه و نیز از حمایت قدرتهای بزرگ جهانی برخوردار بود.

بروبچه های جوان و متحول شده‌ای که از هیچ، همه چیز ساختند. ما امکاناتی نداشتیم. جوانان ما بسیاری از سلاحها و تجهیزاتشان را پس از حمله به دشمن و غنیمت گرفتن ادوات نظامی آنها به دست می آوردند. سال پیش از آن، وقتی خرمشهر اشغال شد، جوانان غیور خرمشهری تا آخرین گلوله جنگیده بودند. صدها جوان نازنین به خاک افتادند تا آخرین نفس از آب و خاکشان دفاع کرده باشند و تا آخرین گلوله.

همین جوانان متحول شده نتوانستند اسارت خرمشهر را تحمل کنند و در گرمای تابسوز خوزستان، کوله بر دوش و پوتین بر پا و اسلحه بر پشت کیلومترها سنگر به سنگر پیش رفتند و دشت خوزستان را آزاد کردند.

این روزها در آستانه فتح خرمشهر، نقبی به تاریخ زدم و حوادث سوم شهریور بیست را از نظر گذراندم. توصیه می کنم جوانان این مرز و بوم کتابهایی را که در این زمینه نوشته شده است بخوانند. از جمله اینکه چگونه نیمه شب سوم شهریور، سفرای انگلیس و شوروی به درب خانه کفیل وزارت خارجه وقت می روند و اولتیماتوم قدرتهای بزرگ را مبنی بر آغاز حمله به کشور می خوانند و اوچگونه همان نیمه شب به سراغ نخست وزیر می رود و آنها راه سعدآباد را در پیش می گیرند تا با ترس و لرز خبر را به رضا شاه برسانند. و چگونه رضا شاه قافیه باخته از درباریان می خواهد که سفرای انگلیس و شوروی را به دربار فرابخوانند. و چگونه کفیل وزارت خارجه و نخست وزیر، منت سفرا را می کشند تا فردا دیداری با اعلیحضرت داشته باشند. و چگونه فردای آن روز، رضا خان مستاصل به آنان می گوید که ما که هر چه شما گفتید انجام دادیم، پس دیگر برای چه می خواهید به ما حمله کنید؟!

پیشنهاد می کنم خاطرات نصرالله انتظام، رییس تشریفات دربار وقت، خاطرات محسن فروغی، پسر محمدعلی فروغی که با خواهش و تمنای رضا شاه قبول می کند که پست نخست وزیری را از علی امینی تحویل بگیرد، خاطرات حسین فردوست و خاطرات گلشائیان را بخوانید. همینطور خاطرات سپهبد امیر احمدی را درباره اضمحلال ارتش، فرار سربازان از پادگانها و تخلیه آن و فروپاشیدن ارتشی که آن همه برایش هزینه شده بود بدون آنکه به هنگام سختی و دشواری و نبرد، حتی بتواند دو روز در برابر حمله ارتش متجاوز دوام بیاورد.

مطالعه حوادث آن روزها و پس از آن اشغال تهران توسط سربازان مست روسی و انگلیسی که حتی ماشین وزیر دارایی را در مراجعت از سعدآباد به شهر لخت می کنند و زن و فرزندان نخست وزیر النگوها و جواهراتشان را نزد همسایه می گذارند تا یک وقت در بازگشت از تجریش به خانه شان در شهر، توسط سربازان مسلح انگلیسی یا روسی دزدیده نشود. از هرج و مرجی که بر سر نان پیش آمد و از تشنگی و گرسنگی سربازان که با تخلیه پادگانها در جاده ها به امان خدا رها شده بودند و ...

مطالعه این حوادث تلخ و گزنده، آنچنان استخوان سوز است که رگ غیرت هر ایرانی وطن پرستی را به جوش آورد. البته در همان دوران هم وطن پرستانی بودند که از این شرایط نارضایتی داشتند و حاضر به تحمل چنین خفتی نبودند (شهادت بایندور، فرمانده نیروی دریایی جنوب، و شهادت غیور مردانی از این دست از آن جمله است) اما مهم ساختار ارتشی بود که صرفاً بر اساس نمایش شکل گرفته بود. در نظامی که همه از ترس فقط دروغ می گفتند و کسی جرات نداشت روی حرف اعلیحضرت حرف بزند. پیشنهاد می کنم کتابهای خاطراتی که در این باره نوشته شده است، خوب مطالعه شود تا همه دریابیم ایران چه اوضاعی داشت و ایرانی چه کشید؟!

اما همین جوانان یعنی فرزندان و نوادگان همان ایرانیان آن روز که تحت ستم و ظلم دیکتاتوری بوده اند، در دهه شصت حماسه ها آفریدند و غیرت ایرانی را نشان دادند. فتح خرمشهر در چنین حال و هوایی پدیدار شد. در فضای عطر آگینی که در آن، ارزشها محترم نگاه داشته می شد. جوانانی که خدایی شده بودند و مناسبات مادی هنوز فرهنگ مسلط جامعه نشده بود. جوانهایی که در میدان نبرد و در فاصله چند ماه، در عرصه عمل و تجربه، هوش و درایت و شجاعت یک ژنرال را می شد در آنان دید.

می توانیم بگوییم که شرایط جنگ جهانی دوم و حمله همه جانبه دو قدرت بزرگ جهانی چون روسیه و انگلستان به ایران، چندان نسبتی با حمله ارتش بعث به کشور ما ندارد. در جنگ دوم ماشین جنگی ابر قدرتها، کشورهای فراوانی را در سر راه خود زیر چرخهایش له کرد و گذشت و پیش آمد. آن شرایط شاید قابل مقایسه با شرایط جنگ ما با عراق نباشد که جنگ دو همسایه با یکدیگر به حساب می آمد... اما یادمان نرود که ما پس از انقلاب با یک ارتش مضمحل شده روبرو بودیم. با فرماندهانی که اکثراً فرار کرده بودند. این امکانات و تجهیزات ما نبود که سبب پیروزی مان شد. عشقی که در دل مردم جوانه زده بود و غیرتی که بارور شده بود و دلهایی که لرزیده بود و ایمانهایی که از خواب برخاسته بود و شکوفه می داد، شکوفه عشق و غیرت و ایثار و گذشت و مردانگی، مردان مردی را ساخته بود که سر از پای ناشناس با عشق به دین و آب و خاکشان، احساس تکلیف می کردند و راه جهاد آموخته بودند.

نفسهایشان با نفس قدسی امام(ره) گره خورده بود. همه تعلقات مادی را به کناری نهاده و در مکتب عاشورا، راه پاکبازی و ادای تکلیف آموخته بودند. این روحیه و این باور و اعتقاد و ایمان در ارتش و سپاه و بسیج معجزه ها پدید آورد و گرنه ما در سال شصت همان قدر دست تهی مانده بودیم و از نظر تجهیزات و امکانات بی بضاعت که در مقایسه نسبی سطح برخورداری در شهریور بیست اما آن ارتش رضاشاه ساخته بر پایه ترس بنا شده بود و این ارتش خدا ساخته با ترس میانه ای نداشت و با ایمان شکل گرفته بود. تعلقات دنیایی نداشت، زیر سلطه هیچ شاه و قلدری نبود و اجرش را از خدا می خواست.

همین روحیه ما را نجات داد. روحیه عدم وابستگی به تعلقات دنیایی، ایثار، گذشت و فداکاری، پایبندی به ارزشها، مهر و انس و الفت، خداباوری، مقابله با هرگونه فساد و تبعیض و رشوه و رانت و اشرافیت و قدرت طلبی و زیاده خواهی. روحیه‌ای که پس از انقلاب از اکثر ما آدمها، انسانهای دیگری ساخته بود. به همین خاطر است که با وجود همه مشکلاتی که این ملت در دهه شصت و در اوج جنگ داشت، بیشتر احساس خوشبختی و رضایت می کرد. آرامش بیشتری داشت. آرامشی عجیب در دل طوفان جنگ. شرایطی پارادوکسیکال یا جمع ضدین یا معادله‌ای که در ظاهر پر از تناقض می نمود. آرامش در دل طوفان هم مگر می شود؟! آری با عشق و مهر و ایمان می شود.

می شود ترس را به کناری نهاد، حتی از جان گذشت. می توان در عین فقر احساس غنا داشت. می شود مفهوم لذت را عوض کرد و دیدیم که شد. و امروز اگر این روحیه در ما کمرنگ است، باید بدانیم که از آن فضای پر از صمیمیت و اخلاص و صفا و مهر و گذشت و برادری و برابری، فاصله گرفته ایم.

یاد آن روزهای خوب به خیر. یاد آن سرداران و مردان کوچک بزرگ شده و پیران دیر جوان و سرداران کم سن و سال و عارفان تازه از نوجوانی عبور کرده به خیر. یاد حماسه غرور آفرین فتح خرمشهر به خیر.

یاد همه شهدای پاکباز و مخلص و کبوتران خونین بال این ملک و ملت گرامی باد.

■

نوشداروی اقتصاد بیمار کشورهای مسلمان



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در اسپانیا

اعراب به خاطر حضور چند قرنی مسلمانان در اسپانیا سعی داشته‌اند روابط اقتصادی و مالی خود را در اروپا و به خصوص در اسپانیا توسعه دهند و سالیانه میلیون‌ها دلار به خزانه‌داری و وزارت اقتصاد این کشور سود رسانده‌اند. ولی بعد از حوادث یازده سپتامبر اوضاع در همه جهان تغییر کرد. سیاست ناگاهانه آمریکا در دنیا به خصوص جهت گیری‌های خاصی در روابط سیاسی و اقتصادی با مسلمانان سبب شد که کشورهای عربی بیشتر در خود کشورهای در این میان توسط مردم و احزاب تحت فشار است.

در این روزها وزیر امور خارجه اسپانیا با حضور در کنفرانس‌ها و حتی حضور بیشتر در مقر سازمان ملل سعی دارد تا آنجا که امکان دارد به نفع کشورهای اسلامی و عربی آراء خود را صادر کند. همچنین پادشاه و ملکه اسپانیا با سفرهای متعدد به سوریه، مراکش و دیگر کشورهای حاشیه خلیج فارس تا حد امکان روابط سیاسی و در وحله نخست روابط اقتصادی را با اعراب بهبود بخشند.

حتی خود ملکه اسپانیا صوفیا یکبار تنها به کشور سوریه سفر کرد تا از نگاه توریستی موقعیت، روابط اجتماعی و اقتصادی سوریه را محک زده و با این کشور



مسلمان از جمله ترکیه سرمایه گزاری کرده و سعی کنند دادوستد و سرمایه گزاری هنگفت خود را در مرحله بعد به سایر کشورهای مهم عربی نظیر مصر، سوریه، لبنان و در وحله آخر یونان ببرند. حتی اعراب ثروتمند مقصد سفرهای توریستی خود را در سال‌های اخیر به کشورهای مدرن مسلمان اختصاص دادند.

این روزها شاید خیلی‌ها ندانند که چه تعداد مسافر بیمار از کشورهای عربی برای معالجه به لندن سفر می‌کنند و اخیراً در پی پیشرفت‌های تکنولوژی و پزشکی ایران این نوع سفرها به تهران، مشهد و تبریز هم سرایت کرده و این شاید به آن دلیل باشد که در اروپا شایع شده در ایران بهترین پزشکان دنیا وجود دارد. به طور مثال نگارنده این مقاله در اسپانیا در بیمارستان بودم و پزشک معالج من دکتر استینگر که نیمه آلمانی و نیمه‌اسپانیایی بود وقتی شنید که قرار است ادامه معالجه‌ام را در تهران باشم گفت:

دیشب در یک شام رسمی پزشکی یک پزشک فوق‌تخصص آلمانی می‌گفت: پزشکان ایران در نوع خود در دنیا جزو بهترین‌ها هستند. و به همین خاطر من نگران شما نیستم.

البته دولت اسپانیا با برنامه‌های فشرده و قابل توجه سعی دارد توجه اعراب را به سوی اسپانیا بیشتر جلب کند و با سرمایه‌گزاری آنها به بحران اقتصادی کشور و ۴ میلیون بیکار خود سرپوش بگذارد و وارد مذاکره شود. اخیراً هم در جشن استقلال کویت پادشاه اسپانیا، در میان معدود روسای کشورهای جهان بود که در صف اول مراسم استقلال کویت حضور داشت.

همچنین «لوئیس زاپاترو» نخست‌وزیر اسپانیا هم چند هفته گذشته با وجود بحران در کشورهای عربی، به تونس سفر کرد تا با مذاکره با مسؤولان آن کشور از نظر سیاسی کمکی به حل مناقشات آن کشور کند و آنها هم اسپانیا را دوست خود پنداشته و اعلام کرده‌اند که قصد دارند در این کشور سرمایه گزاری کنند.

هم اکنون فصل تابستان در راه است و کاخ پادشاه سعودی در شهر «ماربیای» اسپانیا که قبل از حادثه یازده سپتامبر محل استراحت و مذاکرات سیاسی و اقتصادی دول جهان بود و البته سال‌هاست سوت و کور شده یافته اهمیت خود را باز یافته و اسپانیایی‌هایی که تابستان‌ها در صف‌های طولانی خدمت‌رسانی به اعراب حضور داشتند دوباره به خدمت مشغول خواهند شد.

به همین دلیل پیش‌بینی می‌شود سفارش کالا از اسپانیا به سوی کشورهای اسلامی رونق بیشتری گیرد و مسؤولان بلندپایه به خصوص امیر قطر دستور میلیون‌ها یورو سرمایه‌گزاری در بخش پست و تلگراف و بانک‌های اسپانیا را صادر کنند تا شاید نوشداروی اقتصاد بیمار اسپانیا شوند.

شکوفه های زندگی



تولدت مبارک


پرنیا بیگلری


امیدامینی ویشگاهی


دیبا صفاکیا


آتنا یعقوبی

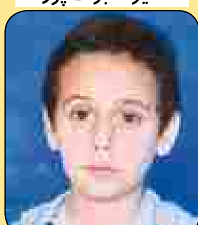

کیمیا فرهنگ


فاطمه پای برجا

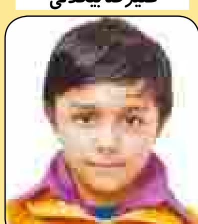

علی پای برجا

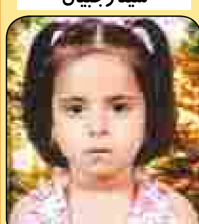

علیرضا برات پور


مهلا برات پور


علیرضا بیگدلی


سینا رجبیان


علیرضا جعفری


حدیث بلکل

تعصب چشم‌های بینا را نابینا و گوش‌های شنوا را ناشنوا می کند • ابوریحان بیرونی

تاریکی...

محمد حسین خوان یغما

«محمد حسین خوان یغما» که کوچکترین اشاره‌ای به پیشینهٔ فعالیت‌های ادبی خود نکرده، با نوشتن داستان «تاریکی...» نشان داده است که تازه کار نیست و با دید گاهی بر آمده از آسیب شناسی اجتماعی دست به نوشتن می‌زند. کاش این نویسنده که در حدی حرفه‌ای به کاربرد پیرنگ (طرح) اهمیت می‌دهد، نگاهش را از گذشته‌های دور و یک دوران سپری شده برمی‌گرفت و به پیچیدگی‌ها و دگرگونی‌های زمان حال می‌پرداخت.

***

ابراهیم آقا یا به قول رفقاش «ابرام سلاخ» جوان برومندی بود با سینه ستبر و اندامی ورزیده. وقتی که از توی محل با آن کلاه مخملی و سبیل تابیده عبور می‌کرد دل خیلی از دخترهای محل را آب می‌کرد.

بیست و پنج بهار را پشت سر گذاشته، ولی هنوز ازدواج نکرده بود و به اصطلاح «پسر» بود. دلخوشی ابراهیم آقا رفتن به زورخانه، ورزش باستانی و عشق و حال با رفقا بود.

آن روز هم مثل همه روزهای دیگر مادر ابراهیم آقا شروع به شکوه و شکایت کرده بود و می‌خواست پسر یک دنده حرف گوش نکن خودش را به سر عقل بیاورد.

ـ ننه، ابراهیم داری پیر میشی، منم مثل پدر خدابیامرزت آفتاب سردیوارم، دلم می‌خواد تا زنده هستم دامادی تو رو ببینم.

ـ ننه خدا عمرت بده، باز شروع کردی، مگه بیکاری یا سرت درد می‌کنه؟ فردا که یه عروس بیاری باید هر روز داستان اره بده تیشه بگیر داشته باشیم.

مادر جون من دلم می‌خواد نوه‌ها مو ببینم و شیرین زبونی‌های اون‌ها رو بشنفم. از اون گذشته از قدیم گفتن بچه‌ها عصای پیری پدر و مادر هستند، تو هم داری پیر میشی...

ابراهیم آقا حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

ـ خدا پدرت‌رو بیامرزه ننه، دلت خوشه، ما برای بابامون چه کار کردیم که بچه‌هامون برای ما بکنن؟!

مادرش با دلخوری گفت:

ـ من که هرچی می‌گم تو حرف خودتو می‌زنی...

ابراهیم آقا برای دلداری به مادرش گفت:

ـ ناراحت نشو ننه، اگه زنده موندم ایشالله چند سال دیگه این آرزوی تورو برآورده می‌کنم.

با این «ایشالله، ایشالله»ها چند سالی بود که ابراهیم آقا مادرش را سرکار گذاشته بود اما مادرش هم ول کن قضیه نبود و هرکجا یک دختر خوشگل و آب و رنگ‌داری می‌دید پیش خود او را برای پسرش درنظر می‌گرفت ولی با همه تلاش و کوشش‌ها موفق نشده بود که پسرش را سرسفره عقد بنشاند. وقتی با در و همسایه‌ها دور هم می‌نشستند و جلسه «غیبت‌پارتی» تشکیل می‌شد، می‌گفت:

ـ ابراهیم من، فداش بشم بیست و پنج سالشه مثل یک دسته گل پاک و پاکیزه ست، من می‌تونم قسم بخورم که هنوز بندش به حروم و حلال بازنشده.

***



بالاخره گریه‌ها و التماس‌های مادر، ابراهیم را وادار کرد که تن به ازدواج بدهد لذا یک روز به مادرش گفت:

ـ خیلی خوب مادرا! یه دختر بابا ننه دار پیدا کن تا من آرزوی تو رو برآورده کنم ببینم راحت میشی یا نه.

مادرش به محض شنیدن این مطلب معطل نکرد. فوراً تمام دخترهای فامیل و درو همسایه را از نظر گذراند و سرانجام اقدس دختر دوستش حاج خانم همسایه دیوار به دیوار خانه‌شان را از همه برازنده‌تر تشخیص داد. اقدس دختر زیبایی بود با چشم و ابروی مشکی و گیسوان بلند و حرکاتی دل پسند و مؤدب، فوراً مطلب را با ابراهیم در میان گذاشت: ببین ابراهیم، یه زن برات پیدا کردم مثل حوری‌های بهشت.

ـ خوب بگو ببینم کیه؟

ـ اقدس دختر حاج مراد همسایه‌ی دیوار به دیوارمون.

ـ آهان، اقدس رو وقتی بچه بود دیدمش، دختر قشنگی بود.

ـ قشنگ و با ادب و نجیب، باباش حتی اجازه نداده به مدرسه بره، فقط پیش خانوم سادات یه کمی خوندن و نوشتن فارسی یاد گرفته ، اگه راضی هستی برم خواستگاری!

ـ من نمی‌دونم ننه، اگر تو پسندیدی خودت ترتیب کارو بده...

مادر ابراهیم آقا فوری دست به کار شد و به منزل حاجی مراد رفت و با حاج خانم مطلب را در میان گذاشت. حاجی خانم گفت: ابرام آقا پسر خوبیه من موافقم ولی اجازه بده من مطلب رو به حاج آقا بگم چون رضایت ایشون شرط اصلیه. بلند شد و به اتاق حاج آقا رفت. پس از چند دقیقه برگشت و گفت:

ـ حاج آقا موافقت رو موکول به استخاره کردن، اگه انشالله جواب خوب باشه ماهم خوشحال می‌شیم.

مادر ابراهیم آقا خوشحال شد ولی با بیم و امید به خانه برگشت.

فردای آن روز حاج خانم پیام فرستاد که خوشبختانه استخاره خوب آمده و حاج آقا هم قبول کردند. بلافاصله مادر ابراهیم آقا رسماً از اقدس خانم خواستگاری و طبق رسم و رسوم آن زمان دختر را با شال و انگشتر کرد. هفته بعد مراسم حنا بندان و عقد و عروسی انجام گرفت و ابراهیم آقا سرانجام قبای دامادی را به تن کرد.

ماهها این زوج جوان زندگی خوش و خرمی داشتند، بخصوص ابراهیم آقا از این که زندگیش سرو سامانی گرفته و همسری زیبا و مهربان را در کنار خود می‌دید نهایت رضایتمندی را احساس می‌کرد.

تا اینکه بالاخره پچ پچها شروع شد. مادر ابراهیم آقا اول از همه شروع کرد: ننه ابرام نزدیک یه ساله عروسی کردین ولی ما هنوز چشم انتظاریم.

ـ دیگه چه انتظاری داری ننه؟

ـ انتظار یه پسر کاکل زری.

ـ خدا پدرت‌رو بیامرزه چه عجله‌ای داری.

ـ چیه، نکنه زنت ایراد میرادی داره؟

آقا ابراهیم بابی حوصلگی حرف مادرش را قطع کرد.

ـ ننه این دفعه آخرت باشه، دیگه از این حرف‌ها نشنفم.

از طرف دیگر اطرافیان اقدس خانم او را احاطه کرده بودند به خصوص عمه خانم و خاله قزی:

ـ اقدس جون بجنب باید با چند تا بچه چراغ خونه‌ات رو روشن‌تر کنی. زن توخونه شوهر با بچه داشتن جای خودش رو پیدا می‌کنه.

ـ آره اقدس جون عمه خانوم درست می‌گه، زن بی‌بچه مثل برگ درخت پاییزه، بایه باد کوچیک از درخت می‌افته!

ـ از قدیم گفتن زن که بچه‌دار شد مردش دیگه سر به هوا نمی‌شه...

هزاران هزار از این حرف‌ها از روی دلسوزی گفته می‌شد ولی اقدس نمی‌دانست چه بگوید، چون هیچ اقدامی برای جلوگیری از بچه‌دار شدن نکرده بود. سرانجام به دکتر مراجعه کرد. دکتر پس از معاینات دقیق گفته بود: خانم شما هیچ مشکلی ندارید. هر وقت اراده کنید می‌تونید بچه دار بشید.

عمه اقدس خانم که یک زن مسن و قدیمی بود به او گفت:

ـ ننه اقدس جون، این دکتر مکترا چیزی حالیشون نیست، من فکر می‌کنم شمارو با جادو جنبل بستن.

ـ عمه خانوم، ما که با کسی دشمنی نداریم.

ـ ای ننه، تو جوونی چه می‌دونی از همین دور و بری‌ها کسی گلوش پیش شوهر تو گیر نکرده باشه، شمارو بستن که تو بچه‌دار نشی تا شوهرت تورو به خاطر بچه‌دار نشدن طلاق بده بره سراغ اون.

ـ نمی‌دونم چه کار کنم عمه خانوم.

ـ توکل به خدا، به نظر من برو یه دعای باطل سحر بگیر ایشالا مشکلت حل بشه.

***

اقدس خانم از این ماجراها چیزی به ابراهیم آقا نگفت، بعد به راهنمایی عمه خانم آدرس یک دعا نویس را که می‌گفتند خیلی دعاش مستجاب می‌شه پیدا کرد و رفت پیش او:

ـ سلام آقا.

ـ علیکم السلام همشیره بفرمایید. چه فرمایشی دارید؟

بعد زیر چشمی اقدس خانم را برانداز کرد.

ـ والا چی بگم آقا، من نزدیک دو ساله ازدواج کردم ولی هنوز بچه‌دار نشدم، می گن ممکنه سحر و جادو کرده باشن، می‌خوام یه دعایی بدین که اگه جادو مادویی باشه باطل بشه و ما هم صاحب بچه بشیم. تا مادر و پدرمونو خوشحال کنیم.

دعانویس رمال با لبخند مرموز گفت: لعنت خدا برشیاطین، جادو برای خانوم زیبایی مثل شما!؟

ـ چی بگم آقا، هرچی فکر می‌کنم من با کسی دشمنی نداشتم...

رمال باشی تفکری کرد و رمل و ارسطرلاب را پیش کشید یکی دو بار ریخت و گفت:

ـ این طور که پیداست یکی از نزدیکان خودتون مثل دوست، فامیل یا درو همسایه برعلیه شما شیطنت کرده، باز کردن این قفل خیلی مشکله.

ـ حاج آقا خدا عمرتون بده... یه کاری بکنید... ثواب داره.

ـ برای شکستن این قفل من باید چله بنشینم. باید از رئیس اجنه‌ها کمک بگیرم. انشاالله مشکل شما رو حل می‌کنم.

ـ حالا من باید چه کار کنم؟

ـ شما دو مثقال زعفران، بیست تا تخم مرغ اصل، دو عدد خروس یکی سفید و یکی رنگی با بیست تومان وجه نقد بیاورید تا من به شما بگویم چه باید بکنید، ضمناً از این مسأله هم با هیچ کس صحبت نکنید چون ممکنه دشمن شما مطلع شده و کار من را بی‌اثر کند.

ـ چشم حاج آقا این هارو که آماده کردم میام خدمتتون...

اقدس پنهان از ابراهیم آقا همه چیز را آماده کرد و رفت خدمت رمال باشی. رمال باشی یک برگ کاغذ که با خطوط کج و کوله چیزهایی برآن نوشته شده بود به او داد و گفت این دعا را در آب پاکیزه بشویید و آب آن را در غذا یا چایی به خورد شوهرتان بدهید بعد به حمام بروید و خودتان را تطهیر کنید و روز دوشنبه پس از تاریک شدن هوا به طوری که کسی متوجه نشود به بقعه خاتون بروید و تا صبح در آن جا بمانید، انشاالله خداوند مشکل شما را حل خواهد کرد. باز هم سفارش می‌کنم که از این بابت به هیچ کسی حرفی نزنید، درغیراین صورت همه زحمات به هدر خواهد رفت.

اقدس به خانه برگشت و دستورات اولیه را انجام داد و از ابراهیم آقا اجازه گرفت که روز دوشنبه به خانه عمه‌اش برود، آقا ابراهیم هم بدون هیچ شک و شبهه‌ای اجازه داد.

اقدس روز دوشنبه حمام کرد و نزدیکی‌های غروب به طرف بقعهٔ خاتون به راه افتاد.

کم کم هوا تاریک می‌شد، تاریکی هوا و پرت بودن محل ترسی در دل اقدس ایجاد کرد، حتی تصمیم به مراجعت گرفت اما شوق مادر شدن قوت قلبی به او داد و خود را به بقعه خاتون رساند. داخل شد و در گوشه‌ای نشست و برای تسلط بر ترس و التهاب درونی به خواندن دعاهایی که بلد بود پرداخت. در همین موقع چندین بار چیزی شبیه نور در آن محوطه خلوت و تاریک درخشید و دوباره خاموشی همه جا را گرفت.

اقدس در تاریکی احساس کرد که شبحی به او نزدیک می‌شود. بوی عطر تندی به مشامش رسید. شبح دستی به سرو روی او کشید و کاسه ای آب به دست او داد و آهسته گفت: این آب باطل السحر را بخور و آسوده باش، به آرزویت خواهی رسید.

اقدس که خیلی زود بیهوش شده بود دیگر چیزی نفهمید و وقتی چشمان خود را گشود هوا روشن شده بود احساس خستگی و کوفتگی می کرد. فوراً برخاست و راه خانه را در پیش گرفت. چند روزی گذشت. ولی هنوز اثری دیده نمی‌شد ولیکن از ماه بعد احساس حاملگی کرد و این مطلب را با شادی فراوان به اطلاع همسرش رساند. ابراهیم آقا از شنیدن این خبر یکه خورد و گفت: اقدس اشتباه نمی کنی!؟

ـ نه به جون تو، کاملاً احساس می کنم.

ـ این غیرممکنه!

ـ چرا غیرممکنه!؟

ـ برای اینکه دکتر به من گفته من هیچ وقت صاحب بچه نمی‌شم!

اقدس دست ابراهیم را گرفت و برروی شکمش گذاشت و گفت: می‌بینی که دروغ نمی گم.

ابراهیم آقا وجود بچه را در شکم زنش احساس کرد و یک باره به یاد آورد که زنش یک شب به بهانه رفتن به خانه عمه از خانه بیرون بوده. رنگ و رویش دگرگون شد و سیلی محکمی به گونهٔ اقدس نواخت و چاقوی ضامن‌داری را که همیشه همراه داشت از جیب درآورد و گیسوان اقدس را به چنگ گرفت و در حالی که از خشم می‌لرزید گفت: راستش را بگو، این بچه مال کیه؟ اگه دروغ بگی سرت رو می‌برم و می‌فرستم برای بابات. زودباش بگو ببینم!

اقدس در حالی که زیر چنگال ابراهیم آقا دست و پا می‌زد گفت:

ـ به خدا، به جون مادرم، من کار خطایی نکردم، من به تو خیانت نکردم...

ـ پس این توله سگ از کجا اومده؟!

اقدس فکر کرد که رمال باشی گفته بود اگر به کسی بگویی دعا باطل می‌شود و به آرزویت نمی‌رسی، ولی حالا که کار تموم شده دیگر ایرادی ندارد و به شوهرش گفت:

ـ صبر کن تا برات بگم، چون مادر تو و مادر من دلشون می‌خواست که ما بچه‌دار بشیم عمه خانوم گفت شما رو با جادو قفل کردن باید دعای باطل سحر بگیرین من هم رفتم سراغ دعانویس.

آقا ابراهیم با عصبانیت پرسید: همین؟

بعد اقدس تمام داستان را برای شوهرش تعریف کرد. ابراهیم آقا یک باره به گرگی وحشی تبدیل شد، کتش را برداشت. می‌خواست از خانه خارج شود. اقدس که اخلاق شوهرش را می‌دانست احساس کرد که اگر با این حال از خانه خارج شود شری به پا خواهد کرد، جلوی او را گرفت و گفت: یه خورده صبر کن!

ولی ابراهیم با لگد او را از خود دور کرد و از خانه خارج شد. سر راست به سراغ رمال‌باشی رفت. رمال‌باشی مشغول فریب قربانی دیگری بود. ابراهیم آقا گریبان او را گرفت و او را از پشت میزش بیرون کشید و سیلی محکمی به گونه‌اش نواخت و بعد با چاقو چند ضربه محکم به شکم و سینه او زد، زن جوان وحشت‌زده از مغازه بیرون دوید و شروع به فریادزدن کمک کرد. اهالی و کسبه محل جمع شدند.

***

اما اقدس خانم به علت ضربه وارده دچار خونریزی شدید شد. او را به بیمارستان رساندند. با وجود تلاش فراوان، پزشکان نتوانستند از تلف شدن بچه جلوگیری کنند ولی اقدس جان سالم به در برد. وقتی بعد از مدتی بی‌هوشی چشم باز کرد تمام خانواده خود و مادر ابراهیم را در کنار خود دید. اما شوهرش نبود. او در زندان منتظر حکم دادگاه ماند. ■

دانه خدمت نیکو بیفشان، باد گارهای شیرین از آن بیرون خواهد آمد ● مادام دوستاهل

داستـان بلند ایرانی

قسمت سی و یکم





پاپیچ

به قلم:
محمود اکبرزاده

در شماره‌های قبل خواندید
که؛ قدیر پسـر بزرگ یکی از پهلوانان تهران قدیم (در دوره کلاه مخملی‌هـا و کافه‌ها و ضامن‌دارها) می‌باشـد، خود نیـز جزو لوطی‌ها و جوانمردان معروف تهران است. قدیر که پس از مرگ پدرش «پهلوان نعمت» در منطقه و محله زندگی‌اش دارای محبوبیت زیادی می‌باشد، عاشق دختری زیبا به نام «پری» است. پری که دختر یکی از پهلوانان پیشکسوت به نام «پهلوان اکبر» می‌باشد نیز دلباخته و دلداده قدیر است و به همین خاطر چند سال پای او نشسته. در عین حال «قدیر» صاحب یک دشمن قسم خورده به نام «سلیم خان» می‌باشد و...

تردید نداشت که اگر چشم برادرش به پری بیفتد«الم‌شنگه‌ای» راه می‌اندازد که همه محله باخبر شوند، و این سوای«سیاه شدن روزگار خودش» بود! هنوز یک هفته از آن روزی نگذشته بود که توران و پری سر«چهار راه معین‌السلطان» و جلوی«قنادی لادن» ایستاده و مشغول اختلاط بودند که...

...پری داشت از مراسم«حنابندان» دوست مشترکشان «اعظم» حرف می‌زد و گله می‌کرد که «واسه چی نیومدی دیوونه... فک و فامیل داماد چهل تا خنچه پارچه حریر و اطلسی و یراق آلات آورده بودن و...» که یک دفعه توران حرفش را قطع کرد: وای... خان داداش... پری می‌دانست که از فردای روز قهوه‌خانه[که پری بالاخواه قدیر در آمده و اعتبار سلیم خطر را به لجن کشیده بود] سلیم خان خواهرش را از دیدار و گپ و گفت و ـ حتی ـ سلام و علیک با او منع کرده! به همین خاطر وقتی توران گفت«خان داداش» و چشمانش پر از وحشت شد، پری فقط برای اینکه دوستش مشکلی پیدا نکنه، پرچادرش را جلوی صورتش کشید و پا تند کرد و می‌خواست وارد بازارچه شود که دیر شده بود، سلیم خان صدایش را انداخت ته گلویش و در حالی که خطابش به توران بود و نگاهش به پری فریاد زد: آبجی چند بار باید بهت بگم توی کوچه و برزن با سلیته‌های معلوم‌الحال، پسته نشکن...!

همه جماعتی که در حال رفت و آمد بودند در جایشان خشک شدند و خیره پری ماندند. صورت دختر جوان کبود شده بود و چند بار لب باز کرد تا پاسخی دندان شکن به سلیم بدهد، اما نگاه پر از التماس توران او را قانع کرد که خشمش را در خود پنهان کند و راهش را ادامه دهد. سلیم خان اما ول کن نبود، او که هنوز از زخم و زبان‌های روز قهوه‌خانه کینه بر دل داشت، پوزخندی زد و به ادامه گفت: باقلوای پهلوون غلام... چایی شیرین آقاقدیر... با توام پری خوشگله... میگم حیفه این مسیر رو تنها بری... بد نیست چادرت «روپس‌رو» سرت کنی تا چهار تا جوون«عزب اوغلی» هم به نون و نوایی برسن...!

سلیم این را گفت و خندید، قهقهه نوچه‌هایش خیابان را لرزاند. خون در شقیقه پری می‌جوشید. دیگر حتی برایش مهم نبود که اگر با سلیم «کل کل» کند، تاوان‌اش را توران باید پس بدهد. اگر سکوت می‌کرد حتماً سکته می‌زد. نه فقط به خاطر اینکه دختر «پهلوون اکبر» بود، که اگر «به نام نشسته قدیر» نبود شاید سکوت می‌کرد. اما بود... هم دختر پهلوون پایتخت بود و هم«نامزد یکه تاز مشتی‌های تهرون»! پس جلو آمد و روسری‌اش را دور سرش سفت کرد و چادرش را دور کمر پیچید و رخ به رخ«سلیم خان» ایستاد و در حالی که گونه‌هایش از عقب می‌لرزید، با صدای بلند و طوری که همه بشنوند، حرف‌هایش را ریخت توی صورت سلیم خان: واسه چی داری اینقده خودت رو به در و دیوار می‌زنی سلیم خان؟ تا جایی که من می‌دونم، حتی خواجه حافظ شیرازی هم می‌دونه ناله‌ات مال «درد دندون» نیست... واسه من که کاری نداره یکمرتبه دیگه مثل اون روز توی قهوه‌خونه... بفرستمت داخل چاه خلا و با لباس قهوه‌ای بیارمت بیرون... ولی این کار رو نمی‌کنم فقط به حرمت نصیحتی که از «آق قدیر» شنیدم... که بهم گفت، اگر یه روزی با زن‌های روسپی دهن به دهن شدی، شاید خلق‌الله از گناهت بگذرند اما... اما اگه روزی با مردهایی که«لجاره» تر از زن‌های خیابونی هستند و حکم مردونگیشون به سبیله که گربه هم داره... اون وقت مردم از گناهت نمی‌گذرن...!

رنگ صورت سلیم به کبودی نشست، شاید اگر می‌دانست فردا«تف و لعن» نثارش نمی‌کنند، دوست داشت موهای پری را بگیرد و بچرخاند و سرش را به دیوار بکوبد و... اما به خشم خود غلبه کرد و در پاسخ به متلک تلخ پری گفت:«راستی از آقاتون چه خبر؟ شنیدم این روزها آفتابه‌دار مسجد شاه شده!

پری که خوشحال بود یک تیکه دیگر در «ترکش» دارد، پوزخندی زد و خنداند گفت:«خبر پهلوون قدیر رو هم مردم تهرون دارند، که همین حالا هم اونقدر جربزه داره که روی سبیل شاه بشینه و نقاره بزنه...! اما حالا که سراغ گرفتی، بگذار ما هم سراغ یک نفر رو از شما بگیریم آقاسلیم، چه خبر از«کاظم یخی»؟ راسته که وقتی چهارده، پونزده ساله بودی بعد از ظهرها میبردنت داخل باغ‌های طرشت تا توت بخوری!

حکایت کاظم یخی که حالا پیرمرد شده بود اما در دوران جوانیش خیلی کثافتکاری‌ها کرده بود و ماجرایش با سلیم خان، برای همه مردم محل تکراری بود، اما سال‌ها بود کسی جرأت نکرده بود آن خاطره تلخ را به رخ سلیم خطر بیاورد...! پری این را گفت و خنده‌اش را به آسمان فرستاد و بال زد و از پیش چشمان جماعت غیب شد...

توران یاد آن روز افتاد و به خاطر آورد که وقتی به خانه رسید سلیم با کمربند به جانش افتاده و گفته بود«به روح آقام قسم اگه فقط یه مرتبه دیگه ببینمت که با پری می‌پری، سر از بدنت جدا می‌کنم...»توران همه این خاطرات را در کمتر از یک پلک زدن به یاد آورد و حالا امیرعلی (که از همه جا بی‌خبر بود) داشت سلیم را دنبال«قمه دسته طلا» می‌فرستاد داخل پستو، یعنی همان جایی که پری مثل بید می‌لرزید و منتظر بود سلیم و امیرعلی داخل اتاق شوند تا از پنجره به کوچه بگریزد، اما بدبختی آن بود که عزت در کمرکش کوچه ایستاده و با یکی از همسایه‌ها مشغول صحبت بود. سلیم خان اما، همین که حرف«قمه دسته طلا» را از زبان شوهر خواهر آینده‌اش شنید، از نیمه راه اتاق برگشت و همانطور که تلوتلو می‌خورد گفت: تو نمیری پاک یادم رفته بود... دمت گرم که یادم انداختی... این را گفت و عرض حیاط راطی کرد و... اما توران که حتی از فکر کردن به فاجعه‌ای که قرار بود رخ بدهد هراس داشت، به تنها راهی که پیش رو داشت زد و با صدایی که«امیرعلی» بشنود و برادرش نشنود در گوش مرد محبوبش زمزمه کرد:«امیرعلی خان نگذار داداش بره داخل پستو...!»

امیرعلی گیج و منگ و مات و مبهوت نگاهش کرد و پرسید:«واسه چی؟» توران بی‌آن که به حرفی که می‌خواست بزند فکر کند و بدون اینکه به آتشی که در دل امیرعلی روشن می‌شد اهمیت بدهد پاسخ داد:«یک نفر داخل پستوئه که خان داداش نباید ببیندش!»

امیرعلی مُردانگار... حتی نمی‌خواست به معنی حرفی که از زبان معشوقش شنیده بود فکر کند و فقط با نگاهی پر از خشم پاسخ توران را داد. دختر جوان که تازه متوجه شده بود چه گفته، وقتی سلیم را در چهارقدمی پستو دید بغض کرد و نالید: به من اعتماد کن امیرعلی... تو تنها مرد زندگی من هستی!

در این جمله توران چه بود که آتش خشم امیرعلی درجا خاموش شد؟ این را جز خود امیرعلی هیچ کس نمی‌داند! ولی این را می‌دانست که اگر دیر بجنبد فاجعه رخ داده...! پس معطل نکرد و با دو سه قدم بلند خود را به صاحبخانه رساند و دست انداخت توی بازویش و گفت: «بی‌خیال سلیم خان... حالا ما یه چیزی گفتیم... حوصله داری این موقع شب بری داخل پستو و از بین شیشصد تا خرت و پرت بگردی و اون قمه رو پیدا کنی؟ حالا باشه واسه فردا صبح... بیا سلیم خان یکی از این هندونه‌ها رو که توران خانم از سر شب انداخته توی حوض قاچ کنیم که از تشنگی دارم هلاک می‌شم...

امیرعلی همین طور که می‌گفت، آرام آرام سلیم خان

را از دالون بیرون کشید و آورد وسط حیاط. سلیم اما[که اگر حالش طبیعی بود حتماً حس می‌کرد که دارد بازی می‌خورد] خنده مستانه‌ای سر داد و قبل از اینکه سرش را داخل آب حوض فرو کند رو به رفیقش گفت:«شل کن سفت کن در آوردی امیرعلی؟ یا نکنه چشمت افتاده به آبجی ما و حالیت نیست که داری چی می‌گی؟» این را گفت و سرش را تا گردن فرو کرد داخل آب حوض؛ تا امیرعلی مجال پیدا کنه و رو به توران بپرسد:«ما آخرش نفهمیدیم قضیه چیه؟» و توران دوباره تکرار کرد:«معنی حرفم رو نفهمیدی که گفتم، تو تنها مرد زندگی من هستی؟»

لبخندی پر از عشق صورت مرد جوان را پر کرد. توران سر پایین انداخت. سلیم سر از حوض بیرون کشید. امیرعلی به آرامی ضربه‌ای به شانه سلیم زد، توران یکی از چادرهایش را از روی بند برداشت و به برادر تعارف کرد. سلیم موهایش را خشک کرد و رو به خواهرش گفت:«آبجی یکی از این هندونه‌هارو قاچ کن... امیرعلی جون تا بری داخل اتاق، ما هم سری بزنیم آخر حیاط ببینیم دنیا دست کیه...؟»

سلیم هر وقت می‌خواست به دستشویی برود این اصطلاح را به کار می‌برد. در دستشویی را که پشت سرش بست، توران به سرعت سینه کرد به طرف دالون و رو به پستو دوید. امیرعلی همانطور ایستاد و نگاهش کرد. توران که احساس کرد باید پاسخ اعتماد«مردش» را بدهد، لحظه‌ای اندیشید و بدون اینکه نگران پاسخ دادن به پری باشد، رو به مهمان گفت: بیا امیرعلی... مگه نمی‌خوای بفهمی داخل پستو چه خبره؟

امیرعلی طوری که انگار برایش اهمیت ندارد، شانه بالا انداخت و از روی بی‌تفاوتی راه افتاد، اما خودش می‌دانست که تا نفهمد موضوع از چه قرار است آرام نخواهد گرفت!

توران نگاهی به دستشویی (که آنسوی حیاط قرار داشت) انداخت و در پستو را باز کرد و به آرامی زمزمه کرد:«من یکی که شب اول قبر رو به چشم خودم دیدم[و بعد مسیر نگاه پری را که به امیرعلی دوخته شده بود دنبال کرد و ادامه داد] نگران نشو... اگه می‌دونستی امیرعلی چیکار کرد...

پری از کنج تاریکی «پستو» هویدا شد و پاسخ داد: «نمی‌خواد بگی، می‌دونم... همه چیز رو شنیدم...» و بعد آمد و مقابل چشمان حیرتزده امیرعلی ایستاد و لبخندی زد و گفت:«خیلی نوکرتم...»! امیرعلی که از یکسو خیالش راحت شده و از سوی دیگر گیج شده بود، نگاه سرگردانش را میان دو دختر جوان چرخاند و اولین جمله‌ای که به ذهنش آمد به زبان آورد«یعنی چی؟»

پری چادرش را به سر کشید و در حالی که «پاورچین پاورچین» به سوی در خانه می‌رفت گفت: «چی یعنی چی؟ اگه می‌خوای بدونی من اینجا چیکار می‌کردم، که آمده بودم از توران قیچی خیاطی قرض بگیرم[این را با تأکید گفت که به توران بفهماند، مبادا از آنچه گفتم به او حرفی بزنی ـ و بعد ادامه داد] اما اگه معنی حرف منو نفهمیدی که گفتم: خیلی نوکرتم؟ جوابی رو بهت می‌دم که یه روز وقتی قدیر بهم گفت«خیلی نوکرتم» و من پرسیدم «یعنی چی؟» این جواب را بهم داد:«خیلی نوکرتم یعنی خیلی با مرامی... یعنی خیلی لوطی و با معرفتی...» و خندید و در حالی که از خانه خارج می‌شد جمله آخر را گفت:«خوشم اومد امیرعلی... معلومه هنوز خون«پهلوون نعمت» تو رگ و ریشه‌ت پیدا می‌شه... خداحافظ...»

امیرعلی لبخندی زد و گفت: «خداحافظ زن داداش...» پری این را که شنید احساس کرد پشت پلک چشمانش داغ شده است!

***

ـ آهای منوچ «چایی‌دونت» پر شد از بس چایی خوردی... لاکردار لااقل یه دونه چایی هم واسه اون زبون بسته ببر...

اینها را مرشد ذبیح گفت و منوچهر آخرین قطرات چای داخل استکان را ریخت توی نعلبکی و فوت کرد و لاجرعه سر کشید و مثل فنر از جا پرید: رو چشمم آق مرشد... نه، استکانی نه... استکانی نه...«قاسم طلا» یا چایی نمی‌خوره[حتی بگو یک هفته] یا اگه بخوره، سه تا چایی لیوانی، اون هم پشت سر هم می‌ریزه تو خندق بلا... پس بی‌زحمت آقا ذبیح براش تو اون لیوانه چایی بریز...

مرشد ذبیح همانطور که لیوان چای را پر می‌کرد زیر لب زمزمه کرد:«نوکر من نوکری داشت، پا از زمین برنمی‌داشت»!

حالا شده حکایت قاسم طلا و منوچ در به در و مرشد ذبیح... ما یه عمر عادت داشتیم دیگرون برامون چایی بریزند... می‌بینی پهلوون قدیر کارمون به جایی رسید که این نفله، بخاطر اون یکی نفله، واسه ما اُرد میده!

اینها را مرشد با خنده گفت و چشمکی هم به قدیر زد. پهلوون جوان که شب‌ها دلش به همین شوخی‌های«مرشد و منوچهر» گرم بود، خندید و رو کرد به مریدش و گفت:«بالاخره چی منوچ؟ یعنی این قاسم نمی‌خواد از داخل اون انباری ته حیاط بیاد بیرون؟ خوبیت نداره پسر... ناسلامتی مهمون ماست! ما خودمون که مهمونیم اما...

مرشد کلام قدیر را قطع کرد:«استغفرالله پهلوون... اینجا اگه یک صاحبخونه باشه شمایی و بس! منتهی حکایت نیومدن قاسم طلا تو این اتاق، حکایت «شرم حضور» یک «زمین‌خورده» است و یک پهلوون با مرام که شما باشی... من خودم امروز صبح دوباره با قاسم حرف زدم و اصرار هم کردم که بیاد توی این اتاق، اما نمیاد... هر کاریش کردم نیومد...

قدیر رو به منوچهر کرد و گفت:«میاد... تو منوچهر بهش بگو قدیر منتظرته، حتماً میاد.. «قاسم طلا» اون روزهایی که «سفره نشین» یه لاشخوری مثل سلیم بود هم حرف ما رو زمین نمی‌زد... حالا که لابد بیشتر حرمتمون رو داره...

منوچهر لیوان چای را از دست مرشد گرفت و چند حبه قند هم برداشت و پاسخ داد: «نقل این حرف‌ها نیست پهلوون... قاسم خجالت می‌کشه با شما رو برو بشه... زبون بسته با همین «لال‌بازی‌هاش» می‌گفت: وقتی یادم میاد رو در روی آق قدیر وایسادم و چقدر نانجیب رفتار می‌کردم، دلم می‌خواد زمین دهن وا کنه و فرو برم توش»... قدیر نیم‌خیز شد و گفت:«پس بگذار من برم سراغش؟» هنوز حرفش تمام نشده بود که مرشد و منوچ همزمان گفتند: نه پهلوون... اذیت می‌شه... هنوز دو روز بیشتر نیست اومده اینجا... بگذار، یکی، دو روز دیگه بگذره، یخش وا میشه...

قدیر سری تکان داد و سکوت کرد و سیگاری آتش زد. منوچهر هم بلافاصله دو انگشتش را باز کرد:

«یکی هم به من بده آق قدیر»

این را گفت و به طرف انباری ته حیاط راه افتاد، دو روز قبل (پس از ماجرای رجزخوانی امیرعلی و پاسخگویی پهلوون اکبر و پیدا شدن سر و کله قاسم طلا) موقعی که قدیر و منوچهر چایی آخر را خوردند و خواستند از قهوه‌خانه بزنند بیرون، قدیر که شنیده بود قاسم بعد از لال شدنش جایی ندارد و شب‌ها در اتاقک بدون سقف پشت «سقاخانه» می‌خوابد، به منوچهر گفت که او را خودشان به خانه مرشد ببرند. قاسم همین که شنید از خجالت سرخ شد و بغض کرد و خواست از «دیدرس» نگاه «پهلوون قدیر» بگریزد که قدیر مچ‌اش را گرفت و گفت: گوش کن قاسم... به ارواح خاک پهلوون نعمت قسم، اگه بهم نه بگی و همراهم نیای... دیگه «سلام»ات رو هم علیک نمی‌گم!

آن روز «قاسم طلا» به حرمت کلام پهلوون قدیر همراهشان شد، اما هر کاری که کردند، نپذیرفت که همنشین آنها در اتاق بشوند و با«لال‌بازی» به منوچهر گفته بود:«توی همین انباری می‌مونم... به پهلوون هم بگو اگه اصرار کنه، از خونه می‌رم بیرون!

و حالا پس از دو روز، رفقای قدیمی کنار همدیگر بودند،«دوباره منوچ در به در بود و قاسم طلا و همان تکیه کلام‌های مخصوص خودشان» منوچ گفت:

ـ بیا طلای زیرخاکی... یه چایی برات آوردم که می‌گن اگه ناصرالدین شاه خورده بود، نمرده بود!

قاسم طلا که «لالی حرف زدنش» را فقط منوچهر ملتفت می‌شد با همان زبان الکن هم دست از «کَل کَل کردن» بر نداشت: تو نمیری منوچ قد و قواره‌ات ساخته شده واسه چایی دار شدن!

ـ ای ناکث بی‌معرفت... تقصیر من بود که تف نکردم توی چاییت!

منوچ این را گفت تا قاسم برای لحظاتی هم که شده فارغ از غم عظیمی که وجودش را فرا گرفته بود بخندد و سپس با ترس و نگرانی نگاهی به اطراف بیندازد و با تکان دادن دست شکل یک «بطری» را به منوچ نشان بدهد تا منوچهر لبش را به دندان بگزد و آرام بگوید:«ببند دهنت رو قاسم که اگه آق قدیر بشنوه حرف از «زهرماری» زدی دیگه تو صورتت نگاه نمی‌کنه... مگه بهت نگفتم الان چند وقته آق قدیر توبه کرده که دیگه لب نزنه!

***

آن سوی شهر و در قمارخانه رو کرد به زنش و گفت: همیشه از اینکه راز «سلیم‌خان» و ماجرای آبجی«منوچهر» را برای دیگران برملا کنم می‌ترسیدم، اما حالا که سلیم خان این بلا رو سر «قاسم طلا» آورده، می‌خوام آتیشی بسوزونم که دنیا رو بسوزونه!

ادامه دارد

آنکه تندرستی دارد امید دارد و آنکه امید دارد همه چیز دارد ● مثل عربی

رباتهای متقلب

با آنکه یکی از قوانین بسیار مهم در ساختن و طراحی رباتها این بوده که به هیچ وجه نباید کارکرد منفی داشته باشد. اما متأسفانه یک هیأت پژوهشگر در کشور آمریکا تنها برای اینکه کارایی خود اثبات کند و به قول خودشان هر چه بیشتر و بهتر رباتها را از نظر رفتاری به انسان شبیه کنند (همانگونه که در تصویر هم مشاهده می‌کنید) رباتهای کوچکی را ساخته‌اند که هم قادرند تا با حرکاتشان انسان را فریب بدهند و هم مطالب خلاف واقع را به صورت تایپ شده بیان کنند. آیزاک آسیموف دانشمند مشهور سالها پیش حتی قبل از آنکه ساختن رباتها به پیشرفت کنونی رسیده باشد گفته بود که:«مهمترین عامل در ساختن یک ربات این است که به هیچ وجه نباید آن را قادر کنیم تا به انسان لطمه بزند و برعکس باید همیشه ربات در خدمت انسان و در جهت بهبود وضع زندگی انسان طراحی شود. اما به نظر می‌رسد که چنین گفته‌هایی فراموش شده باشد.

ظرفیت تازه برای سی‌دی





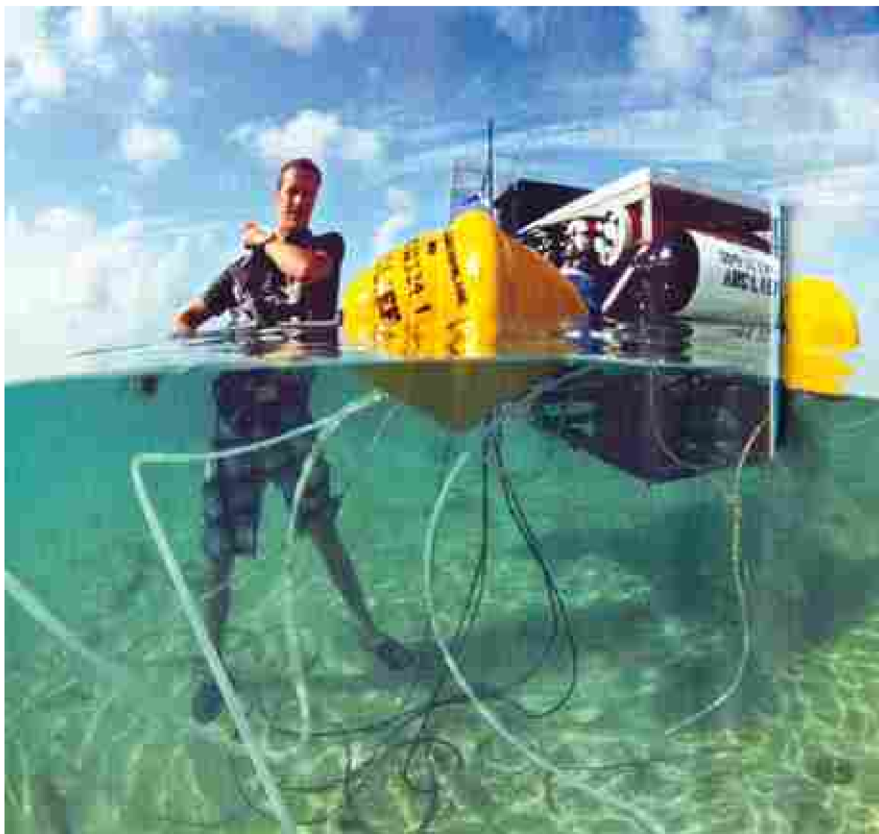
آنچــه راکه در تصویــر مشــاهده می‌کنید جدیدترین دســتگاه پخــش سی‌دی می‌باشد که توسط یک دانشمند جوان انگلیسی به نام مارتین برنن ساخته شده‌است. یکی از خاصیت‌های خارق‌العاده پخش کننده جدید و همچنین دیسک جدیدی که همراه آن است. ظرفیت بالای آن است که محتویات پنج هزار ســی‌دی را می‌توان در آن جای داد. چنین اختراعی برای ضبط کردن کلکســیون کاملی از انواع موســیقی و یا کتاب‌های یک نویسنده به صورت جامع و کامل بسیار مناسب می‌باشد. موضوع مهم دیگر اندازه و وزن دستگاه فوق‌الذکر که کوچک و سبک و در حدود ۴۰۰ گرم تخمین زده است تصور می‌رود که دستگاه تازه بتواند باعث انقلابی در تکنولوژی مربــوط به پخش ســی‌دی و همچنین دیســک به‌وجــود آورد که از همه مهمتر عدم نیاز به مکان‌های بزرگ برای انبار کردن ســی‌دی‌ها اســت. البته هنوز قیمت بازار برای ســی‌دی جدید و دیســک‌های مربوط به آن تعیین نشده است.

روبونات را بشناسید

آنچه که در تصویر نشان داده شده نخستین گونه ربات می‌باشد که برای راهپیمایی در فضا و همچنین برای قدم زدن روی سطح کرات ساخته شده است. درواقع طراح اولیه روبونات یکی از دانشمندان جوانی است که در ناسا«سازمان فضایی آمریکا» مشغول به خدمت می‌باشد. آنچه که برای روبونات به عنوان وظیفه در نظر گرفته شده سرعت بالا در انجام کار و همچنین جمع کردن نمونه‌ها در فضا می‌باشد. مهمتر از همه اینکه از آنجا که روبونات از نظر تنفسی و دمای اطراف با مشکلی مواجه نمی‌شود هزینه ساخت آن به مراتب کمتر از لباس‌های فضایی است که برای انسان ساخته می‌شود. جالب است بدانید که در شکل‌گیری جثه روبونات همانا اندازه‌های بدن آرنولد شوارتزنگر به عنوان مدل در نظر گرفته شده است. بنابراین هیچ انسانی به دنبال این نیست که با روبونات در بیفتد!



آزمایشگاه زیر آب



پس از تحقیقات بسیار پژوهشگران آمریکایی و کانادایی موفق به طراحی آزمایشگاهی شدند که بتوان آن را در زیر آب به خدمت گرفت. در حقیقت تا کنون برای آزمایش موجودات و گیاه‌های دریایی ابتدا آنها را از جای خود خارج کرده و به مخزن‌های آب روی زمین منتقل می‌کردند که در نتیجه چنین آزمایش‌هایی نمی‌توانست با واقعیت کامل همخوانی داشته باشد اما اکنون با آزمایشگاه زیردریایی می‌توان انواع موجودات و یا گیاهان دریایی در محیط زیست خود مورد آزمایش قرار داد. در تصویر چنین آزمایشگاهی را مشاهده می‌کنید که از زمان به خدمت گرفتن آن از نظر حجم کار کارایی بسیار بیشتری را نشان داده است. طی روزهای گذشته که آزمایشگاه‌های زیر دریایی به خدمت گرفته شده تا کنون ۲۵۰ هزار موجود دریایی کاملاً شناسایی شده ضمن آنکه حدود یک میلیون موجود دیگر نیز ارائه شده است. از سوی دیگر وجود ۲۱ هزار و ۸۰۰ گونه ماهی تازه و ۱۰میلیون میکروب‌های زیردریایی به اثبات رسیده است. در حقیقت به وضوح می‌توان پیشرفت‌های کاری را در آزمایشگاه زیر دریایی مشاهده کرد.

اولین اتومبیل برقی



باید برای خوانندگان عزیزمان بسیار جالب باشد که بدانند نخستین ایده در مورد اتومبیل‌های الکتریکی چگونه شکل گرفته است؟! همان گونه که در تصویر مشاهده می‌کنید نخستین ماشین برقی در سال ۱۹۸۵ توسط سر کلایو سینکلر نابغه‌ای که به ویژه در وسایل به کار افتاده توسط برق و باطری مهارت فراوان داشت، تکمیل شده بود. البته لازم به توضیح است که اتومبیل برقی که مشاهده می‌کنید تنها تا ۲۵ کیلومتر در ساعت سرعت می‌گیرد ضمن آنکه تنها ۱۲ هزار عدد از این گونه اتومبیل‌ها به فروش رفته است. البته سینکلر بعدها اختراع خود را تکمیل‌تر کرد تا آنجا که اتومبیل‌های برقی ساخته شده توسط او به خصوصیاتی دست یافتند که از هر نظر با اتومبیل‌های معمولی رقابت می‌کنند با این تفاوت که این گونه اتومبیل‌ها خود را از شر سوخت و بنزین راحت کرده‌اند. اما همین که بدانیم اتومبیل برقی اولیه چگونه ساخته شد و چه شکلی داشت خود می‌تواند یک موضوع جذاب باشد.

انیشتین و یخچال

در طی زندگی علمی انیشتین چنین گفته شده که او دو بار با فیزیکدان نابغه مجارستانی به نام شیلارد دست به همکاری زده است. یک بار آن زمانی بود که هر دو آنها طی نامه‌ای برای روزولت رییس جمهور وقت آمریکا او را از خطرات و فجایعی که ممکن است ساختن بمب اتمی در بر داشته باشد آگاه کرده بودند. اما بار اول این همکاری زمانی اتفاق افتاد که یک دهه پیش از آن یعنی در سال ۱۹۳۰ هر دو مشترکاً وسیله‌ای به نام یخچال را اختراع کردند. در تصویر یخچال اولیه که نتیجه تفکرات انیشتین و هم‌قطار او می‌باشد نشان داده شده است.



ناگفته نماند که یخچال مذکور تنها به وسیله گاز طبیعی به کار می‌افتاد و نیازی به نیروی برق نداشت. البته قبل از آنکه یخچال اولیه به طور کامل وارد بازار شود یخچال‌های کمپرسوری وارد بازار شد که به مراتب کارایی بهتر و بیشتری داشت. اما با این همه یک بار دیگر نشان داده شده که ذهن انیشتین از نظر علمی چه وسعتی داشته است.

نمی‌گویم دستخوش هیجان نشو، اما خودت را به آتش هیجان‌ها نسوزان. • مثل انگلیسی

پ - شایق

عکاسی از سالن ورزشی زنان

یک مرد که در رختکن یکی از سالن‌های ورزشی بانوان همدان پنهان شده بود توسط پلیس دستگیر شد.

چندی پیش با هوشیاری یکی از زنان ورزشکار حاضر در سالن ورزشی و حضور به موقع مأموران پلیس همدان، مردی که خود را در رختکن بانوان یکی از سالن‌های این شهر پنهان کرده بود، شناسایی و دستگیر شد.

بدین ترتیب مأموران با بررسی موضوع که وی به صورت غیر مجاز و به جهت ایجاد مزاحمت وارد سالن ورزشی زنان شده بود بلافاصله در یک موقعیت، در محل حاضر شده و این فرد ۲۲ ساله را که در حال عکسبرداری از داخل رختکن بانوان با ۳ گوشی تلفن همراه و یک دوربین عکاسی و فیلمبرداری مجهز بود دستگیر می کنند. مرد متهم پس از انتقال به یگان انتظامی به جرائم خود اعتراف کرد و در بررسی و تحقیقات مأموران مقادیر زیادی مواد مخدر مشکوک به شیشه از وی کشف گردید. وی در حال حاضر در بازداشت به سر می‌برد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

این هم یک پسر آهن‌ربایی

رسانه‌های رسمی کرواسی اعلام کردند یک پسر ۶ ساله با جذب آهن آلات و اجسام فلزی به خودش لقب پسر آهن‌ربایی را از آن خود کرده است. به گفته خانواده این پسر ۶ ساله اهل کرواسی، این کودک حداقل تا ۲۵ کیلوگرم انواع وزنه‌ها را می‌تواند روی سینه خود حمل کند، چرا که بدن وی قدرت جذب بسیار بالایی دارد.



«ایوان استویلیچ کوویچ» این پسر بچه ۶ ساله از استعداد بالقوه‌ای بهره‌مند است و می گوید: من با این سن کم می‌توانم وزنه‌های بزرگ را جابه‌جا کنم، همچنین تمام اشیای فلزی نظیر قاشق و چنگال، سکه و حتی ماهیتابه هم وقتی در کنارش قرار می گیرم ناخودآگاه جذب بدنم می‌شود، چرا که من یک انسان استثنایی و آهنربایی در جهان هستم.

یک برادر بعد از صد سال خواهرش را پیدا کرد

حاج علی موسی قلیلو ۱۱۰ ساله، ساکن خوی بعد از ۱۰۰ سال ۲ خواهر گمشده خود را پیدا کرد.

زمانی که حاج علی ۱۰ ساله بود، پدرش به دلیل اینکه در ایران محدودیت کار و اشتغال وجود داشت، ایران را به مقصد ترکیه ترک کرد و او را همراه مادرش در ایران تنها گذاشت.



از آن به بعد دیگر حاج علی از سرنوشت پدرش هیچ اطلاعی پیدا نکرد تا اینکه چهل سال قبل پدر پدربزرگ یک نفر را به عنوان پیک از ترکیه به ایران فرستاد تا خانواده‌اش را ببیند و این انگیزه‌ای شد تا بار دیگر حاج علی در جستجوی پدر و ۲ خواهرش باشد. سکینه و گلزار دو خواهر ناتنی حاج علی که هم اکنون ۹۰ و ۸۵ سال دارند با گذشت زمان توانستند در یک کارخانه استخدام شوند. اما آنها نیز از هیچ تلاشی برای یافتن برادرشان دریغ نکردند. در این میان نوه و نبیره‌های حاج علی به خاطر اینکه بارها دلواپسی های پدربزرگ را دیده بودند درصدد پیدا کردن خانواده او برآمدند. تا اینکه یکی از اهالی سلماس که برای کار کردن به استانبول رفته بود در آنجا اتفاقی به کارخانه‌ای که دو خواهر حاج علی در آنجا کار می کردند، می‌رود و در آنجا با آنها آشنا می‌شود. این دو خواهر داستان زندگی خود و دوری از برادر را با این مرد در میان می گذارند و مرد سلماسی وقتی به خوی می آید با پیگیری‌هایی که به عمل می آورد بالاخره موفق می‌شود محل زندگی حاج علی را پیدا کند. نوه حاج علی در این باره می گوید: سرانجام پدربزرگم موفق می‌شود از طریق اینترنت با دو خواهرش دیدار کند در این دیدار که بعد از ۱۰۱ سال صورت گرفت، حاج علی دو خواهرش را به ایران دعوت کرد و آنها با قبول این پیشنهاد گفتند در اولین فرصت به ایران خواهند آمد.

قبل از باز کردن جعبه آچار بخوانید

پزشکان یک پیچ گوشتی ۹ سانتی‌متری را از بدن یک دختر بچه ۲ ساله خارج کردند.



براساس این گزارش، این دختر بچه ۲ ساله که «**شیلا مارتیز**» نام دارد و در ایالت کلورادو زندگی می کند؛ دور از چشم والدینش یک پیچ گوشتی ۹ سانتی‌متری را هنگام بازی قورت داد. والدین این کودک ۲ ساله پس از اینکه متوجه شدند دخترشان یک جسم آهنی را قورت داده است، بلافاصله او را به بیمارستان انتقال دادند و پزشکان در یک عمل دو ساعته موفق شدند این پیچ گوشتی را از داخل روده کوچک او بیرون بیاورند. به گفته پزشکان این ایالت او بسیار خوش شانس بود که در پی قورت دادن این پیچ گوشتی جان خود را از دست نداد، چرا که در یک مورد مشابه یک دختر بچه ۸ ساله، با بلعیدن ۱۰ آهن‌ربا و ۲۰ گلوله فلزی در دم جان باخت.

دو جسد حلق آویز شده در تهران

جسد حلق آویز شده یک مادر و فرزند که در محل سکونتشان در تهران به دار آویخته شده بودند، تحقیقات برای راز گشایی از این دو جنایت را کلید زد. هفته گذشته وقتی دیگر فرزند خانواده از مدرسه به خانه باز می گردد ناگهان با در بسته خانه محل سکونتشان روبه‌رو می‌شود. بنابراین از یکی از همسایه‌ها درخواست کمک می کند وقتی تلاش همسایه در برج مسکونی بلوار کاوه در غرب تهران برای گشودن در بی‌نتیجه می‌ماند وی با مادربزرگ این کودک تماس می گیرد، دقایقی بعد وقتی بعد از مدتی مادربزرگ در طبقه پنجم برج حضور پیدا می کند و با کلید یدکی که در اختیار داشت در را می گشاید، ناگهان با جسد زن صاحبخانه که در یکی از اتاق‌ها حلق آویز شده روبه‌رو می‌شود و با فریادهای او همسایه‌ها به کمک آنها می آیند. در جستجوی خانه در یکی دیگر از اتاق‌ها آنها با جسد پسربچه ۶ ساله‌ای به نام «دانیال» روبه‌رو می‌شوند که او نیز مانند مادرش به دار آویخته شده بود. بدین ترتیب همسایه‌ها مأموران را خبر می کنند و با گزارش حادثه به مأموران انتظامی پلیس آگاهی و بازپرس ویژه قتل تهران با حضور در محل، تحقیق در این زمینه را آغاز کرده و در تحقیقات اولیه از همسایه‌ها، مأموران به یک نفر ظنین شده و دستور دستگیری این فرد را صادر می کنند.

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

تلویزیون دشمن قلب شما



افـرادی کـه بیش از ۲ سـاعت در روز را مقابل تلویزیون یا صفحه مشـابه دیگری سـپری کنند خطر ابتلا به بیماری‌های قلبی و احتمال مرگ ناشی از آن در آنها ۲ برابر می شود.

محققان اعلام کرده‌اند این تأثیرات بدون توجه به میزان ورزش در افراد برآورد شده است و نشان می‌دهد که نحوه گذراندن اوقات فراغت جدای از کار تأثیر زیادی بر سلامت افراد خواهد داشت.

امانوئل استاماتاکیس، از دانشگاه یو سی ال لندن می گوید: موضوع عادت است. بسیاری از ما عادت کرده‌ایم به خانه باز گشته تلویزیون را روشن کنیم و برای چندین ساعت مقابل آن بنشینیم که برای قلب و سلامت کلی ما مضر است.

وی به همراه محققان دیگر به شـدت در مورد نداشـتن فعالیت در ساعات غیر از کار هشدار می‌دهد. این تحقیق چنین هشدارهایی را ضروری می‌داند چرا که بسیاری از بزرگسالان شاغل مدت زمان طولانی را بدون فعالیت یا در حال رفت و آمد هستند یا پشت میز کار یا کامپیوتر خود نشسته‌اند.

مویز داروی میگرن

میترا زراتی متخصص تغذیه گفت: مصرف مویز از سـردردهای میگرنی پیشـگیری می کند و موجب کاهش شـدت درد آن می‌شـود. مویز در گروه میوه‌ها طبقه‌بندی می‌شـود و دو قاشـق غذاخوری مویز معادل ۳۰ گرم حدود ۶۰ کیلو کالری انرژی دارد. مویز منبع انرژی است و افرادی که مبتلا به یبوست هستند می‌توانند در رژیم غذایی خود از مویز استفاده کنند.

وی گفت: مویز سرشار از ویتامین‌های گروه B است ولی ویتامین C خود را از دست داده است. کسـانی که مبتلا به سـردردهای میگرنی هستند در طول روز می توانند از میوه‌های خشک مانند مویز استفاده کنند که موجب کاهش دردهای میگرنی می‌شود.

خرابی دندان‌های شیری دشمن دندان‌ها دایمی



به دلیل قرار گرفتن دندان‌های دائمی در زیر دندان‌های شیری، چنانچه دندان‌های شیری دچار پوسیدگی شوند؛ به تناسب شدت پوسیدگی بر نحوه رویش دندان‌های دائمی تاثیر می گذارد.

دکتر عبدالحمید ظفرمند، متخصص دندانپزشـکی کودکان در این باره اظهار داشـت: دندانها به طور کلی در غذا خوردن مهمترین نقش را داشـته و درفرم صورت هم نقش بسزایی دارند.

وی با اشـاره به اینکه دندان‌های دائمی در زیر دندان‌های شـیری قرار دارند، افزود: سلامتی دندان‌های شیری به رغم دوره کوتاهی که در دهان دارند؛ از اهمیت بیشتری نسبت به دندانهای دائمی برخوردار هسـتند. صدمات وارد شـده بر دندان‌های شیری می‌تواند به صورت اختلال در سـاختمان تاج دندان‌های دائمی رویش نیافته ظاهر شـود و همچنین بر مینا و یا شکل دندان‌های دائمی تاثیر بگذارد.

وی خاطر نشـان کرد: دندان‌های شـیری و مختلط (دائمی و شـیری) کودکان باید در طول دوره رشد، حداکثر هر شش ماه یک بار توسط دندانپزشک متخصص کنترل شوند. استفاده از خمیر دندان ومسواک مناسب، همچنین روش صحیح مسواک زدن و استفاده از فلوراید با صلاحدید و دستور پزشک برای سلامتی دندان‌های شـیری موثر اسـت و حتی ممکن است به دستور پزشـک فلوراید تراپی در مطب دندانپزشک انجام شود.

شنبلیله داروی کاهش قند خون

مرتضی صفوی مختصص تغذیه گفت: شـنبلیله موجب کاهش قند و کلسـترول خون و افزایش شـیر مادران شیرده می‌شود. شنبلیله یکی از سبزی‌هایی است که از ارزش غذایی بالایی برخوردار است.

وی گفت: از برگ دانه شنبلیله استفاده می‌شود و دارای موسیلاژ، رزین، مواد صمغی است.

ایـن متخصص تغذیه افزود: شـنبلیله خـواص زیادی دارد که می‌توان به کاهنـده قند خون، قابض، نرم کننده سینه، مقوی معده، قاعده آور، ادرار آور و افزایش دهنده شیر مادر اشاره کرد.

صفوی گفت: از دیگر خواص شـنبلیله می‌توان به پایین آورنده کلسـترول خون، تقویت قوای جنسی و خلط آور اشاره کرد و استفاده زیاد از شنبلیله می‌تواند سمی باشد و زنان باردار نباید از آن استفاده کنند.

زرشک محافظت کبد و دشمن سنگ کلیه



عضو هیئت علمی دانشـگاه علوم پزشـکی تهران گفت: مصرف زرشک برای بیماران کبدی مفید است و از سلول‌های کبد محافظت می کند.

محمد صالحی سورمقی در این باره افزود: زرشک انـواع گوناگونـی دارد و زرشـک قرمـز خوراکی از مهمترین نوع زرشک است.

وی گفت: زرشـک حاوی ویتامین C اسـت و نوع ترش مزه آن دارای اسیدهای گیاهی است که تا حدی خاصیت ضد حساسیت دارد.

عضو هیئت علمی دانشـگاه علوم پزشـکی تهران افزود: زرشـک را به شـکل تازه یا خشـک شده و یا از آب آن استفاده می کنند که زرشک برای بیماری‌های کبدی مفید است.

وی گفت: زرشک یک ضد سرطان است و می تواند مـوادی کـه در کبد تجمع پیدا کرده اسـت، را از بدن خارج کند و خاصیت سرطان‌زایی آنها را از بین ببرد.

همچنین یک متخصص قلب و عروق گفت: عصاره میوه زرشـک موجب افزایش فعالیت سیستم ایمنی، تحریک جذب آهن و مانع بروز بیماری اسـکوربرت می‌شـود. میوه زرشـک طبیعتی سرد و خشک دارد و در طب سـنتی به کار می‌رود. زرشـک دارای اثرات مفید برای قلب اسـت و خاصیت ضد آریتمی، اثر ضد پرفشـاری خون و کاهـش دهنده مقاومـت عروقی دارد.

کاظمی تصریح کرد: میوه زرشـک به دلیل داشتن اسـیدهای آلی ملایم بوده و برای درمان سـنگ کلیه مناسب است.

وی از خواص میوه زرشـک بـه اثر تصفیه کننده و ضد عفونـی کننده خون، منقبـض کننده عروق، پایین آوردن تب، کاهش تورم و فشـار خون، تنظیم وضربان عضلات قلب اشاره کرد.

متخصص قلب وعـروق تصریح کـرد: از برگ زرشک به تنهایی یا مخلوط داروهای مناسب می توان برای زخم روده، رفع اسـهال‌های مزمن استفاده کرد. جویدن برگ زرشـک باعث سفتی لثه ها می‌شود. در موقع آنژین و گلودرد می‌توان دم کرده برگ زرشـک را غرغره کرد. پوست ریشه زرشک برای طرف کردن بی اشـتهایی، از بین بردن سوءهاضمه، درمان زردی و یرقان، تنظیم اعمال دستگاه گوارش مفید است.

فرزند باید آنقدر خود را توانمند ببیند که حقوق دیگران را به جا آورد ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری



تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۸۵)

سلسله هخامنشیان

خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که هنگامی که داریوش به یکی از معبدهای سیت رفته بود، بر سر خواستگاری از سوماهیس زرین گیسو که زیبای سیت بود، بین سربازان رومی و اسیران سیت و ایرانیان جنگی سخت درگرفت. ایرانیان و سربازان رومی که در استخدام ارتش ایران بودند، از اناموزر، فرمانده اردوگاه اسیران فرمان نمی‌بردند و می‌جنگیدند. نزدیک بود جنگ به سود اسیران سیت تمام شود که ناگهان قامت فریبای سوماهیس نمایان شد تا به سیت‌ها پیامی بدهد ولی چون ایرانیان و رومیان می‌پنداشتند سوماهیس جاسوس سیت‌هاست، او را کشتند.

کمی بعد مجسمه ربُ‌النوع سیت‌ها آمد و با فریاد از سیت‌ها خواست از او تقاضای آمرزیدن کنند. سیت‌ها شمشیر انداختند و سر بر خاک نهادند. ایرانیان همگی را دستگیر کردند و معلوم شد که آمدن مجسمه، نیرنگی بود که سوماهیس به داریوش آموخته بود تا جنگ تمام شود. پس از این ماجرا، داریوش به سوی ایران آمد و شنید مردی به نام بردیا در شوش بر تخت نشسته است و مردم دوستش دارند و چنان به کبوجیه شبیه است، که همه باور کرده‌اند او بردیای راستین است. داریوش به شوش رفت و با او سخن گفت سپس قرار شد آتوسا که همسر داریوش و دختر کوروش بود، به شوش بیاید تا او را ببیند و گواهی بدهد که آیا آن مرد بردیای واقعی است یا دروغگویی بیش نیست.

اینک دنباله این قصه را بخوانید که ماجراهای جالب دیگری در پی دارد:

سرانجام بردیای دروغین دوم

داریوش نامه‌ای به آتوسا نوشت و از او خواست به شوش بیاید. آتوسا که می‌دانست شوهرش چرا او را فراخوانده است، بی‌درنگ بر کجاوه نشست و راهی شوش شد. چون به آنجا رسید، داریوش گفت:

ـ بی‌گمان می‌دانی چرا از تو خواستم بیایی. مردی به نام بردیا در شوش به تخت نشسته و همه باور کرده‌اند که او بردیا، پسر کوروش و برادر توست. از تو می‌خواهم به دیدنش بروی تا ببینی آیا او فرزند کوروش است یا دروغ می‌گوید.

آتوسا گفت: من جامه زنان خدمتکار را می‌پوشم و پیش او می‌روم تا ببینم مرا می‌شناسد یا نه.

ـ درود بر تو که زنی بسیار خردمندی.

آتوسا از پیش داریوش رفت و جامه خدمتکاران را پوشید و با ظرفی میوه به سرای بردیا رفت. به او کُرنشی کرد و در چشمانش نگریست و گفت: داریوش فرمان داده است من خدمتکار و کنیزت باشم.

بردیا که می‌پنداشت داریوش آن زن را فرستاده تا جاسوسی کند و زیر زبانش را بکشد، گفت: من خدمتکار نخواسته بودم. به کنیز نیز نیازی ندارم.

ـ من این چیزها را نمی‌دانم. به من فرمان داده‌اند در خدمتت باشم. اگر سرپیچی کنم، مکافات خواهم شد.

ـ نگران نباش! اینک کسی را نزد داریوش می‌فرستم و می‌گویم خدمتکار نمی‌خواهم.

آتوسا ظرف میوه را به سوی او گرفت و گفت:

ـ کمی میوه بخور! تا خودم بروم و به داریوش بگویم تو خدمتکار نمی‌خواهی.

ـ من میوه نمی‌خورم. اگر می‌خواهی مرا مسموم کنی، کوششت بیهوده است زیرا مردی باهوشم و از دست تو چیزی نخواهم خورد. اینک برو وگرنه فرمان می‌دهم گردنت را بزنند.

آتوسا بیرون رفت و به داریوش گفت: این مرد برادر من نیست. گرچه به کبوجیه شبیه است اما بردیا چنین چهره‌ای نداشت. چشمانش نیز هیچ شباهتی به بردیا ندارد. صدایش با صدای او بسیار فرق می‌کند. از اینها گذشته، او مرا نشناخت. اگر برادرم بود، بی‌درنگ مرا می‌شناخت. اگر این مرد همان بردیای ما باشد، می‌فهمید که آتوسا هستم.

داریوش از شنیدن این سخن شاد شد و بزرگان شوش را طلبید سپس بردیا را نیز فراخواند و گفت: خدمتکاری برایت فرستاده بودم. آیا او را پسندیدی؟

بردیا گفت: من خدمتکار نخواسته بودم. گمان کنم آمده بود مرا مسموم کند. زیرا برایم میوه آورده بود. از او خواستم نخست خودش بخورد ولی نپذیرفت.

داریوش پرسید: آن زن چه شکلی بود؟ بردیا مشخصات آتوسا را گفت. داریوش فرمان داد آتوسا را که هنوز جامه خدمتکاران را بر تن داشت، احضار کنند.

چون آتوسا آمد، داریوش از بردیا پرسید:

ـ آیا این همان زنی است که می‌خواست تو را مسموم کند؟

بردیا گفت: آری. داریوش پرسید: آیا این زن را قبلاً دیده بودی؟ بردیا به آتوسا نگریست و گفت: نه! داریوش از آتوسا پرسید: آیا تو این مرد را پیش از این دیده بودی؟ آتوسا گفت: نه! داریوش از بزرگان شوش پرسید: آیا شما این زن را می‌شناسید؟ گفتند: آری. او شاهزاده آتوسا، دختر کوروش بزرگ و خواهر بردیا و همسر داریوش گرامی است.

رنگ از رخسار بردیای دروغین پرید و پس از کمی درنگ گفت: چهره خواهرم عوض شده است. اینک که خوب نگاهش می‌کنم، می‌بینم اشتباه کردم. آری. او خواهر من است.

داریوش خواست چیزی بگوید ولی آتوسا پیش‌دستی کرد و گفت: ای مرد! باز هم اشتباه کردی! من آتوسا نیستم. تو که خود را از بزرگ‌زادگان می‌دانی، چگونه نمی‌توانی تشخیص بدهی که من خدمتکاری بیش نیستم؟

بردیای دروغین گفت: چرا مرا سردرگم می‌کنید؟ نخستین بار که تو را دیدم، دانستم خدمتکاری و از بزرگان نیستی... اما اکنون که داریوش گفت تو آتوسایی، و چون شنیده بودم داریوش دروغ نمی‌گوید، گفتم شاید تو آتوسا باشی وگرنه من خواهرم را خوب می‌شناسم.

بزرگان شوش با شنیدن این سخنان سر به زیر افکندند. یکی از آنان گفت: ای داریوش بزرگ! ما بسیار شرمساریم که سخن این مرد دروغگو را باور کردیم و گفتیم بردیای راستین است. ما را بیامرز.

داریوش گفت: هر کس ممکن است اشتباه کند ولی کسی که بر اشتباه خودش پافشاری کند و نپذیرد اشتباه کرده است، سزاوار مجازات است. شما پذیرفتید که خطا کرده‌اید پس هیچ گناهی برای شما نوشته نخواهد شد.

آتوسا پرسید: با این مرد دروغگو چه می‌کنی؟

ـ گرچه دروغ گناهی نابخشودنی و بزرگ است، این مرد را می‌بخشم زیرا در مدتی که بر شوش حکومت می‌کرد، کسی را نیازرد و دین را خوار نکرد. من او را به بادان‌شهر (اردبیل) می‌فرستم تا در قلعه بادان زندگی کند.

اختلاف ایران و یونان

ماجرای دومین بردیای دروغین در سال ۵۰۱ پیش از میلاد روی داد و او یک سال بعد یعنی در سال ۵۰۰ پیش از میلاد در همان قلعه جان سپرد. مردن این مرد، در تاریخ ایران و زندگی داریوش تأثیر مهمی گذاشت که می‌خواهم آن را برای شما تعریف کنم:

یونانی‌ها در ظاهر به ایرانیان احترام می‌گذاشتند زیرا به ثروت و قدرت آنها نیاز داشتند اما در باطن از ایران متنفر بودند. آنها حکومت جمهوری خود را از حکومت پادشاهی ایران برتر و متمدنانه‌تر می‌دانستند. همچنین معتقد بودند ایرانیان آتش‌پرستند درحالی که خودشان بت‌پرست بودند و ایرانیان خدای یکتا را نیایش می‌کردند. از سویی، ایرانی‌ها ریش می‌گذاشتند و آنها ریش خود را می‌تراشیدند و همین را نیز برتری خود و توحش ایرانی‌ها می‌دانستند.

ایرانی‌ها ورزش دوست بودند و همواره در المپیادهای یونانیان شرکت می‌کردند و امتیازهای خوبی به دست می‌آوردند. همین موضوع سبب شده بود که یونانی‌ها به این ورزشکاران ریشو کینه بورزند. روزی در یکی از المپیادها که پنج سال پیش از مرگ بردیای دروغین دوم برگزار شده بود (۵۰۴ ق. م.) یکی از ورزشکاران شهر اری‌تا که از شهرهای یونان بود، به یکی از ورزشکاران ایرانی ناسزا گفت. جوان ایرانی اعتراض کرد سپس دوستان آن مرد اری‌تایی به ورزشکار ایرانی حمله کردند. ورزشکاران ایرانی نیز به دفاع برخاستند و سرانجام ناظم المپیاد با سربازان خود دخالت کرد و کار به دادگاه کشیدَ. یونانی‌ها به قاضی گفتند نخست ایرانی‌ها ناسزاگویی را

آغاز کرده‌اند. قاضی سخن آنان را نپذیرفت و حق را به ایرانی‌ها داد زیرا همه می‌دانستند که ایرانی‌ها هرگز زبان خود را به ناسزا نمی‌آلایند. این موضوع سبب شد بین یونان و ایران کدورتی آشکار به وجود بیاید.

دومین موضوع، در سال ۵۰۳ قبل از میلاد روی داد: مردی به نام تالیدوس، که حاکم آتن بود، در کشور لیدی مقدار زیادی زمین خرید و برده‌های خود را آنجا فرستاد تا کار کنند. او تا سال ۵۰۰ ق.م. بیش از ده هزار برده به لیدی فرستاد. هدفش نیز این بود که روزی لیدی را تسخیر کند زیرا یونانی‌ها مدام به مقدسات پیروان مذاهب دیگر توهین می‌کردند از جمله کارید، خدای بزرگ لیدی‌ها را به باد تمسخر می‌گرفتند. آنها نیز تصویر زئوس، خدای بزرگ یونانیان را روی کاغذهای پاپیروس می‌کشیدند و آنها را با پلیدی آلوده می‌کردند و به یونان می‌فرستادند. به همین دلیل بود که تالیدوس تصمیم گرفته بود به لیدی بتازد ولی چون لیدی از سوی ایران حمایت می‌شد، تالیدوس جرأت نمی‌کرد تصمیمش را عملی کند. تا این که حادثه مهمی روی داد.

کوندران و ماهک

مردی بود به نام کوندران که به فرمان داریوش، خشترپاون باختر بود. (ساتراپ یا والی ماوراءالنهر). او مانند همه خشترپاون‌ها اجازه داشت سکه ضرب کند. داریوش برای این که پول ایران در سراسر جهان اعتبار داشته باشد، دو سکه رواج داده بود که یکی درایک طلا بود و دیگری سیکلو نقره. عیار آنها در همه ضراب‌خانه‌ها یکسان بود بنابراین مردم هر سرزمینی با آسودگی پول ایرانی را خرید و فروش می‌کردند.

روزی کوندران که مردی آزمند بود، ۵۰ درصد از درایک و ۵۰ درصد از سیکلو را با غش آغشت و طلا و نقره اضافی را برای خودش برداشت و کم‌کم مقدار زیادی زمین و ساختمان خرید. از سویی چون هیچ کس به پول ایران بدگمان نبود، تا مدت‌ها کسی نفهمید او دارد سکه تقلبی ضرب می‌کند. تا این که در جشن نوروز که همه خشترپاون‌ها مقداری سکه به داریوش هدیه می‌دادند، کوندران نیز سکه‌هایی به نمایندگانش داد تا برای داریوش ببرند. وقتی که رئیس خزانه‌داری پایتخت سکه‌های باختر را دید، دانست آنها تقلبی هستند و به داریوش خبر داد. داریوش بی‌درنگ نمایندگان باختر را فراخواند و پرسید:

ـ این سکه‌ها را از کجا آورده‌اید؟

ـ از خزانه باختر.

ـ چه کسی بر ضرب کردن سکه‌ها نظارت می‌کند؟

ـ کوندران که خشترپاون است.

داریوش گفت:

ـ آیا می‌دانستید این سکه‌ها تقلبی هستند؟

ـ تقلبی؟ نه! اینها را خشترپاون به ما داده است.

داریوش آنها را مرخص کرد و پیکی به باختر فرستاد و کوندران را فراخواند. خشترپاون باختر که نمی‌دانست چرا احضار شده است، با گروهی از بزرگان و همسر جدیدش به سوی پایتخت رفت و بین راه به نمایندگان خودش برخورد و پرسید چه شده که داریوش او را احضار کرده است؟ آنها گفتند:

ـ سکه‌هایی که برایش بردیم، ناسَره (تقلبی) بودند.

ـ می‌دانم... داریوش خودش فرمان داده بود آن سکه‌ها را ضرب کنم.

سپس بی آن که به کسی چیزی بگوید، همراهان خود را به باختر فرستاد و با زن تازه‌اش که دختر چهارده ساله رئیس موبدان باختر بود، به سفرش ادامه داد. نام این دختر ماهک بود و کوندران او را به زور از پدرش گرفته بود و می‌خواست به آتشکده پایتخت برود و ماهک را عقد کند. هنگامی که کوندران این دختر را به زور از پدرش گرفت، وانمود کرد دلباخته کوندران شده و گفته بود: من در آرزوی تو بودم و چه خوب شد که خودت مرا از پدرم گرفتی. دوست دارم مرا در آتشکده پاسارگاد عقد کنی. هدف ماهک این بود که خود را به پاسارگاد برساند و به داریوش پناه ببرد. باری... وقتی که کوندران همراهانش را مرخص کرد و به سوی پاسارگاد حرکت کرد، ماهک پرسید:

ـ چرا آنها را مرخص کردی؟

ـ زیرا می‌خواهم به شکل ناشناس وارد پایتخت شوم. ای ماهک نازنین! چون می‌دانم دلباخته منی، به تو اطمینان می‌کنم و رازم را پیش تو آشکار می‌کنم. من با ضرب کردن سکه‌های تقلبی ثروت سرشاری اندوخته‌ام. داریوش از این کار آگاه شده و مرا به پاسارگاد فراخوانده است. از سویی بردیا در قلعه بادان‌شهر مرده و برخی از مردم می‌پندارند داریوش، پسر کوروش را کشته است. اینک من می‌خواهم به طور ناشناس به داریوش نزدیک شوم و او را بکشم و اعلام کنم قاتل پسر کوروش را کشتم. اگر نمی‌دانی، بدان که من در پاسارگاد و اکباتان و شوش دوستان بزرگی دارم و هنگامی که بفهمند داریوش را کشته‌ام، از من حمایت خواهند کرد تا شاه ایران شوم. آنها می‌دانند که حمایت کردن از مردی که زنده است، پر سودتر از حمایت کردن از کسی است که مُرده است.

ماهک گفت: چه نیکو! من می‌دانستم تو مردی شایسته و کاردانی.

سرنوشت داریوش

غروب بود که کوندران و ماهک وارد پاسارگاد شدند و چون مانند مردم عادی سفر می‌کردند، شناخته نشدند. آن دو به کاروانسرایی رفتند و کمی بعد کوندران بیرون آمد و جایی رفت و زود بازگشت. ماهک پرسید: کجا رفته بودی؟ کوندران گفت: دوستی دارم که از بزرگان لشکری است. پیش او رفتم و داستان خود را برایش گفتم تا هنگامی که داریوش را کشتم، سربازانش را به حمایت از من برانگیزاند. همچنین دانستم که داریوش به پرسپولیس رفته تا به کارهای ساختمانی آنجا نظارت کند. شانس با ماست زیرا در آنجا می‌توانم جامه کارگران را بپوشم و خودم را به او نزدیک کنم و با دشنه کارش را بسازم. ای ماهک نازنین! دور نیست روزی که تو شاه‌بانوی ایران شوی... چه خوب بود اگر با من مهربان‌تر می‌شدی تا با امید بیشتری داریوش را بکشم.

ماهک او را ستود و گفت: ما پیمان بسته بودیم که نخست در آتشکده پاسارگاد زن و شوهر شویم پس بهتر است زودتر بخوابیم تا فردا که به پرسپولیس می‌رسیم، خسته نباشی و بتوانی با یک ضربه دشنه، کارش را بسازی آنگاه به پاسارگاد برگردیم و در آتشکده پیمان زناشویی ببندیم.

کوندران چیزی نگفت و خوابیدند. ساعتی که گذشت، ماهک بیدار شد و آهسته از اتاق بیرون رفت و خودش را به افسری رساند و ماجرای کوندران را به او گفت. آن افسر تیرداد نام داشت و فرمانده نگهبانان شب بود. او به ماهک گفت: این راز را به کسی دیگر نگو زیرا اینجا پر از دوستان کوندران است و چون آنان را نمی‌شناسی، شاید بر تو بجهند و به کوندران خبر بدهند که به او خیانت کرده‌ای و رازش را به پاسبانان گفته‌ای. اینک که همه چیز را به من گفتی، آسوده باش و برو. من تا پرسپولیس دنبال‌تان خواهم آمد و در زمانی مناسب کوندران را دستگیر خواهم کرد.

باری... آن شب گذشت و چون بامداد شد، کوندران و ماهک به سوی پرسپولیس روان شدند. نیم پاس به پرسپولیس مانده بود که ماهک دید سواری به سوی آنها می‌آید. چون نیک نظر کرد، سوار را شناخت. او تیرداد بود. شاد شد و دانست اینک است که کوندران دستگیر شود اما کمی نیز حیرت کرد که چرا تیرداد به تنهایی آمده است زیرا کوندران مردی تنومند و جنگجوی دلیر بود.

ماهک در این اندیشه‌ها بود که کوندران نیز تیرداد را دید و گفت: این تیرداد است. گمان کنم با ما کاری دارد. ماهک پرسید: مگر او را می‌شناسی؟ کوندران گفت: آری. او از بزرگان لشکری است.

کمی بعد تیرداد به آنها رسید و به روی هر دو لبخند زد و به کوندران گفت: کارهای قیام تو را آماده کرده‌ام. داشتم به پرسپولیس می‌رفتم تا با دو تن از فرماندهان آنجا سخن بگویم تا همین که داریوش را کشتی، پرسپولیس را تسخیر کنند.

این را گفت و به ماهک لبخندی دیگر زد. ماهک حیران شد که این چه داستانی است؟ خواست چیزی بگوید ولی تیرداد گفت: ای کوندران دلیرا! اگر چیزی به تو بگویم و خائن بزرگی را به تو بشناسانم، به من چه می‌دهی؟ کوندران گفت: پس از این که شاه شدم، تو را سپهسالار خواهم کرد. تیرداد گفت: افزون بر آن، ماهک را نیز می‌خواهم. زیرا کسی که می‌خواهد به تو خیانت کند، همین ماهک نازنین است. او پیش من آمده بود و می‌پنداشت دشمن تو و دوستدار داریوش هستم. پس رازت را به من گفت.

کوندران در شگفت شد زیرا باور نمی‌کرد ماهک چنین کند و می‌پنداشت این دختر جوان بسی دلباخته و مجذوب اوست. هنگامی که داستان خیانت ماهک را از تیرداد شنید، شمشیر از نیام کشید و بی‌درنگ سر از تن ماهک نازنین جدا کرد و گفت: سزای کسی که به من خیانت کند، مرگ است. ای تیرداد وفادارا! اینک به پرسپولیس برو و کارت را انجام بده. هرچند خودم با برخی از فرماندهان آنجا سخن گفته‌ام و همه چیز را آماده کرده‌ام.

تیرداد به سر بریده ماهک نگریست و آهی کشید و سوار شد و رفت. هنوز چند گام دور نشده بود که کوندران تیر در چله کمان گذاشت و از پشت، سینه او را شکافت

بقیه در صفحه ۶۵

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ابتدا برادر یکی از دوستانش را که «اسفندیار» نام داشت و کارمند بود به خواستگاری‌ام فرستاد که من فقط به این دلیل که پول ندارد جواب منفی دادم، شهرزاد خیلی تلاش کرد و... اما سرانجام و پس از بحثی که آن روز من و شهرزاد و سپس شهرزاد با پدرم راه انداخت، او تسلیم شد و همان شب مراسم خواستگاری انجام شد. وقتی شروین با یک گردنبند ۲ میلیون تومانی پا به خانه‌مان گذاشت و من عصبیت شهرزاد را دیدم، از ته دل خندیدم، شهرزاد اما فقط سر تکان داد!

***

شنیده بودم که حتی شیطان اگر با یک دختر ازدواج کند، یکی دو ماه اول، و یا لااقل یکی، دو هفته آغاز زندگیشان خوشبختند؟ ولی من دقیقاً ۷۲ ساعت طعم خوشبختی را چشیدم، شب سوم ماه عسلمان بود که وقتی داشتیم به ویلایی که اجاره کرده بودیم برمی گشتیم فهمیدم شروین چه کاره است، هنگامی که دو جوان که آنها را موقع شام خوردن در رستوران دیده بودم، جلوی ویلا منتظر بودند و مقداری پول به شروین دادند و او هم یک بسته کوچک تحویلشان داد[آن لحظه شوهرم فکر می کرد من داخل حمام هستم]یک مرتبه تنم لرزید، اما فکر می کردم اشتباه کرده‌ام، به همین خاطر وقتی او برگشت داخل ویلا پرسیدم، «این دوتا جوون کی بودن؟ چی ازت گرفتن؟ واسه چی بهت پول دادن؟» شروین ابتدا سعی کرد موضوع را ماستمالی کند، اما وقتی من گیر دادم، یکمرتبه چهره واقعی‌اش را نشان داد و گفت: این برای اولین و آخرین مرتبه‌است که بهت می گم تو کار من دخالت نکن...» من که فهمیده بودم موضوع چیست تو رویش ایستادم و گفتم «تو قاچاقچی هستی شروین؟» اما او نگذاشت حرفم تمام شود و با مشت کوبید توی دهنم و در حالی که خون صورتم را پر کرده بود، گلویم را فشار داد و گفت: «پس فکر کردی ماهی ۱ میلیون تومان اجاره خونه و ده میلیون تومان طلا و خرج اون عروسی باشکوه رو از سر قبر مادر تو آوردم؟ فقط یادت باشه بعد از این دیگه فضولی نکنی!»

به همین سادگی بود که من وارد جهنم شدم! جهنمی که تا سه ماه جرأت نداشتم از آن با کسی حرف بزنم، شروین تهدیدم کرده بود که اگر به کسی چیزی بگویم مرا می کشد! من هم به ناچار سعی می کردم خود را خوشبخت و خوشحال نشان بدهم، خیلی‌ها نیز باور کرده بودند، اما فقط شهرزاد بود که هر بار مرا می دید می گفت: یک غمی در چشمانت هست که نمی تونی پنهانش کنی؟ می دونم منو به عنوان مادر قبول نداری... اما اگر فکر کردی مثل یک دوست می تونم به حرفت گوش کنم، روی کمک من حساب کن!

و چقدر احمق بودم که همچنان از شهرزاد تنفر داشتم، تا آن شبی که طاقتم تمام شد، شبی که دو تا دختر جوان برای خریدن «شیشه» به سراغ شروین آمدند و شوهرم وقتی از زبان آنها شنید که «خمار هستیم و پول هم نداریم» کثیف ترین معامله را با آن دختران بدبخت انجام داد، هنگامی که شروین آنها را به امن ترین قسمت خانه یک زن ـ اتاق خواب ـ برد، باور کردم که دارم به لجنزاری که او برایم درست کرده عادت می کنم! این بود که دور از چشم شروین و در حالی که فقط شناسنامه و عقدنامه‌ام را برداشته بودم، از خانه فرار کردم و ساعت ۲ نیمه شب بود که کلید انداختم و وارد خانه پدرم شدم و موقعی که شهرزاد وحشتزده پرسید: «چی شده؟» بغضم شکست و هق هق کردم و نالیدم: منو ببخش شهرزاد... و اگه بخشیدیم کمکم کن!»

***

چقدر این واژه آسان بود و من از به کاربردنش وحشت داشتم، از همان نیمه شب که به شهرزاد گفتم: «منو ببخش و کمکم کن» او [بی آنکه حتی یکبار به روی من بیاورد که طی چهار سال گذشته چقدر به او توهین کرده و چگونه آزارش داده‌ام] مانند یک دوست مهربان کنارم ایستاد و به مبارزه با شروین برخاست. شهرزاد که خوب پسر خاله‌اش را می شناخت و می دانست اگر بخواهد از طریق قانون او را پای میز طلاق بکشد، سال‌ها باید شاهد ترسیدن و غصه خوردن من باشد، حرف آخر را همان اول به شروین زد و پرسید:

ـ چقدر؟... چقدر حاضری بگیری و پریوش رو رها کنی؟

شروین که قمارباز خوبی بود، ابتدا دست بالا گرفت و آنقدر چانه زد، تا سرانجام به چهل میلیون تومان رضایت داد و گفت: خرج عروسی و پول طلاها و اجاره خونه‌ای که این مدت دادم میشه پونزده میلیون تومان... بیست و پنج میلیون تومان هم پاداش می گیرم تا پریوش را به شماها پس بدم!»

آن شب وقتی شروین حرف آخر را زد، من برای اولین بار گریه پدرم را دیدم، او که به عنوان یک کاسب خرده پا چنین پولی نداشت تا صبح قدم زد و اشک ریخت و فکر کرد و... اما فردا اول وقت صبح، هنگامی که شهرزاد یک طبقه از خانه دو طبقه‌اش را که دست کم ۷۵ میلیون تومان ارزش داشت به قیمت ۶۰ میلیون فروخت، همه چیز برعکس شد، حالا پدر می خندید و من می گریستم!

***

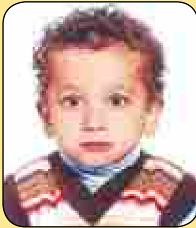
پنج ماه از آن روزهای کابوس وار می گذرد. حالا من با اسفندیار ازدواج کرده‌ام. شهرزاد ۱۵ میلیون خرج عروسی و خریدن جهیزیه برای من کرد، پنج میلیون تومان را برایمان در بانک گذاشت تا چند سال بعد وام مسکن بگیریم و سپس یک طبقه از خانه را هم که برایش مانده بود در اختیار من و اسفندیار گذاشت و گفت: تا روزی که صاحبخانه شوید اینجا زندگی کنید!

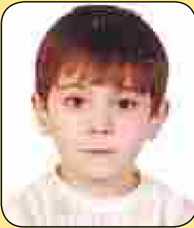
***

امروز در حالی دارم «زندگینامه‌ام» را برای آقای طبیب تعریف می کنم که دو روز دیگر «روز مادر» است و من تنها هدیه‌ای که می توانم تقدیم شهرزاد کنم این است که بر دستهایش بوسه بزنم و بگویم: «خدا را شکر که پدرم مادری مثل تو را جانشین مادرم کرد!

■

شکوفه های زندگی

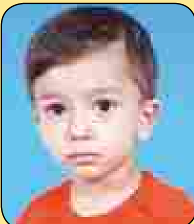

محمدمتین احدی

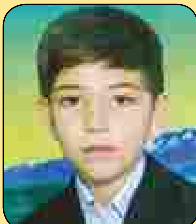

مهدی جاهدی

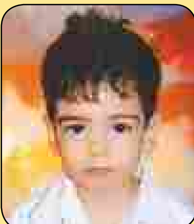

امیر نیکخو


مهدیه گلمحمدی


امیرحسین قدیری


امید قدیری


علیرضا لطفی


امیرعلی آب محله


بهرام حسین زاده


وحید آذین


شایان سعیدی


امیرحسین تقی زاده


حسام شریفی


شایان عظیم پور

داود غرانوش

گفت و گو با بازیکن سابق تیم ملی فوتبال ایران

کریم شاهرودی: با دنده شکسته ۱۴ بازی انجام دادم!



مقدمه:
پیشکسوت این شماره ما از جمله فوتبالیست‌های قدیمی کشورمان است که سالها برای تیم راه‌آهن بازی کرده است. کریم شاهرودی که اهل جوادیه تهران است، در ۱۶ سالگی مورد توجه حشمت مهاجرانی قرار گرفت و به تیم ملی جوانان و بعدها تیم ملی دعوت شد. در کارنامه او شکستگی دنده دیده می‌شود که با همان دنده شکسته ۱۴ بازی برای راه‌آهن انجام داده است.

متولد جوادیه کریم شاهرودی، متولد سال ۱۳۳۵ تهران (جوادیه) دارای مدرک لیسانس تربیت بدنی، فعلاً شغل آزاد دارم. بنده در ۱۶ سالگی ازدواج کردم که حاصل آن ۴ دختر خوب و با تحصیلات و سه داماد خوب و اهل کسب و کار و با اخلاق است. دختر چهارم من فعلاً دانشجوی مهندسی برق است. دو نوه هم به نامهای روهام و نیکادارم که برایم خیلی عزیز و گرامی هستند.

همسر خوبی دارم که همیشه در دوران زندگی‌ام از وی به خاطر زحماتش برای خودم و دخترانم و سایر افراد خانواده سپاسگزارم. البته باید بدانید خانه من فعلاً محل اردوی دختران، دامادها و نوه‌ها هست و آنها ۲۴ ساعته در آنجا بیتوته کرده‌اند! هم اکنون هم همپای بچه‌های قدیم و نوپاهای فوتبال به تمرین مشغول هستم و شکرگزار خداوند بزرگ.

توپ پلاستیکی از همان کودکی، شاید شش، هفت سالم بود که وقتی می‌دیدم بچه‌های بزرگتر در محل با توپ پلاستیکی بازی می‌کنند، به توپ علاقه داشتم. همه چیز من توپ بود و هنوز هم با وجود ۵۵ سال سن با توپ زندگی می‌کنم.

۱۲ سالگی دوران دبستان را در جوادیه ساکن بودم و من از همان ۱۲ سالگی در زمین خاکی آریا و در کنار بازیکنان بزرگ و معروفی چون محمد رزمجو، محمد دادکان، مختاری‌فر فوتبال بازی می‌کردم. گاهی در دلم آرزو می‌کردم که می‌شود من هم به مانند بزرگان روزی فوتبالیست سرشناسی شوم.

چهار برادر راستی این را نیز در این جا یادآوری کنم که من از کودکی اهل کار و کوشش و تقلا بودم. پدرم وقتی ۶ سالم بود روزی مرا خواست و گفت: کریم تو حالا بزرگ و مرد شدی، اگر از همین حالا بروی کار کنی، مطمئن باش در بزرگسالی درمانده و محتاج کسی نخواهی شد. خب من هم در محله‌مان بساط پهن کردم. بستنی و بامیه فروشی و... ما چهار برادر خیلی به هم نزدیک بودیم و پشت هم را داشتیم. آن زمانها مثل حالا نبود که هر کس برای خودش حوله حمام داشته باشد. ما چهار برادر از یک حوله استفاده می‌کردیم.

کتک خوردم البته آن اوایل بازی فوتبال من در کوچه‌ها و زمین‌های خاکی و حتی بوتان، پدرم سخت مخالف بازی فوتبال من بود. چون دوست نداشت من



با شورت ورزشی بازی کنم. مرحوم پدرم مرد بسیار زحمتکش و مقاومی بود. مثلاً وقتی من برای نخستین بار برای تیم جوانان تهران انتخاب شده و در بازی فینال مرا جلوی تیم خوزستان با شورت بازی دید، بسیار ناراحت شد و وقتی بعد از بازی به خانه آمدم با مادرم بگو مگویش شد و حتی مرا کتک زد و گفت: تو آبروی مرا پیش دوستان و نزدیکان و اقوامم بردی!...

ساک خاطرم هست که من از ترس پدرم ساکم را توسط مادرم به بقال محله‌مان می‌سپردم تا بعداً بروم و از او بگیرم. او با من خیلی مهربان بود. مادرم در این راه یاور من بود و محتویات ساک را از آن بقال... می‌گرفت و می‌شست و بعداً به او می‌داد تا او ساک را برای بازی و تمرین و مسابقه به من بدهد. حالا جمعه‌ها که می‌رسد می‌روم نزد مادرم در همان جوادیه و پس از صرف صبحانه در کنار مادرم سری به بهشت زهرا(س) می‌زنم و بر سر قبر پدرم می‌نشینم و فاتحه‌ای نثار روح او و سایر درگذشتگان اقوام و بستگانم می‌کنم و...

دنده شکسته من حدود ۱۵ سال در تیمهای بوتان، راه‌آهن، بانک ملی و تراکتورسازی تبریز عضو بودم و برای این چند باشگاه بازیهای فراوان انجام دادم. حتی یادم هست که ۱۴ بازی را با دنده شکسته برای راه‌آهن انجام دادم. آنهم در کنار بازیکنانی چون: پیوس، شکورزاده، مرتضی یکه، قلعه‌نویی، بهروز تابانی، رضا عباسی و... الان هم مدرک مربیگری دارم و تحصیلات عالیه اما از فوتبال دورم.

بازیکنان پر قدرت آن زمانها مربیان راه‌آهن دنبال بازیکنان قوی، پرنفس و تکنیکی بودند. اصلاً تیم راه‌آهن را گربه سیاه نام گذاشته بودند. چون مقابل هر حریف اعم از پاس، پرسپولیس، استقلال، عقاب، هما، آرارات و... قرار می‌گرفت، بدون برو برگرد بر آنان پیروز می‌شد و آنان را متوقف می‌کرد، آن هم با بازیهای خوب و پر قدرت. یادم هست که تا سال ۱۳۶۰ در تیم راه‌آهن بازی کردم، اما بعداً مربیان بزرگی چون نایب رویین‌دل با من صحبت کرد و جذب باشگاه بانک ملی شدم که این عضویت تا سال ۱۳۶۵ به طول انجامید. دوران خوبی بود.

تیم ملی جوانان ایران در ۱۶ سالگی بازی‌های من مورد توجه مربیان تیم ملی آقایان چون حشمت‌الله مهاجرانی و اوفارل و مهرابیان قرار گرفت و آنان با دعوت من به اردوی تیم ملی جوانان مرا نیز جزو بازیکنان ملی‌پوش قرار دادند که چندین بار همراه این تیم مقابل تیمهای خارجی، آسیایی و تورنمنت‌ها بازیهای خوبی از خود در پست دفاع وسط به نمایش گذاشتم.

اخلاق از همان زمان که خود را شناختم، با خود عهد کردم که اخلاق را رعایت کنم. حتی در زمین فوتبال به گونه‌ای بازی می‌کردم (سفت و درگیرانه) اما حریف را مصدوم نمی‌کردم. چون پست بازی من دفاع وسط بود، تمامی بازیکنان آن زمان تصور می‌کردند که باید خشن بازی می‌کردم، اما بدانید که من در طول دوران فوتبال خود فقط دو بار اخطار گرفتم.

خاطره بد سال ۱۳۶۰ من برای تیم ملی بزرگسالان بازی می‌کردم، در آن سال یک بازی با تیم لبنان در امجدیه سابق داشتیم، فدراسیون وقت به ما گفت شورت فوتبال برای بازی شما نداریم، فقط جوراب و پیراهن موجود است. شورت را خودتان بیاورید. ما نیز به هنگام بازی شورت سفید با خود آوردیم. آقای بهتاش فریبا کاپیتان تیم ملی، چون تولیدی پوشاک ورزشی داشت، برای ما شورت آورد. بعد از این بازی قرار شد در جام جواهر لعل نهرو حضور یابیم که باز هم همین اتفاق رخ داد اما کفش بود که به ما ندادند. اما دبی یک تاجر ایرانی برای بچه‌ها کفش فوتبال خرید و...

رمز موفقیت من رمز موفقیت من سالم زندگی کردن و توجه به توصیه پدر و مادرم و بزرگان و خصوصاً مربیانی چون ابوطالب، گیوه‌ای، شعبانی، رویین‌دل و مهاجرانی است. وقتی می‌بینم برخی خانواده‌ها و جوانان رو به سوی قلیان، سیگار و سایر مواد مخدر می‌روند، قلبم به درد می‌آید. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن
تقدیم به مادرم حضرت زهرا(س)

میان من و عشق

دنیا به کام تلخ من امشب عسل شده است
شیرین شده است و ماحصلش این غزل شده است
تأثیر مهر مادری است بوده بر زبان
این واژه‌ها اگر به تغزل بدل شده است
مادر، حضور نام تو در شعرهای من
لطف خداست شامل حال غزل شده است
غیر از تو جای هیچ کسی نیست در دلم
این مسأله میان من و عشق حل شده است
سیاره‌ای که زهره نشد، آه می‌کشد
آه‌است و آه آنچه نصیب زحل شده است
زهرایی و تلألؤ نور محبتت
در سینه‌ام ز روز ازل لم یز ل شده است
با نام تو هوای غزل معنوی شده است
بی‌اختیار وارد این مثنوی شده است
هر گز نبوده غیر تو مضمون بهتری
تنها تویی که بر سر ذوقم می‌آوری
نامت مرا مسافر لاهوت کرده‌ست
لاهوت را شکوه تو مبهوت کرده است
سید حمید رضا برقعی

دو شعر کوتاه از
دانیال رحمانیان ـ جهرم

«۱»

دارم مچاله می‌شوم
لابه‌لای انگشتان زندگی
ذهنم
کاغذی‌ست قابل بازیافت

«۲»

خیالی نیست
از اینکه تمام روز
سر کار باشم
یک فنجان قهوه تلخ
با طعم شکلاتی چشمانت
خستگی یک روز را
از تنم می‌تکاند

نمونه شعر نو
تقدیم به مادرم حضرت زهرا(س)

جلوه

مادرم
به مهربانی خورشید همجوارش
جلوه می‌داد
و اختران گوشواره‌اش
خاکسترها را
به آتش می‌سپرد
گلوبندی
از صدای جبرییل
و خلخالی
از سکوتهای حلقوی عرش
از چاه ترانه‌های خشکیده
غزلهای آبدار می‌کشید
و شاعران تشنه ازل را
سیراب می‌کرد
وقتی مادرم آینه شد
چهره‌های مسخ
یکی ـ یکی طبله کردند
و دیوارهای ریایی
در نسیم زلفش
فرو ریختند
مادرم
به خورشید همجوارش
جلوه‌ای جاودانه بخشید!
سید حسن حسینی

هنوز

غزلی در دل تنگم دو سه سال است هنوز
شوق میلاد به سر دارد و کال است هنوز
عطشی تشنه‌تر از داغترین ظهر کویر
زده آتش به وجودی که زلال است هنوز
از غروبی که زدی چنگ به آهنگ سفر
مونسم حافظ و سجاده و فال است هنوز
پرسشی مانده در اعماق سکوتم بر لب
پاسخش هست جوابی که سوال است هنوز
تا تو را واژه کنم در فعلاتن فعلات
ذوق بیمار مرا ـ آه ـ مجال است هنوز؟
حیف از آن چشم که پیوست به افسانهٔ شب
غزل از چشم تو در اوج کمال است هنوز
پخته‌ام در سر پر شور ز عشقت سودا
شده‌ام خام خیالی که محال است هنوز
سرم از فرط جنون سر زده بر صخره چو موج
وگریزنده به دامان ملال است هنوز
شوق پرواز در این کهنه قفس بی‌پر و بال
آرزویی است که چون خواب و خیال است هنوز
نیست فریاد رسی گر چه زدم شعله به خویش
پر سیمرغ مگر در کف زال است هنوز؟
هیچ کس حرمت فریاد مرا پاس نداشت
تنم از بغض گلو رو به زوال است هنوز
بابک حسین‌زاده برجویی ـ شهر کرد ۹۰/۲/۲۱

شعر تازه‌ای از حسن فرازمند

عذرخواهی

از صدای پای مردم می‌توان فهمید
از کدامین کوچه می‌آیند
به کدامین کوچه می‌یابند راه
و صدای قلب‌شان را می‌توان ـ
از کوچه‌ها حس کرد
آی مردم...
من شما را می‌شناسم
راه می‌آیید با هر خوب و بد
از سحر تا شامگاه
مثل من، آری... همیشه
عاشقید و بی‌گناه
ساده‌اید و سر به راه
من شما را کوچه‌های دردها ـ
ـ پسکوچه اندوهتان را می‌شناسم
چون کف دست
نیست بن بست
صبحها و عصرها
گه گداری در مسیرم می‌زنم
ترمزی کوتاه
تا «رجایی»، تا دو راهی «قپان»
تا سه راه «افسریه»، چهار راه «مولوی»
تا سر «حافظ»، سر «همت»، «جهان آرا»
می‌رسانم من شما را
پول بنزین مرا هم می‌دهید
و گله‌های شما از روزگار سفله می‌ماند بجا ـ
ـ بر صندلی‌های عقب
خوب می‌دانم که «آزادی» همیشه
آخر خط، انتهای ماست.
آی مردم، هر کجا، هر سوی بی‌سو می‌روید
تا ابد حق با شماست
من هم از این که همیشه نیستم
با شما همراه
معذرت می‌خواهم و شرمنده‌ام
مثل «آقا»یی که گاهی
از شماها معذرت می‌خواست
۸۹/۷/۲۳ ورامین

غمهای کوچک

هر روز با انبوهی از غمهای کوچک
گم می‌شوم در بین آدمهای کوچک
سرمایه احساس من مشتی دو بیتی است
عمری است می‌بالم به این غمهای کوچک
گلبرگها هم پاکی‌ام را می‌شناسند
مثل تمام قطره شبنم‌های کوچک
با آن که بیهوده است، اما می‌سپارم
زخم بزرگم را به مرهمهای کوچک
پیچیده بوی محتشم مثل نسیمی
در سینه‌هامان ـ این محرمهای کوچک ـ
غمهایمان اندازه صحرا بزرگ‌اند
ما را نمی‌فهمند آدمهای کوچک
سعید بیابانکی

خاطره‌ها

وقتی که تو ماهی و منم ماهی این رود
بین همه خاطره‌ها... «فاصله»‌ای... بود!
***
ای ماهی دریاچه که در فکر گریز ـ ی!!!
داری چقدر خاطره از آب گل آلود؟!
چندی‌ست دلم در هوس رفتن از اینجاست
من می‌روم از شهر بمان خاطره، بدرود
تب کرده‌ام از هرم تپشهای... نگاهت
ای هرم تنت داغ‌تر از آتش نمرود!
***
دلتنگ توأم ـ اینکه تو را داشته باشم
دلتنگ‌تر از ماهی افتاده در این رود...
محمد شکری‌فرد ـ هشترود



جوانه های ادبی

*شایان نقدی ـ تنکابن
قلم شما اگر صیقل بخورد، اشعار خوبی خواهید سرود. فعلاً این سطرها خام و نامنسجم است.
شهر شهر مردم، مردم این دنیا
من دگر خسته شدم از سیاحت در شهر
انتظارم در چیست؟
صف خط این شهر
ممتد و طولانی است
می‌نشینم خاموش در سواری وصول مقصد...
*آزاده سلیمانی ـ کرمانشاه
دو بیت پایانی غزلتان سست و نامفهوم بود. با اجازه آنها را حذف کردم.
شبی با صبحدم گفتم که دل بر گرد
چو فردا شد بگفتا من همان باشم
شگفتا زین وفایی که تو بنهادی
نباید دل ز عزمت در گمان باشم
*سیروس فخیمی ـ کرج
داد با کلماتی چون یاد و باد قافیه می‌شود در حالی که شما این نکته را رعایت نکرده‌اید.
*سعید علوی ـ رفسنجان
کتابهایی را که درباره معانی و بیان تألیف شده‌اند، بخوانید.
*حسین سعد آبادی ـ شهر ری
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
الا یاایها الساقی ادر کاساً و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها
وزن بیت یاد شده «مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن» است
الا یای = مفاعیلن
یها الساقی = مفاعیلن
ادر کاساً = مفاعیلن
و ناولها = مفاعیلن
که عشق آسان = مفاعیلن
نمود اول = مفاعیلن
ولی افتا = مفاعیلن
دمشکل‌ها = مفاعیلن

تا کی

دلا تا کی به دنبالت دوان باشم
کمر خم گشته چون قوس کمان باشم
مرا تا مرز شیدایی کشاندی تو
نمی گویی که قدری مهربان باشم
هزاران بار باریدم چو بارانها
رهایم کن کمی رنگین کمان باشم
خدایا تا به کی نالم من از دستش
نصیبم اینکه یعقوب زمان باشم
آزاده سلیمانی ـ کرمانشاه

اگر

اگر تو نباشی
عشق چیزی کم دارد
اگر تو نباشی
آسمان نمی‌بارد
و زمین
فراموش می کند
نام درختان را
هایده عباسی ـ کرمان

یاد تو

یاد تو
همه جا می‌درخشد
مثل یک خورشید تازه
مثل یک ماه نو
یاد تو
همه جا می‌درخشد
مثل یک رنگین کمان
رضا صبوری ـ کرج

بالغ

از یک دیار و یک تبار بودیم
پر تلاطم و بی‌خیال
توفان شد
به توفان که نگاه کردی
ناگهان بالغ شدی
و کوچه‌ها چراغانی
***
و حالا هر سال با دستهای نابالغمان
بلوغ تو را جشن می گیریم
مریم خداداد یان

افسوس که جوان نمی داند و پیر نمی تواند
●محمد حجازی

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

شاید بتوان راه بیانش را بست، یا اینکه رگ خون روانش را بست، زخمی که روایتگر دردی باشد، با چسب نمی توان دهانش را بست! پنیک تینک

✻حسین بیشتر از آب، تشنه لبیک بود ولی افسوس که به جای افکارش، زخم‌های تنش را نشانمان دادند و بزرگ‌ترین دردش را بی آبی! HUhU

✻مثــل درخت بــاش که در تهاجم پاییــز هر چقدر برگ بدهد، روح زندگی را برای خودش نگه می‌دارد نیلیا

✻بدترین بدبختی برای یک ســگ این اســت که به هیچ کسی تعلق نداشته باشد بهرام بوادی یزد

✻ فرانکلین: بزرگ‌ترین تراژدی زندگی این است که خیلی زود پیر می‌شویم و خیلی دیر عاقل احسان ۵۷

✻چه ســخته در میان جمع بودن، ولی در گوشــه‌ایی تنها نشســتن، به چشــم دیگران چون کوه بودن، ولی در خود به آرامی شکستن رز وحشی

✻بهتر اســت بخش کوچکی از یک چیز بزرگ باشــیم تا بخش بزرگی از یک چیز کوچک خدول

✻برای افتادن نیازی به ارتفاع نیســت، کافیســت با یک حرکت از چشم‌ها بیفتی باد

✻ عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینایی آزاده کرمیراد

✻زندگــی کن و بخنــد، نه برای خودت، بلکه برای آنهایی که با لبخند تو زندگی می کنند ستاره خاموش

✻ دســت‌هایت تکیه گاهم بود و نیســت، عشــق تو پشت و پناهم بود و نیســت، حیف آن وقتی که عاشــق شــد دلم، شوق سبزی در نگاهم بود و نیست، یاد آن ایام مشتاقی به خیر، عاشقی تنها گناهم بود و نیست وحید.ر

✻ ویکتور هوگو: من نمی گویم هر گز نباید در نگاه اول عاشق شد، اما اعتقاد دارم باید بار دوم هم نگاه کرد سپیدار

✻ دیدگانــت را همیشــه شــادتر، شــهر قلبــت زنــده و آبادتر، غصه‌هایــت دم به دم‌ای مهربان، در گذرگاه زمان بربادتر زهرا برمکی

✻ زندگی در گذر حادثه‌ها گاه تلخ و گهی شــیرین اســت، دل مادر پس این تلخی و شــیرینی‌ها، صادق و ساده بماند، زیباست بابک ۶۶۶

✻ می‌بینــم و می‌دانم که شــفافیت کلام صادق در ســیاه چال دروغ و تزویر، که زیبایی شــرف و مردانگی در محاق بی‌شــرمی و شر، چگونه قربانی و دفن شده ولی نمی پرسیم چرا؟ پرواز ۸۴

✻ عشــق یعنی مســتی و دیوانگی، عشــق یعنــی با جهان بی‌گانگی، عشق یعنی سر به دار آویختن، عشق یعنی اشک حسرت ریختن، عشق یعنی با گلی گفتن سخن، عشق یعنی خون لاله بر چمن، عشق یعنی انتظار انتظار عشق یعنی هر چه بینی عکس یار پانید

✻ دل عاشق به پیغامی بسازد، خمار آلود با جامی بسازد، مرا کیفیت چشم تو کافیست، ریاضت کش به بادامی بسازد دختر اردیبهشت

✻ تاریکترین ســاعت‌های شــب، ســاعتی پیش از طلوع خورشید است، پس همیشه در تاریکی‌ها امید داشته باش الهه زیگورات

✻ زرتشت: تا هنگامی که سپاسگذاری بندگان ادامه دارد، افزایش نعمت‌های خدا قطع نمی‌شود گلبرگ

✻ دولت پیر مغان باد که باقی ســهل است، دیگری گو برو نام من از یاد ببر... ابوذر حیدری ـ بشرویه

✻ خدایا تو را بخشــنده دیدم و گنه کردم! تو را گرم دیدم و در ســردترین لحظه‌ها به سراغت آمدم... تو مرا چگونه دیدی که این همه وفادار ماندی؟! شهره توکلی

✻ به زبانت اجازه مده که قبل از اندیشه‌ات، به کار افتد ناهید وطن خواه

✻ امید دقیقاً نیمی از خوشبختی است خاکستری

✻ لامارتین: تو را دوست دارم، بدون آنکه علتش را بدانم، محبتی که علت داشته باشد یا احترام است یا ریا... M.R

✻ زندگی در صدف خویش گهر ساختن است، در دل کوه فرو رفتن و نگداختن است. هنر زنده‌دلان خواب و پریشانی نیست، از همین خاک جهان دگری ساختن است جورجیا

✻ بدان که نان امروز شــکم فردا را سیر نمی کند و هر روز معاش خود را می‌طلبد عابد

✻ به لیلایی رســیدم یا علی گفت، ز مجنونی شنیدم یا علی گفت، علی را ضربتی کاری نمی‌شد، گمانم ابن ملجم یا علی گفت اشک شب

✻ شــادم تصور می کنی وقتی ندانی لبخندهای شادی و غم فرق دارند ستاره تنها

✻ خدایا! من آن کف خاکم که خودت فرمودی، با این کف خاک غیر رحمت چه کنم؟ ناهید وطن خواه

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

مهتاب ۸۲(لحظه‌هایت را با کسی سر کن...) لنا(امروز عجیب هوای دلم گرفته اســت...) Kh.a(روزگاریســت شیطان فریاد می‌زند...) ســپیدار(۲)(آنان که با زندگی می‌ســازند...) آرزو ـسمانه(مشــکل کــه بــه وجود آمــد، بگرد راه حلــش را پیدا کــن...) ماهک(زندگــی بــاور می خواهد...) رانی(کســیکه از عشــق قصد رفتن دارد...) سیم‌ســیم(لحظه‌هایی هســت که دلم واقعاً تنگ می‌شــود...) samin(کاش می‌شــد همچو آواز خوش یک دوره گرد...) اشــک دریا(دوباره ســیب بچین حوا، خســته‌ام من...) رها.m(عشــق مثل یه دریاست...) رها جان شش تا پیغام دادی پنج تاش بدون اسم بود! عشق(دنیای این روزهای من همرنگ تنهاییم شــده...) زهره ۶۸(زن از دیدگاه شــریعتی...) درخت بی پرنده(با هم شــکفتیم جوانه زدیم...) دختر نقی(بی هیچ بهانه‌ای به یادش می آورم...) کارنا(گودالی کوچــک یا دریایــی بیکران...) آذر ۶۹(گویند خدا همیشــه با ماســت...) مسعود، خدایی(در عمق آرزوی من است...) فائزه m(بگیر از من تو این دل یاد بودی...)

پاسخ به پیغام ها

سـید داوود زرین«در مســلک ما معنی پرواز چنین است...» تکراریه عزیز دلم! سحر جبارزاده نازنین، دست خط زیبای تو را که دیدم دلم شاد شد، تو درست می گویی بعضی از دوری‌ها از هزار بار با هم بودن قشــنگ‌تر اســت، راستی اسم تو ته فکس نیامده بود اما از امضای زیبای تو شناختم! دختــر کبریت فــروش نمی‌دانی وقتی نامه تو به دســتم می‌رسه چه حســی پیدا می کنم، کاش می‌توانستم بیانش کنم، زیبای من تمام مشکلات جسمی که تو از اونها حرف می‌زنی روحیه و حیف از روح بلندی که مربوط به اشــرف مخلوقاتــه و قراره تو رو با خــودش به بالاترین درجه ببره ولی تو اونقدر به اون بی‌توجهی که عامل تمام مشــکلات شــده! مارکو جان، تو فقط یک متن برای من ارسال کردی منتظر پیغام‌های بعدی تو هستم! SUNSET«وقتی کسی رو دوســت داری بعضــی وقت‌ها بهش یــادآوری کن...» ناب نیســت! ناهید وطن خواه«باغبــان درب را نبندد فرد گلچین نیســتم، من اسیر یک گلم دنبال هر گل نیستم» نه وزن داره و نــه نابــه ببخش اگر رک می گم عزیزم! مهرناز دوراندیش«امیــدوارم هــر برگی که می‌افتــه یه دونه از غم‌های دلت کم بشه...» ناب نبود و «در بساط می پرستان حیله و نیرنگ نیست...» هم وزن نداشت! کوثر بانوی ماه نهم«دوست دارم آن کس را که آنچنان از خویش سرشار است...» ناب نیست، اما «زندگی برای چه؟ همه چیز باطل است، پوچ است...» از نظر تو نازنین یه متن قابل چاپه، حتی از زبان نیچه؟! فاطمه زردشتی نی ریزی«می‌دونی بارون یعنی چه...» ناب نیست! افسانه مهربون بابت پیشنهادت ممنــون امــا چیزی به نــام عذاب وجود نــداره، همه چیز عشــق و دیگر هیچ چه رنج به دنبال داشــته باشه چه گنج! کوثــر بانوی ماه نهم«آخرین تماشــایت را پلک نخواهم زد...» تکراریه عزیز! ســوته‌دلان، رشــت«خداوند، توچه بی‌منت می‌بخشی و ما...» تکراریه باز هم می گم متن‌ها رو به دو دلیل تکرار می کنم: ۱ـ زمان زیادی از اونها گذشــته تــا جــواب بگیرن ۲ـ دیگران هم اونهــا رو بخونن و دوباره نفرستن! خســته روحی زیبا«باز پاییز است، اندکی از مهر پیداســت...» ناب نیست! اســما همتی«خوشی را دیروز به حراج گذاشــتند ولی...» تکراریه! دوســتی عزیز، چند روز پیــش بعــد از چاپ مجله به من زنــگ زد و گفت که چند تا از پیغام‌های چاپ شــده قبلاً هم منتشــر شده بود و من با افســوس گفتم با این پیغام‌ها اونقدر زیبا بودن که با خوندنشــون متوجه تکراری بودن نشدم، یا به خاطر اینکه هر پیغام رو باید ۴ بار بخونم به اشــتباه افتادم که تکراریه یا نه یکبار قبل از نوشتن، یک بار بعد از نوشتن، یکبار توی صفحه قبل از چاپ و شــاید بــاور نکنید یکبار بعد از چاپ هم پیغام‌ها رو می‌خونم! ناشناس عزیز چون توی پیغامت فحش دادی و نزاکت رو رعایت نکردی متأســفانه جواب تو رو نمی‌دم من رو ببخش مهربون! دختر ایرونی بی‌همتا «در انتهای نگاهت کلبه‌ای خواهم ســاخت و...» تکراریه! شــنبم یخ زده، فرشــته زیبا، پات رو بگذار روی چشمم بیا تو صفحه! ستاره خاموش متن«می‌دونی وقتی خدا داشت بدرقه‌ات می کرد...» خیلی طولانیه! مریم جان گفتی دلت از دســت کسی که دوستش داری بدجوری شکسته دیگه ببین اون کسی که عاشق ماست و ما از اون غافلیم چه حالی داره، می‌دونــی که کی رو می گم، حضرت دوســت! منتظر نوشــته تو نازنینی رو می‌نویسم تا همه بخونن«زندگی آب روان می گذرد، آن چه تقدیر من و توست همان می گذرد» ژیان نازنین خیلی موبایل‌ها ژ، ک، گ، چ، رو مربع می‌زنن حالا اســم تو خورده مربع فاصله یان، به نظر تو اســم تو رو چی باید بنویســم؟! درخت بی پرنده وقتی هر نازنینی به جــای دو تــا پیام ده تا پیغام می‌فرســته، من راهی ندارم به جز اینکه دو ماه بعد نوشــته طنز تو رو بخونم و بخندم. در ضمن متأسفانه من معنی رباعی‌ها را نفهمیدم، سنگ‌ها یه خورده دیر می گیرن، واضح‌تر بگو عزیز! وای شــیدای تنها ایــن حرف رو نزن حتی فکر کردن به او تمام وجود آدم رو می‌لرزونــه، من دیر پیغامت رو جواب می‌دم ولی وقتی یه پســر زیبا و دوست داشتنی داری که تنها حساب نمی‌شی عزیــزدلــم به فکــر اونهایی باش که همین یه فرشــته هم کنارشــون نیســت تا با تمام وجود دوستشون داشته باشه. درضمن از طرف من دست نیما رو ببوس! بانوی شرقی این اس‌های عاشــقونه و از نظر تو الکی گاهی اجتناب‌ناپذیره و اگر تکرار بشه حرف تو درست. در ضمن ممنون که نسبت بــه این صفحه تعصب داری، عصبانی می‌شــی و به همین خاطر خیلی دوست دارم!

جـدول‌متقـاطع

جدولهازیرنظر: داودبازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



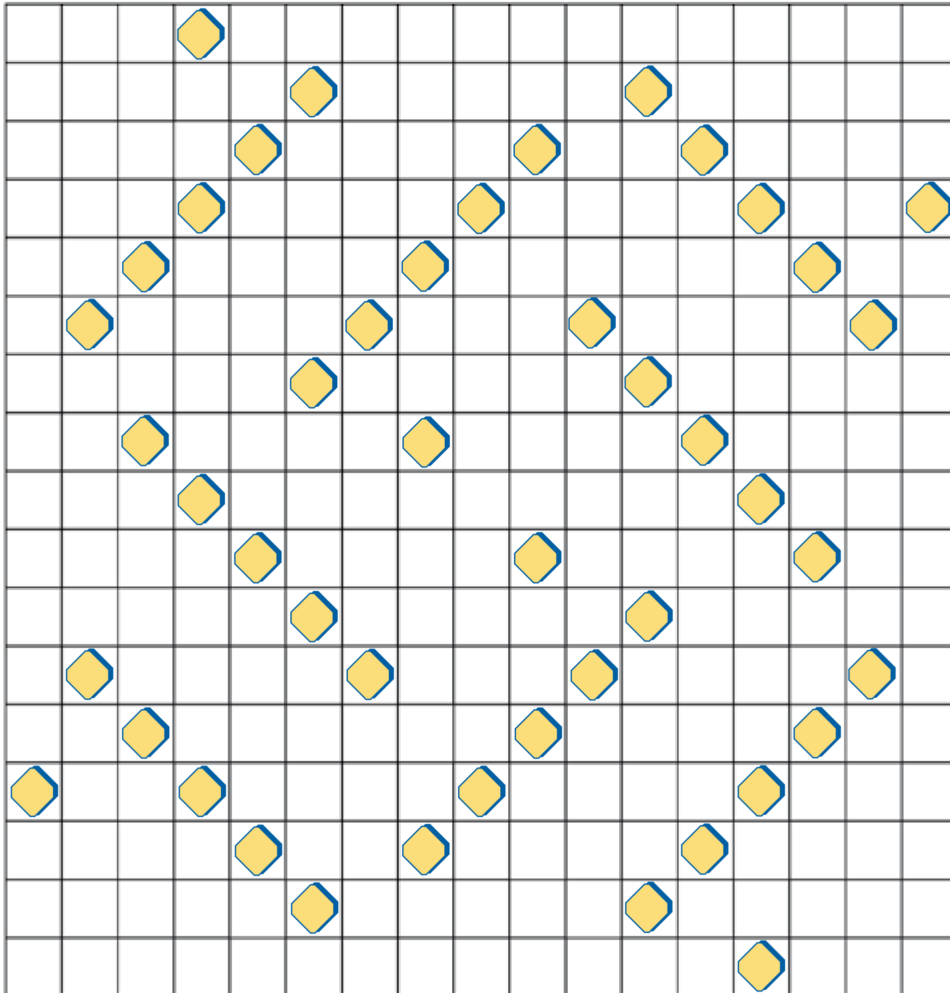
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۴۶۰

۱- متقاطع: امیرحسین براری - آمل
۲- شرح در متن: محمود جعفری کوهبنانی - کرمان
۳- کاکورو: محمدرضا صمدی اطهر - ارومیه

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد



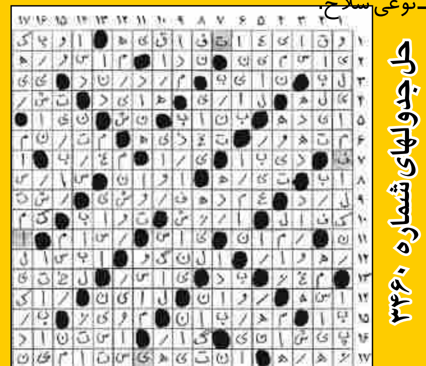
افقی:

۱- معروفترین اثر عماد کاتب - کشور اینکاها ۲- مهمترین رساله به جامانده از افلاطون - پادزهر - سردار معروف ایرانی در عهد اشکانیان ۳- پول روسیه - کجاست؟ - اسب سرخ رنگ که به سیاهی زند - طفیلی ۴- مخفف اگر - سمت - مجلسی در انگلیس - پانزدهمین حرف الفبا ۵- گچ بتونه - شمشیر جوهردار - از دین برگشته - الفبای موسیقی ۶- ماه هشتم - کشوری در آسیا - نوعی شنا ۷- شهری در سوییس - کفش - مجمع، مجلس ۸- خاک زمین - نوعی سس تند - نوعی کشمش با هسته‌های درشت - واحد تنیس ۹- آسانی - از فلزات فسادناپذیر - سگ گزنده ۱۰- من و شما - بیزاری - پیروز - همراه جوش هم می آید ۱۱- جای خوش آب و هوا - نمره، عدد - خانمها بر لب می زنند ۱۲- جهتی که رو به آن نماز می خوانند - مذهب - همدم، انس گرفته ۱۳- ضمیر فرنگی - بلند، رفیع - نام پسر حضرت سلیمان - ویتامین انعقادی ۱۴- از ادات استفهام - نان شب مانده - از وسایل پروازی - مرغ می‌رود ۱۵- از واجبات دینی - افراد، دیگران - شکم‌بند لاغری - زمان نمایش فیلم ۱۶- راهنمایی کردن - یگانه - محکمه بدون قاضی - ریزش آب از بلندی ۱۷- جوانمرد - اثری مشهور از ترومن کپوت.

عمودی:

۱- کاخ زمستانی - کنایه از شخص بسیار ثروتمند ۲- دارایی‌ها - کاخ معروف فرانسه - نوعی ساز زهی ۳- پیشوا - ناخوشی - سست - رها، وارسته ۴- ماه قیصری - ابر سفید - مبحثی در ریاضی - دانه معطر ۵- دراز گوش - برنا - قیام گروهی برای واژگون کردن یک حکومت - زمینه آهنگ ۶- روحانی مصر قدیم - فرزند شایسته - آلبالوی جنگلی که آلوک نیز گفته می‌شود ۷- کشوری در شرق اروپا - پروراندن - از مراکز استانی ۸- راز - انسان، آدمیزاد - مطابق روز - بازرگان ۹- مخفف لیکن - تقویت کننده و فزون ساز الکترونیکی - بانگ، آواز ۱۰- مسجدی که در آن نماز جمعه گذارند - جدید - از آلات جنگی پرتابی - کلمه ندا ۱۱- خلاء، بی‌هوا - دامن زنان گیلک - موسیقیدان شهیر آلمانی خالق اپرای معروف خوانندگان استاد ۱۲- فرق سر - روان، جان - از دفاتر یا نوعی کارت در حسابداری ۱۳- تصدیق انگلیسی - روی هم جمع شده - زمینی که در آن کشت نشده باشد - طمع ۱۴- خانم تعجب کرده می گوید - علم - کدبانو - شنبه عربی ۱۵- شاهزاده - پافشاری در عناد - واحد بسامد برابر یک دور در ثانیه - کارگر کشتی ۱۶- ملون - برابر - ترعه ۱۷- اولین فضانورد زن جهان - نوعی سلاح.

حل جدولهای شماره ۳۴۶۰





شمشیری علیه مهربانی وجود ندارد
● مثل ژاپنی

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد.

مرکز گرایی
محافظ شخصی
جمع خانه
رودی در عراق
من و تو
ناپیدا
مقدس
یار ویس
هواپیمای بی‌موتور
محبس
زشت
رهبر جنبش حقوق مدنی آمریکا
تصدیق روسی

از حروف یونانی

ستاره شناسی
از غذاها
حاکم ایالت
صدمتر مربع

بیسواد
انبر
چین و شکن
شیرینی کرمانشاه
مخفف وبلاگ

راه کوتاه
نت چهارم
جن مونث
از ضمایر
شناسه
بزه
پیامبر
دروغ ترکی

سنگریزه
شهری در ترکیه
درودگری
خان مغولی
هرگز نه
رد کرده شده

از حواس پنجگانه
بصیر
حرف صریح
طمع
آرزوها
مادر

شیشه‌ای در آزمایشگاه
فزونی
دستبند زنانه
کتاب زردشت

واحد تنیس
دارای طرح کلی
سر
انجیر
ورم
سرازیری
روحانی دین هندو

جانب
کلمه افسوس
میوه تازه آمده
از انبیا

آینه
قدم یکپا
کشور مارشال تیتو
بازرسی
نوعی سال
وسیله ژیمناستیک
آواز

کدبانو
سست
کلمه آگاهی
تکرار حرف دوازدهم

گشاده
جوی خون
پالان
بخشش
از توابع گیلان
زندان معروف آلمان

کاخی در فرانسه
مادر باران
سازی است شبیه کمانچه

بی‌اساس
سبب شونده
پایان روز
پرچم

اشتباه معروف
نوعی کلت

قومی ایرانی
مانند
نوعی مار
تکنیکی
از گازهای سمی و کشنده

پول سوییس
اشاره به دور

بارکش شهری
نوعی نقاشی
قلب

جدول سودوکو ۳۴۶۸

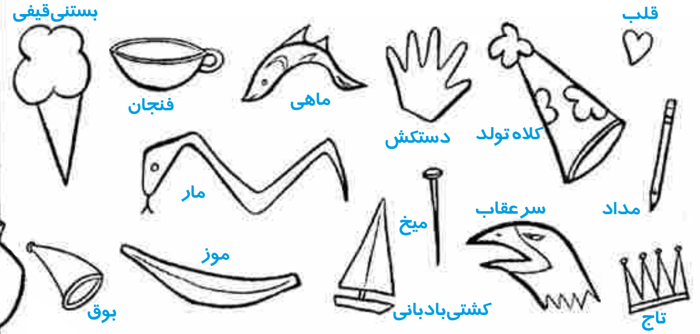
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

				۵	۲		۴	
۲	۶							۱
		۸	۱	۹			۳	۶
				۶	۵	۸		
۸	۵	۷	۹		۱			۴
۹							۱	۷
		۱		۳				
	۹	۵	۲	۷	۶		۸	۳
۳		۲		۱				۵

با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





شکلهای پنهان در تصویر خانواده فک‌ها در کنار دریا

در اینجا یک خانواده فک را در کنار هم می‌بینید که خیلی خوشحال در ساحل کنار هم ایستاده‌اند تا عکسی یادگاری بگیرند. ولی در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر پنهان شده است.

ما این شکلها را به همراه اسامی آنها برای شما آورده‌ایم و می‌خواهیم تا دقت کرده و آنها را در تصویر خانواده فک‌ها بیابید. چنانچه موفق نشدید، می‌توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را پیدا کنید.

پاسخها در صفحه ۶۵

آیا می دانستید؟!



آیا می دانستید که ایرانیان اولین بار نمایش های همگانی (تئاتر) را اجرا کرده‌اند و همانها گریم و ساخت نقاب را در ۱۵ هزار سال پیش پایه گذارده‌اند؟

آیا می دانستید که پروانه هر کول استرالیایی که فاصله دو نوک بالهای آن در حالت گسترده سی و پنج سانتی متر است، بزرگترین پروانه جهان است؟

آیا می دانستید که انسانهای امروزی به طور متوسط شش سال از عمرش را تلویزیون نگاه می کند و شش سالش را هم صرف غذا خوردن می کند و یک سومش را هم می خوابد؟

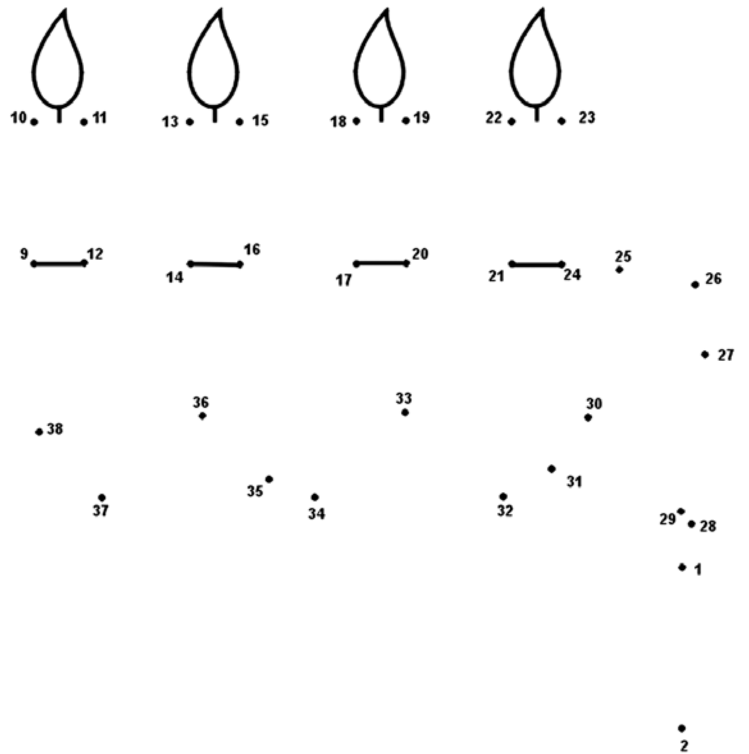
ده اختلاف در تصویر دزد دریایی پیر

در این دو تصویر که از یک ناخدای دریایی پیر تهیه شده، ده اختلاف وجود دارد که باعث عصبانیت او هم شده است. آیا شما می توانید این ده اختلاف را پیدا کنید؟



مهرا کلیتوس

نقاشی پنهان



در میان این نقاط و اعداد درهم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است اگر مایل به پیدا کردن آن هستید یک مداد یا خودکار بردارید و به ترتیب نقاط از شماره یک را تا شماره ۴۰ با خط راست به یکدیگر وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا پدیدار خواهد شد.

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

خواهران غریب

– باباجان، اونجا همه چیز رو به راهه؟ کسی نیومده پیشت؟ کسی حرفی بهت نزده؟

– نه بابا، هیچ اتفاقی نیفتاده. از اون روزی که اومدم اینجا هر روز چند بار زنگ زدی و این سوال‌ها رو از من پرسیدی. من نمی‌دونم بابا آخه شما چرا این همه نگرانید؟

– حق ندارم نگران باشم باباجان؟ تو تنها بچه منی، رفتی جای غریب تنها زندگی کنی اونم بین مردمی که من خوب می‌شناسمشون، مردمی که به جز گفتن دروغ و زدن تهمت کار دیگه‌یی بلد نیستن. از اون روزی که رفتی یه شب راحت نخوابیدم.

– شما نگران من نباش باباجان. خوبه اینجا زادگاه شماست و یه زمانی اینجا خونه و باغ داشتین. من اینجا راحتم و دارم از زندگی و خدمتی که به مردم می‌کنم لذت می‌برم. من نمی‌دونم شما چرا درباره مردم اینجا بد قضاوت می‌کنید؟! تو این مدتی که من اینجا بودم نه دروغی از کسی شنیدم و نه حرف زشت و ناروایی. تازه همه مردم اینجا به خاطر اینکه من دختر «حاج نصرت» هستم به من احترام می‌ذارن...

هنوز صحبتم تموم نشده بود که صدای در بلند شد. ساعت از یازده شب گذشته بود و یکی داشت در درمونگاه رو از جا می‌کند. به طرف در رفتم و گفتم: «کیه؟... کیه این وقت شب؟»

– خانوم دکتر جان! تورو خدا در رو باز کنین، پدرم داره از دست می‌ره...

در رو باز کردم و زن جوونی رو روبروی خودم دیدم که با هر وزش باد انگار تکون می‌خورد. سرمای بدی بود. گفتم: «بیا تو در رو ببند، باد اذیتم می‌کنه» زن جوون اومد داخل و در رو پشت سرش بست و گفت: «خیلی ببخشین، نصفه شبه نمی‌خواستم مزاحمتون بشم اما پدرم ناخوشه و مجبور شدم بیام.»

در حالی که به طرف میز کارم می‌رفتم، گفتم: «ناراحتی پدرت چیه؟»

– قلبش خانوم دکتر... قلبش تیر می‌کشه، رنگ صورتش سیاه شده. وقتی داشتم می‌اومدم دنبال شما از درد مچاله شده بود.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و در حالی که چشمای خسته‌مو رو با نوک انگشتام می‌مالیدم گفتم: «لابد انتظار داری این وقت شب و تو این سرما پاشم باهات بیام خونه تون؟»

لبای زن جوون شروع به لرزیدن کرد. نگاه متحیر و ملتمسش فوری منو به خودم آورد. با خودم گفتم: «خجالت بکش دختر، تو اومدی اینجا به مردم خدمت کنی، اونوقت داری این بنده خدا رو ناامید می‌کنی؟»

از روی صندلی بلند شدم و رفتم سمت کیفم و وسایلم رو جمع کردم و بارونی‌ام رو پوشیدم و گفتم: «بریم.» هنوز جلوی در نرسیده بودیم که صدای زنگ تلفن بلند شد. دوباره برگشتم و گوشی رو برداشتم. بابا بود. با صدایی که اضطراب توش موج می‌زد گفت: «چی شده؟ کی بود در می‌زد؟» حرصم از این همه نگرانی بی دلیل بابا دراومده بود. گفتم: «باباجان، یکی از اهالی ده حالش بده. من دارم می‌رم ویزیتش کنم...» و صدای بابا بلند شد: «دختره بی‌فکر، الان چه وقت مریض ویزیت کردنه؟ خودشون می‌اومدن اونجا. می‌دونی ساعت چنده؟ نمی‌خواد بری...»

زن جوون با چشمای نگرانش زل زده بود به من. گفتم: «من دارم میرم و خیلی عجله دارم. وقتی برگشتم حتما بهتون زنگ می‌زنم»

گوشی رو گذاشتم و حرکت کردیم. چهره معصوم و بی آلایش زن روستایی حس عجیب و غریبی در من به وجود آورده بود. نیم ساعت بعد تو خونه پیرمرد روستایی بودیم. خونه‌ای نقلی و دور از ده که مشرف به یه تپه سرسبز بود. پیرمرد روی تشک طاق باز دراز کشیده بود و به سختی نفس می‌کشید. صدای خس خس سینه‌اش از فاصله چند متری هم شنیده می‌شد. کیفم رو باز کردم و دست به کار شدم. زن جوون هم کنار من نشسته بود و با بغض می‌گفت: «دستم به دامنتون خانوم دکتر، نجاتش بدین. من به جز پدرم کس دیگه‌یی رو ندارم.» قرصی رو زیر زبون مرد گذاشتم و گفتم:

«خدا رو شکر الان خطر رفع شد اما شانس فقط یه بار به آدم رو می‌کنه. دفعه بعد ممکنه بد بیارین. پدرت رو هر چه زودتر ببر شهر پیش یه جراح و متخصص قلب.»

چهل دقیقه‌یی گذشت تا حال پیرمرد سر جاش اومد. نگاه کم فروغش رو دوخت به صورت من و گفت: «تو دختر حاج نصرت هستی، آره؟» سرم رو به علامت تایید حرکت دادم و پیرمرد ادامه داد: «ببخش این وقت شب به زحمت افتادی. به «پریسا» گفتم نیاد دنبالت اما به حرفم گوش نداد...» از پیرمرد خواستم زیاد صحبت نکنه. ساعت دوازده و نیم بود و من وقتی از بهتر شدن حال پیرمرد مطمئن شدم آماده شدم که برم اما پیرمرد و دخترش با مهربونی خاصی اصرار داشتن که شب همونجا بمونم و صبح زود برم درمونگاه. در برابر اون همه مهربونی و صداقت چاره‌یی جز تسلیم نداشتم. از همون جا با موبایلم به خونه زنگ زدم. خوشبختانه مامان گوشی رو برداشت. جریان رو براش تعریف کردم و گفتم به بابا بگه خیالش راحت باشه که هیچ اتفاق بدی برام نیفتاده و چون می‌دونستم بابا تا صبح چند بار زنگ می‌زنه، گوشی مو خاموش کردم.

من تنها فرزند خانواده بودم و پدرم علاقه خاصی به من داشت طوری که گاهی مامان به این همه دوست داشتن اعتراض می‌کرد. دوران کودکی و نوجوانی رو تو ناز و نعمت گذروندم. بابا نمی‌ذاشت آب تو دلم تکون بخوره و مامان حتی اجازه انجام کوچکترین کاری رو تو خونه بهم نمی‌داد. تو بهترین مدرسه‌ها درس خوندم و بابا بهترین معلم‌های خصوصی رو برام می‌گرفت. سال اولی که کنکور شرکت کردم با رتبه‌یی عالی قبول و تو رشته مورد علاقه‌م پزشکی مشغول به تحصیل شدم. همیشه آرزو داشتم که اگه پزشکی قبول بشم تو یه روستای دورافتاده خدمت کنم. بعد از فارغ التحصیل شدنم بود که به بابا گفتم می‌خوام برای گذروندن دوره طرح، روستای محل تولد و زندگی پدر رو انتخاب کنم. من تا به حال اون روستا رو از نزدیک ندیده بودم اما از بابا شنیده بودم که روستایی دورافتاده‌ست. بابا بعد از شنیدن تصمیم من قشقرق به پا کرد. مخالفتش بی علت بود و فقط می‌گفت: «دلم نمی‌خواد بری اونجا. هر جای دیگه به جز اون روستا.» مامان هم مخالف بود اما مثل بابا سرسخت نبود. من اما تصمیم خودم رو گرفته بودم و چندروزی طول کشید تا تونستم بابا رو راضی کنم. بابا گفت: «حالا که اصرار داری برو اما با مردم اون ده رفاقت نکن. مردم اونجا آدمای درستی نیستن. همه شون دروغ گو هستن. بهشون رو نده و باهاشون مهربون نباش.» روزی که می‌خواستم برم ده از بابا و مامان خواستم نیان و خودم به تنهایی راهی اونجا شدم.

سرایدار درمانگاه و چند نفر از اهالی ده اومده بودن استقبالم و من همون لحظه اول برخلاف گفته‌های بابا صداقت رو در کلام و نگاه اهالی اونجا دیدم. بعد از مستقر شدنم تو درمونگاه تقریبا همه اهالی ده می‌اومدن دیدنم و وقتی بهشون می‌گفتم من دختر حاج نصرت و نوه حاج بیرام کدخدای ده هستم محبتشون بیشتر می‌شد. از همون لحظه ورودم به روستا تلفنای بابا شروع شد. روزی چند بار با من تماس می‌گرفت و حرفای همیشگی رو تکرار می‌کرد. من متعجب بودم که چرا مردم روستا از بابا به نیکی یاد می‌کردن و بابا اونا رو به دروغگویی و... متهم می‌کرد؟!... بگذریم...

صبح زود از خواب بیدار شدم.

دختر روستایی که حالا می‌دونستم اسمش پریساست صبحانه لذیذی برام آماده کرده بود. پیرمرد زل زده بود به من و برای لحظه‌یی هم که شده چشم از چهره من برنمی‌داشت. موقع خداحافظی بهم گفت: «اینجا رو خونه خودت بدون دخترم، بازم به ما سر بزن.» بالبخند گفتم: «چشم پدرجان! شما هم از خونه بیرون نرید و استراحت کنید.»

نمی‌دونم چرا حسی کاملا غریب وجودم رو پر کرده بود. نگاه پیرمرد برام خیلی آشنا بود. پریسا که دختر ساده و مهربونی بود تا درمونگاه همراه من اومد و از خودش برام گفت:

«سه ساله بودم که مادرم رو از دست دادم. من چهره مادرم رو به خاطر نمی‌یارم. بابام می‌گفت ناراحتی قلبی داشت و باید عمل می‌شد اما نتونست پول لازم برای عملش رو جور کنه واسه همینم مامانم فوت کرد. من و بابام تو زندگیمون خیلی سختی کشیدیم. من شونزده ساله بودم که با یکی از پسرای ده ازدواج کردم. شوهرم مرد خوب و مهربونی بود اما بعد از چند سال زندگی روی بدش رو نشونمون داد. شوهرم دوست داشت بره شهر زندگی کنه اما من نمی‌تونستم پدرم رو تنها رها کنم. بعد از کلی بحث و جدل شوهرم تسلیم شد و توی ده موند. شوهرم هر روز گوسفندامون رو برای چرا می‌برد کوه و صحرا. پسر کم «اصلان» چهارساله بود و دوست داشت همراه با پدرش بره. چند روزی با پدرش رفت تا اینکه... یکی از روزای داغ تابستون بود، من پشت دار قالی نشسته بودم و تند تند می‌بافتم. حالم زیاد خوب نبود و حس بدی داشتم. دلشوره عجیبی به دلم چنگ زده بود. یک ساعت از رفتن اصلان و شوهرم می‌گذشت که علت دلشوره‌م رو فهمیدم. صدای فریادهای اهالی روستا خبر از افتادن اتفاق بدی می‌داد. به سرعت دویدم بیرون. حس می‌کردم یکی داره با خنجری تیز قلبم رو پاره می‌کنه. زود خودمو به جماعت رسوندم و با دیدن صحنه دو دستی کوبیدم به سرم و از حال رفتم. جسد کوچیک و خونین پسرم اصلان تو بغل شوهرم بود. اصلان که برای بازی به بالای کوه رفته بود از اونجا پرت شده بود پایین. تا مدتها تو حال خودم نبودم. شوهرم با من حرف نمی‌زد و منو مقصر مرگ پسرمون می‌دونست. می‌گفت اگه تو با من اومدی بودی شهر این اتفاق برای اصلان نمی‌افتاد. می‌گفت دیگه نمی‌تونه با من زندگی کنه. سه ماه از اون اتفاق گذشته بود که شوهرم منو طلاق داد و برای همیشه از ده رفت...»

صورت پریسا خیس اشک شده بود. بغض گلومو گرفته بود و نمی‌دونستم باید چیکار کنم. پریسا رو تو بغلم گرفتم و گفتم: «اون اتفاق تقصیر تو نبوده. درسته از دست دادن پاره جیگرت خیلی برات سخت بوده و هست اما تو نباید خودتو به خاطرش سرزنش کنی.»

دوستی من و پریسا از همونجا شروع شد. روزی چند بار می‌اومد درمونگاه و بهم سر می‌زد و برام غذا می‌آورد. گاهی هم من می‌رفتم خونه‌شون. وقتی از ده برای مامان و بابا می‌گفتم حس می‌کردم وجود هر دوشون مخصوصا بابا پر از ترس می‌شد. بابا و مامان چند باری اومدن به من سر زدن و رفتن. بابا مدام سفارش می‌کرد که من نباید با اهالی روستا رابطه صمیمی داشته باشم و من که علت حساسیت بی‌جای بابا رو نمی‌دونستم از رابطه دوستانه خودم و پریسا و پدر مهربونش حرفی بهشون نمی‌زدم.

این حقیقت داره که «ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌مونه»؛ بالاخره من هم پی به زندگی و هویت واقعی م بردم... یه روز تو درمونگاه بودم که پریسا سراسیمه اومد. می‌گفت حال پدرش خیلی بد شده و به سختی نفس می‌کشه. به سرعت خودمو رسوندم خونه‌شون. حال پیرمرد خیلی بد بود و کاری از دست من برنمی‌اومد. با ماشین یکی از اهالی ده به سمت بیمارستان شهر حرکت کردیم. پیرمرد حتی برای لحظه‌ای چشم از من برنمی‌داشت. انگار می‌خواست با نگاهش چیزی بگه و حرفی بزنه. نمی‌دونم چرا اما دل من هم انگار پر از درد بود. اشکام بی‌اختیار روی صورتم جاری شد. دست پیرمرد رو توی دستام گرفتم و با لبخند گفتم: «نگران نباش پدرجان، تو خوب می‌شی...» اما پیرمرد خوب نشد. چند دقیقه بعد از اینکه رسوندیمش به نزدیکترین بیمارستان فوت کرد. پریسا گریه می‌کرد و ضجه می‌زد. از حال خودم تعجب می‌کردم، من هم مثل پریسا گریه می‌کردم و ضجه می‌زدم! نگاه غمگین و مهربون پیرمرد حتی برای لحظه‌ای از جلوی چشمام محو نمی‌شد. با پریسا تو حیاط بیمارستان نشسته بودیم و منتظر بودیم تا جسد پیرمرد رو تحویل بگیریم که بابا با چهره‌یی برافروخته و نگاهی هراسون جلوم ظاهر شد. از دیدنش تعجب کرده بودم. بی‌هیچ حرفی دستش رو برد بالا و محکم کوبید تو صورتم. هیچ وقت بابا رو تو اون حال ندیده بودم. می‌لرزید و صورتش سرخ شده بود. نگاهش روی پریسا خیره مونده بود. بیچاره پریسا هم از بابا ترسیده بود. با صدایی بغض آلود گفتم:

«چی شده باباجان؟ چه اتفاقی افتاده که اینقدر عصبانی هستی؟»

بابا حرفی نزد و به جاش مامان جواب داد: «برای دیدن تو اومدیم ده. سرایدار گفت چند دقیقه قبل «مشهدی مراد» رو بردن بیمارستان. نمی‌دونی تا اینجا با چه حالی اومدیم؟ مگه بابات بهت نگفته بود که تو مسئول همه اهالی ده نیستی چرا اومدی؟»

دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. با گریه و فریاد گفتم: «چرا نباید می‌اومدم؟ مگه مشهدی مراد و دخترش و اهالی ده چه بدی به من کردن که نباید کمکشون کنم؟ من به عشق خدمت به این مردم درس خوندم و اومدم اینجا، بابا من نمی‌دونم شما از چی می‌ترسین اما بد نیست بدونین که همه مردم ده با من مهربونن و برخلاف اون چیزی که شما تو گوش من کردین من هیچ رفتار بدی از شون ندیدم. مشهدی مراد منو مثل دختر خودش دوست داشت...»

و اینجا بود که بغض بابا ترکید و نشست روی زمین و های های گریه سر داد. من دیگه داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. اونجا توی حیاط بیمارستان من بزرگترین راز زندگیم رو فهمیدم:

-من و «مراد» از بچه‌گی با هم دوست بودیم، دوست که نه یه روح بودیم تو دو تا بدن. مراد پسر خوب و باشعوری بود. من پسر ارباب و کدخدای ده بودم و مراد یه رعیت‌زاده. مراد پدرش رو زود از دست داد و از همون سنین بچه‌گی مجبور بود توی زمینهای این و اون کار کنه و خرج زندگی مادر و دو تا خواهراش و برادرش رو بده. پدرم آدم خسیسی بود و حاضر نبود به مراد کمک کنه اما مادرم تا جایی که می‌تونست به دور از چشم بابا براشون مواد غذایی و گاهی پول می‌برد. بزرگتر که شدیم من برای ادامه تحصیل رفتم شهر و مراد مجبور بود توی ده کار کنه و از خانواده‌ش مراقبت کنه. مراد به سختی کار می‌کرد و از زندگی ناامید نبود. دو تا خواهراش رو شوهر داد و براشون بهترین جهیزیه رو فراهم کرد تا پیش خانواده شوهرشون شرمنده نباشن. من هر چند روز یه بار می‌اومدم ده یه چند ساعتی پیش مراد می‌موندم. عشق و علاقه من به این پسر انتهایی نداشت. مراد منو تشویق به ادامه تحصیل می‌کرد و منم بهش روحیه می‌دادم. من دانشگاه قبول شدم و مراد از من بیشتر خوشحال بود. سال دوم دانشگاه بودم که با مادرت آشنا شدم و با هم ازدواج کردیم. مراد تو عروسی من سنگ تموم گذاشت. فامیل مادرت فکر می‌کردن که مراد برادر منه. دو سال بعد از ازدواج من مراد برادر کوچکترش رو هم داماد کرد و بعد خودش با یکی از دخترای روستا ازدواج کرد. بعد از فارغ‌التحصیل شدنم از دانشگاه یکی از زمینهای پدرم رو در اختیار مراد قرار دادم تا روش کار کنه و بقیه‌رو فروختم و برای تاسیس شرکتم توی شهر سرمایه‌گذاری کردم. با وجود اینکه پدر و مادرم فوت کرده بودن اما من هنوز مثل سابق می‌رفتم ده و به مراد سر می‌زدم و گاهی اون و همسرش برای دیدن ما می‌اومدن تهران و چند روزی می‌موندن. همه چیز خوب پیش می‌رفت تا اینکه ما پی بردیم «اکرم» -همسرم- هیچ وقت نمی‌تونه بچه‌دار بشه. از شنیدن این خبر حسابی به هم ریخته بودم. تا جایی که می‌شد پول خرج کردیم و پیش این دکتر و اون دکتر رفتیم اما فایده‌یی نداشت. همسر مراد باردار بود و من به مراد حسودیم می‌شد. با خودم می‌گفتم اون با وجود اینکه وضع مالی خوبی نداره داره دوباره پدر می‌شه و من باید حسرت به دل بمونم. این اتفاق اعصابم رو به هم ریخته بود و رفتارم با مراد دیگه مثل سابق نبود. مراد اما با به دنیا اومدن دوقلوهای دخترش ثابت کرد که از من با معرفت‌تره. مراد همسرش رو برای زایمان آورده بود تهران و وقتی دوقلوها به دنیا اومدن همونجا تو بیمارستان بهم گفت: «نصرت یکی از دخترای من برای تو و همسرت. من و زنم از این ماجرا به کسی حرفی نمی‌زنیم، خودت هم نذار کسی بفهمه.» باورم نمی‌شد که مراد چنین کاری رو برای من انجام بده. از خوشحالی صورتش رو بوسه‌باران کردم و گفتم: «منم قول می‌دم هر کاری از دستم بربیاد برای تو و خانواده‌ات انجام بدم.» و اینطوری بود که دختر مراد رو به فرزندی قبول کردیم. تا یکسال اول همه چیز مثل سابق خوب بود اما ترسی ناشناخته وجودم رو پر کرده بود. من اون دختر رو که اسمش رو گذاشته بودم «سولماز» دوست داشتم و نگران بودم که مراد بالاخره یه روز اونو ازمون پس بگیره.

بقیه در صفحه ۵۵

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

گفتگو: ایمان کوچکی
عکس: مجید شادمان نژاد

اختصاصی با السا فیروزآذر

متواضع نیستم چون دلیلی برای این کار نمی‌بینم

آذر ماه سال گذشته بود که با خانم «فیروزآذر» برای مصاحبه تماس گرفتم و وی نیز استقبال کرد و گفت که مصاحبه کنیم. همین! مدتی بعد دوباره تماس گرفتم و وی نیز دوباره همان حرف را تکرار کرد. البته دلایل برهم خوردن مصاحبه نیز غیر منطقی نبود چرا که وی فیلم «یکی از ما دو نفر» را در نوبت اکران داشت و قرار شد ابتدا فیلم اکران شود و سپس مصاحبه را انجام دهیم. تماسهای من چندین و چند بار تکرار شد تا اوایل اردیبهشت ماه که سرانجام توانستم قرار مصاحبه را بگذارم. در یک روز بسیار زیبای بهاری به دفتر تهمینه میلانی رفتم تا یک گفتگوی بسیار متفاوت، جذاب و پرچالش را انجام دهم. نتیجه دو ساعت گفتگو را با هم مرور می‌کنیم.

***اگر خاله شما فردی غیر از تهمینه میلانی بود، بازیگر می‌شدید؟**

**نه، فکر نمی‌کنم، وجود یک کاراکتر موفق در بین بستگان به جذب من در عرصه بازیگری بسیار کمک کرد؛ هر چند علاقه شخصی‌ام هم نقش داشت اما شاید اگر خواهر زاده تهمینه میلانی نبودم بیشتر به سمت نویسندگی، موسیقی یا حتی نقاشی می‌رفتم.

***پس یکی از دلایلی که خیلی از شایسته‌ها نمی‌توانند بازیگر شوند این است که فامیل ندارند؟**

**تقریباً. هم این که شرایط ورود به این عرصه راندارند و هم این که شاید راه ورود به این رشته را نمی‌دانند؛ ولی قبول دارم که وجود یک رابطه راه را برایت باز می‌کند.

***و به نظر می‌رسد که این روابط در حال حاضر خیلی پررنگ‌تر شده است؟**

**بله، ولی این موضوع نکات مثبتی هم دارد. وقتی که پدر شما انسان تحصیل کرده‌ای باشد طبعا راه و روش تحصیل را بهتر می‌آموزید. در کنار این شناخت، علاقه‌مندی خود فرد هم تاثیر گذار است. بازیگری که با رابطه وارد این عرصه می‌شود باید قدر فرصت‌ها را بداند. مردم بعد از مدتی به شخص او نمره می‌دهند و کاری ندارند که خاله فلانی کارگردان است.

***شما را بازیگری می‌دانند که با رابطه به این حرفه آمده‌اید، خودتان را برای این انتقادها آماده کرده اید؟**

**فکر نمی‌کنم این موضوع آمادگی بخواهد. من به این کار پارتی بازی نمی‌گویم؛ بلکه آن را یکی از جریاناتی می‌دانم که برای بازیگر شدن در ایران وجود دارد؛ خیلی‌ها از همین روابط استفاده کرده‌اند؛ تازه من به شدت از آن‌ها عقب‌تر هستم به طوری که در ۱۰ فیلم خوب ساخته تهمینه میلانی، فقط در یکی از آن‌ها نقش اصلی داشته‌ام. به هر صورت این شرایط سینمای ایران است.

***رشته تحصیلی شما معماری است و هیچ ارتباطی به بازیگری ندارد...**

**به بازیگری نه، ولی به کاری که خیلی به آن علاقه‌مندم و هدف اصلی‌ام است یعنی کارگردانی، ارتباط نزدیکی دارد.

***چه شد که به سمت مهندسی معماری رفتید؟**

**من هم به هنر علاقه داشتم و هم به ریاضی و فیزیک و تنها مهندسی‌ای که در آن هنر وجود دارد همین رشته معماری است. حالا شاید در این بخش هم حضور دو خاله‌ام که آرشیتکت هستند مرا به این سمت کشاند. اما دلیل اصلی‌تر این بود که فکر کردم می‌توانم مدرک مهندسی را بگیرم و در کنار آن کار هنری هم بکنم. علاوه بر معماری یک دوره در دانشگاه تهران، تئاتر خواندم و مدرک معادلش را گرفتم. ناگفته نماند که معماری و کارگردانی، هر دو درگیر حجم و رنگ و فضا هستند و شاید بتوان گفت که اگر شما معمار خوبی باشید می‌توانید یک طراح صحنه خوبی هم باشید که لازمه کارگردانی است. ضمن این که در کارگردانی هم، با فضا، خطوط و رنگی که به شخصیت کار می‌دهید او را به مخاطب می‌شناسانید. من در ۴ فیلم کوتاهی که ساخته‌ام خصوصا در ۲ تا از آن‌ها که داستانی بود، تاثیر معماری را حس کردم.

***ولی تفاوت‌هایی هم دارد، معماری یک کار تک نفره است ولی کارگردانی یک کار گروهی...**

**همین‌طور است. ولی هر دوی آن‌ها با روان شناسی در ارتباط است. کارگردانی، روان شناسی مدیریتی نیز می‌خواهد اما در کل اگر بخواهید معمار خوبی هم باشید با کار گروهی زودتر به این مهم می‌رسید.

***پس هدف اصلی شما کارگردانی است؟**

**بله، دقیقا.

***به تحصیلات آکادمیک برای حضور در حرفه‌تان، اعتقاد دارید؟**

**اگر باشد خیلی خوب است اما اگر هم نبود، حداقل باید کسی که در این رشته کار می‌کند اطلاعات کافی و کامل، راجع به این حرفه داشته باشد.

***با توجه به این شناخت، به نظر تان جایگاه سینمای ما در دنیا کجاست؟**

**از لحاظ جهانی ما فیلم‌های موفقی داریم ولی در کنار آن‌ها خیلی فیلم‌های ضعیفی هم ساخته می‌شود که نتیجه مطالعه نکردن یک کارگردان است. هنر باید در ذات یک فرد باشد و به زور نمی‌شود آن را به کسی داد. اگر من با پارتی وارد سینما بشوم اما استعداد و تلاشی از خود نداشته باشم هیچ جایی در عالم سینما نخواهم داشت؛ به تعبیری اصیل نیستم.

***راستی شما واقعا کاراته کا هستید؟**

**بله، کمربند مشکی کیوکوشین دارم.

***یعنی این که از این جای مصاحبه به بعد حواسمان به سوال پرسیدنمان باشد؟**

**(با خنده) آره دیگه...

***جایی گفته بودید که بازیگران در اوج شهرت فراموش می‌شوند...**

**این جمله را در رابطه با خودم نگفتم، البته من از کلمه اوج شهرت استفاده نکردم بلکه در رابطه با خاصیت بازیگری در ایران، که نهایتا باید آن را کنار بگذاری، صحبت کردم. این اتفاق در فیلم سوپر استار

بیشتر برای من قابل لمس بود، تمام توجهاتی که تا چندی پیش به یک بازیگر می‌شده به هر دلیلی به یک باره از بین می‌رود و در این شرایط بازیگر خیلی صدمه می‌خورد. این اتفاقی است که نه برای همه اما برای خیلی‌ها می‌افتد. فکر می‌کنم که بازیگر باید خیلی از لحاظ روانی روی خودش کار کند تا با این اتفاقات بتواند به راحتی کنار بیاید و این را درک کند که شرایط امروزش همیشگی نیست و باید بهترین استفاده را از آن بکند.

***قبول دارید که این اتفاق برای بازیگران خانم ما بیشتر رخ می‌دهد؟**

**تا حدی حرف شما را قبول دارم، اما این را بدانید که نقش‌های خوبی برای خانم بازیگری که سن‌اش بالاتر رفته است، نوشته نمی‌شود. در این صورت او یا باید در کارهای ضعیف بازی کند یا به طور کلی قید بازیگری را بزند. از طرف دیگر شاید خیلی‌ها در جامعه ما جنبه شهرت را نداشته باشند و خودشان باعث بروز چنین مشکلاتی شوند اما باز هم تمام تقصیرها به گردن آن‌ها نیست. عدم شناخت صحیح از این حرفه شاید منجر به این قضیه شود من هم قبول دارم که شهرت آمادگی می‌خواهد.

***شما برای آنکه در مواجهه با شهرت دچار مشکل نشوید، کار خاصی انجام داده‌اید؟**

**من که هنوز شهرتی ندارم، همان طور که گفتم دوست دارم کارگردان خیلی خوبی شوم؛ چون در این حیطه با ۳۵-۴۰ سال سن، دیگر صورت و صدای تو مطرح نیست ولی اگر بازیگر شوی ممکن است در آن سن بازنشست کنند؛ ضمن این که در کارگردانی می‌توانی نگرش خودت را داشته باشی که نه تنها پیر نمی‌شود بلکه با تمرین پررنگ‌تر و جذاب‌تر نیز می‌گردد... وضمنا پول خوبی هم در بیاوری...

***آدم مردمی هستید؟**

**مردمی؟! از معاشرت با مردم و اشخاص مختلف بسیار لذت می‌برم... به کاراکترهایشان نگاه می‌کنم و از تجربه انواع مختلف روابط بین اشخاص خوشم می‌آید... اما متواضع نیستم چون دلیلی برای این کار نمی‌بینم؛ نه برای خودم و نه هیچ کس دیگر... خودخواه هم نیستم. هنرپیشه از توجه مردم لذت می‌برد و به آن احتیاج دارد. تنها چیزی که اهمیت دارد صادق بودن است.

***ارتباط شما با مردم فقط معطوف به هنگامی است که در سینما با هم فیلم می‌بینید؟**

**نه، من هم مثل سایرین زندگی می‌کنم و با خیلی‌ها ارتباط دارم. اصولا من دوست دارم با آدم‌های غریبه معاشرت کنم و اگر از بودن در کنار آن‌ها لذت بردم باز هم به دیدارشان بروم. آدم کنجکاوی هستم و دوست دارم زوایای فکری انسان‌های مختلف را بشناسم و در ضمیر خودم افکار و نگرش آن‌ها را به نقد بکشانم. معمولا هم در جمع، بیشتر آدم شنونده‌ای هستم تا گوینده...

***راستی شما قبلا با قاسم جعفری در مجنون لیلی کار کرده‌اید، چطور کارگردانی است؟**

**خیلی خوب. من وقتی از نزدیک او را دیدم فهمیدم که چقدر انسان باهوشی است، نظر بازیگر را می‌پرسد و نهایت استفاده را می‌کند. آن چیزی که من دیدم با آن چیزی که در مورد او می‌شنیدم تفاوت داشت و البته ایشان را وقتی از نزدیک، خودم شناختم، هیچ ارتباطی با شنیده‌هایم نداشت... نقش من در مجنون لیلی خیلی کوتاه بود، اما به نظرم بسیار موفق بود.

***تصمیم ندارید در تلویزیون کار کنید؟**

**خیلی علاقه‌ای به این کار ندارم، زیرا تماشاگران سینما خاص‌تر هستند و چون به این هنر علاقه‌مندند طبعا به بازی بازیگران توجه بیشتری می‌کنند. از طرفی مخاطب سینما وقت و هزینه بیشتری را صرف کرده است لذا با دقت بیشتری فیلم را دنبال می‌کند. دلم می‌خواهد وقت زیادی برای نقشم بگذارم و مخاطب هم وقت زیادی برای کاری که کردم بگذارد...

***شما یک بار هم تصادف کردید؟**

**کجا؟ در فیلم تسویه حساب؟

***خیر، خارج از دنیای بازیگری...**

**آهان، بله خیلی خاطره بدی بود؛ هم در زمان وقوع‌اش و هم حالا که مدتی از آن گذشته، دوست ندارم خیلی راجع به این مسئله فکر کنم.

***سقف آرزوهایتان در عرصه هنر کجاست؟**

**من دوست دارم هر بار راجع به چیزی مجزا فیلم بسازم، الان دارم در مورد آرزوهایم حرف می‌زنم؛ بعد نگویید که دچار توهم هستی. (می‌خندد) مثلا من عاشق کارهای آقای کوبریک هستم، سبکش، دقتش و حوصله‌اش را می‌ستایم. و تلاش می‌کنم مثل او باشم!

***آیا این توان را در وجود خودتان می‌بینید؟**

**بله، در وجود خودم خیلی بیشتر از این‌ها را می‌بینم ولی بستگی به تلاشم نیز دارد.

***پس قرار است در این عرصه از خاله‌تان پیشی بگیرید؟**

**نه خیر، فکرش را بکنید، اگر من به خاله‌ام برسم که دیگر هیچی...

***این طوری از آرزوهایتان خیلی فاصله می‌گیرید...**

**اگر در مورد سبک کوبریک صحبت می‌کنید، باید بگویم کوبریک شدن فضای هالیوود داشتن می‌طلبد. به طور کلی آدم کمال طلبی هستم ولی آیا واقعا در ایران، آن امکانات هالیوود هست؟! شما مرا با خاله‌ام مقایسه می‌کنید. او انسان خیلی بزرگی است و مطمئنا من به خاطر رابطه‌ام او را بیشتر می‌شناسم. این فوق‌العاده است که در سطح ایران و جهان مطرح باشی و آدم‌های مختلف برایت احترام قایل باشند. خانم میلانی حتی هنگامی که با استارها بیرون می‌رود توجه مردم بیشتر به سمت وی است، من هم خیلی دوست دارم به این محبوبیت برسم.

***نگاه زن گرایانه او را شما هم دارید؟**

**من فکر می‌کنم هر کس در ایران زندگی کند و در عین حال کمی حق طلب باشد، این حس را دارد.

***این محدودیتی که برای خانم‌ها در این دیدگاه وجود دارد را مردها ایجاد کرده‌اند یا این که بیشتر خود خانم‌ها به این موضوع دامن زده‌اند؟**

**چه جالب، به تازگی در این رابطه کتابی خواندم به اسم جهیکا؛ داستان به این ترتیب بود که جایگاه زن از کجا شکل گرفته و حالا چرا به این جا رسیده. این مسئله یک پروسه تاریخی دارد به این شکل که در قبائل اولیه، زن‌ها به دلیل ویژگی باروریشان رئیس قبائل بودند اما هنگامی که دنیا به کارهای بدنی بیشتر نیازمند شد و کشاورزی رونق گرفت، مردها قدرت را به دست گرفتند و رفته رفته زن جایگاه دوم را در جامعه پیدا کرد. حالا در چنین فضایی که زن‌ها بدون اجازه مرد حق انجام هیچ کاری را نداشتند؛ زن‌هایی پدید می‌آیند که در مقابل مردان ایستادگی می‌کنند، مردها اسم این زن‌ها را گذاشته‌اند جهیکا. جهیکا به معنی زن جهنده و بدکاره است، مردها این زن را به عنوان یک زن عصیانگر می‌شناسند این در حالی است که این زن فقط حق خودش را می‌خواهد، در واقع او زنی است قدرتمند که می‌خواهد حق خودش را بگیرد.

***پس می‌توان گفت تقصیر اصلی به گردن روند تاریخی است که بر این موضوع گذشته، نه زن‌ها مقصرند و نه مردها...**

**دقیقا، به نظرم اگر حقوق زن و مرد مساوی باشد، این به نفع همه است. چون اگر شما حق مرا ندهید جایی که من زورم برسد تلافی خواهم کرد. مخصوصا شرایطی که امروز در جوامع حاکم است که یک مرد به تنهایی از پس مخارج زندگی بر نمی‌آید. اگر مردها به زن‌ها بها بدهند این به نفع هر دو است، هر دوی آن‌ها پیشرفت می‌کنند و حالشان خوب است.

***و به عنوان سوال آخر. در فیلم اخیرتان درخشش خوبی داشتید، نه؟**

**(با خنده) او متشکرم، چه پایان خوبی بود برای مصاحبه، ممنون، ولی جدای از شوخی من تمام انرژیم را برای این نقش گذاشتم و خوشحالم که پس از دیدن عکس العمل مردم و فیلم افسوسی نخوردم که ای کاش بیشتر تلاشم را کرده بودم....

■

در زندگی نادان سر انجام یک گره صدها گره باز نشدنی است

●ارژنگ



رضا استادی - مدیر روابط عمومی سریال مختارنامه

عکس یادگاری با «مختارنامه»



پاییز سال ۱۳۸۷ سریال مختارنامه با وضعیت جالبی روبرو شده بود. بعد از حضور رییس جمهور در دکورهای شهر مکه و بازتاب رسانه ای این موضوع گروه زیادی از مسوولان، مدیران، مردم عادی و... برای بازدید از پشت صحنه مختارنامه ابراز تمایل کرده بودند. بخش عمده ای از این مراجعان نیز از «سازمان صدا و سیما» بودند. کار در مرحله حساسی بود و برآوردن خواسته های این افراد کار ساده ای نبود. میرباقری تاکید داشت هیچ تصویر و عکسی از دکورهای مکه تا پیش از پخش این صحنه ها منتشر نشود. این حساسیت به دقت از سوی روابط عمومی و گروه تولید دنبال می شد. علتش هم این بود که فیلمبرداری این صحنه ها دقیقا با موسم حج همزمان شده بود و هر نوع تصویری از این صحنه ها می توانست برای مختارنامه حاشیه ساز شود و این تصور را در اذهان وهابیها ایجاد کند که «ایرانیها همزمان با حج کعبه ای ساخته و مراسم حج راه انداخته اند»!!!

روزی با محمود فلاح کنار دکور کعبه ایستاده بودیم و به میهمانانی نگاه می کردیم که به پشت صحنه مختارنامه آمده بودند و با لذت فراوان دکورهای مکه را نگاه می کردند. در نهایت وقتی این گروه برای گرفتن عکس یادگاری کنار هم جمع شدند، خطاب به فلاح گفتم: «مختار شبیه قاب عکسی شده که خیلی ها دوست دارند خودشان را وارد آن کنند و در عکس یادگاری پایانی حضور داشته باشند» خندید و گفت: «از این به بعد هم تازه بیشتر میشه و ممکنه با فشار دیگران ما از این قاب عکس خارج بشیم و بریم کنار»

ماجرای «قاب عکس مختار» و «عکس یادگاری انداختن با مختار» از آن به بعد تبدیل به یک ضرب المثل شد. خیلی روزها وقتی با فلاح صحبت می کردم، می گفتم: « یه عده ای دارن میان برن تو قاب، منم می رم احمدآباد بالای سر کار باشم» و هم می خندید و می گفت: «می ترسم فشار برای قرار گرفتن توی این قاب اونقدر زیاد بشه که من و داوود (میرباقری) هم مجبور بشیم بریم بیرون قاب»

این ماجرا در ادامه تولید مختارنامه هم تکرار شد. هر روز فشار بیشتری برای ورود آدمهای جدید به این قاب عکس احساس می شد. در زمان بسته شدن عنوان بندی پایانی این فشار اندکی «کمر شکن» شد. خیلی ها دوست داشتند نام آنها بی دلیل و همین طوری در عنوان بندی پایانی قرار بگیرد، اما با درایت مسوولان پروژه این اتفاق رخ نداد. حالا این روزها که مراسمهایی به بهانه تقدیر از دست اندرکاران سریال مختارنامه برپا می شود، فشارها برای قرار گرفتن در این قاب و کادر عکس به جایی رسیده که دیگر به جز «بازیگران» ـ که حضورشان برای زیبا شدن عکس یادگاری الزامی است ـ کمتر پیش می آید تا عوامل پشت صحنه ای که در طول این سالها در مختارنامه حضور داشتند به مراسمهای این چنینی دعوت شوند و در فهرست تقدیرها قرار بگیرند. حتی مسوولان فرهنگی و فرهنگ دوست، حاضر نیستند تا دعوت نامه ای خشک و خالی که از یک پاکت نامه و یک برگ کاغذ تشکیل شده را برای این عوامل پشت صحنه ارسال کنند.

روز گذشته هم «محمد بیرانوند» یکی از نویسندگان سریال مختارنامه که برای این کار انرژی فراوانی گذاشت، نسبت به بروز چنین رفتاری و نادیده گرفتن حق عوامل پشت صحنه در چنین مراسمهایی گلایه کرد. گلایه های زیادی هم از سوی دیگر دست اندرکاران سریال به من به عنوان مدیر روابط عمومی منتقل شد. چه می توان کرد وقتی درک برخی مراکز از ساخته شدن یک سریال فقط «بازیگران» آن است و تصور نمی کنند ممکن است سریال طراح چهره پردازی، طراح صحنه، برنامه ریز، دستیار کارگردان، مدیر تولید، مدیر تدارکات، دستیار تدارکات، سازنده موسیقی متن، صداگذار و... هم داشته باشد؟! شاید آنها مختارنامه را فقط از جایی می بینند که بازیگران وارد سریال می شوند، شاید هیچ وقت عنوانبندی آغاز و پایان سریال را ندیده اند، شاید حتی برای گرفتن عکس یادگاری هم به پشت صحنه مختارنامه نیامده اند؛ وگرنه چطور می شود مراسمی برگزار کرد که عنوان تقدیر از عوامل «سریال مختارنامه» را داشته باشد و تنها کسانی که در آن جای ندارند، «عوامل مختارنامه» باشند؟!

فیلم محمد رسول اف برنده دو جایزه جشنواره کن



فیلم «به امید دیدار» ساخته محمد رسول اف که در بخش نوعی نگاه شصت و چهارمین دوره جشنواره کن شرکت داشت، موفق شد جایزه بهترین کارگردان بخش نوعی نگاه و جایزه ویژه فرانسوا شاله را به عنوان بهترین فیلم دریافت کند. آقای رسول اف خود در مراسم اهدای جایزه غایب بود، اما همسرش به جای او این جایزه را دریافت کرد.

اگر چه گفته شده که او اجازه خروج از کشور را دارد، اما به گفته توزیع کننده فیلم، آقای رسول اف برای سفر به کن نیاز به دریافت «مجوزهای دیگر» داشت و نتوانست به کن برود. فیلم به امید دیدار را محمد رسول اف، در سکوت خبری، با مجوز وزارت ارشاد در تهران ساخت و به جشنواره کن فرستاد که در آخرین لحظات، در بخش نوعی نگاه جشنواره پذیرفته شد.

این فیلم داستان زن وکیلی است که باردار است و پرونده های وکالتش از او گرفته شده است. شوهرش نیز از کار اصلی اش یعنی روزنامه نگاری بازمانده و برای کار در پروژه ای عمرانی به جنوب سفر کرده است اما مخفیانه به نوشتن مقاله ادامه می دهد و برای همین منظور تحت تعقیب قرار می گیرد. زن فضای کشور را غم انگیز و مثل زندان احساس می کند و راهی جز ترک آن برای خود نمی بیند. بیشتر فیلم در فضاهای کم نور و تیره داخلی می گذرد. در تمام طول فیلم جز صدای آژیر پلیس و صدای هواپیمایی که نمادی از فرار زن از کشور است و برای او آزار دهنده است، موسیقی ای شنیده نمی شود. با این که این فیلم با مجوز دولتی ساخته شده است، اما ظاهرا به دلیل تغییراتی که رسول اف در فیلمنامه داده و سیاه نمایی های موجود در فیلم، تا کنون وزارت ارشاد پروانه نمایش آن را صادر نکرده است.

جایزه فرانسوا شاله

پیشتر جایزه ویژه فرانسوا شاله به عنوان بهترین فیلم نیز به فیلم آقای رسول اف داده شده بود. این جایزه که از بیست سال قبل و به یاد فرانسوا شاله منتقد فیلم سرشناس فرانسوی بنیان نهاده شد، همه ساله به بهترین فیلم بخش نوعی نگاه جشنواره کن تعلق می گیرد. پیش از این بهمن قبادی دو بار در سال های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۹ این جایزه را به خاطر فیلم های آوازهای سرزمین مادری ام و گربه های ایرانی دریافت کرده بود.



«شاهد» آماده پخش از شبکه یک

باسپری شدن مراحل فنی، فیلم تلویزیونی «شاهد» به کارگردانی نادر طریقت و تهیه کنندگی غلامرضا محمدزاده آماده نمایش و تحویل شبکه اول سیما شد. مراحل فنی فیلم از جمله تدوین، صداگذاری و موسیقی فیلم توسط فرشاد خدایی انجام شده است.

داستان فیلم درباره امین فرزند یک جاویدالاثر است که در آرزوی دیدار پدر نیت می کند تا ذاکر اهل بیت باشد، او به دنبال پیدا کردن خبری از پدرش در ماه محرم به امام حسین (ع) متوسل می‌شود که در این مسیر با اتفاقاتی روبه‌رو می‌شود.

بازیگرانی که در این فیلم ایفای نقش می کنند عبارتند از: منوچهر آذر، محمدرضا رهبری، مژگان ترانه، بیوک میرزایی، شمسی فضل اللهی، فرحناز منافی ظاهر، شیما اسدی، غلامرضا اصلانلو، حشمت آرمیده، ساغی زینتی، سیامک اشعریون، امین طریقت، محمدرضا مرکار، فرزین حسن خان، علی نهال، حسین سادی، رضا بهشتی، محسن اشعریون و با حضور امیرمحمد زند. بازیگر خردسال: ارغوان نادریان.

تعدادی از عواملی که در ساخت فیلم همکاری دارند، عبارتند از:

کارگردان: نادر طریقت/ نویسندگان فیلمنامه: غلامرضا محمدزاده، سارا عامریان کیان/ مدیر تصویر برداری: بهزاد دورانی/ تدوین و صداگذاری: فرشاد خدایی/ صدابردار: علی نیازی/ طراح صحنه: علی کلانتری/ طراح لباس: آزیتا رمضانی/ طراح گریم: حامد بداغی/ دستیار اول کارگردان و برنامه‌ریز: شیما اسدی/ عکاس: حسین چراغی/ تصویربردار پشت صحنه: هادی نبوی/ مدیر مالی: حسین عابدپور/ دستیار تهیه: امیر زالی‌زاده/ منشی صحنه: ساناز یزدانی/ دستیار دوم کارگردان: بهنام بهزادپور/ دستیار تصویر: حمید شکوهی، محمد ذئیلی، امیر املی/ دستیار صدا: فراز فیاضی/ دستیار تولید: احسان واحدی/ تیتراژ: مهدی جوادی مقدم/ تهیه کننده: غلامرضا محمدزاده.

نمایش فیلم توقیفی ایرج قادری پس از ۱۱ سال



فیلم شهرت ساخته ایرج قادری پس از ۱۱ سال قرار است به نمایش در آید. در این فیلم بازیگرانی چون شقایق فراهانی، علی سر تیپی و... بازی کرده‌اند. رحمهای اجاره ای موضوعی بود که مانع نمایش این فیلم شد. ایرج قادری درباره اکران این فیلم می گوید: فیلم شهرت بارها به اکران نزدیک شد و حتی قرار بود تا یک هفته بعد اکران شود اما به شکل عجیبی و به درخواست برخی افراد پروانه نمایش فیلم لغو شد. ایرج قادری درادامه گفته که فیلم درزمان خودش می‌توانست موج عظیمی را راه بیاندازداما الان پس از این همه سال که به آن اکرانی هم در تهران تعلق نگرفت وارد بازار می‌شود و این موضوع می‌تواند باعث ریزش مخاطب شود.



ناگفته‌های نادر

نویسنده: نادر طریقت، کارگردان سینما

ماجراهای نخل طلا

این جشنواره‌های مختلف خارجی برای خودشان حکایتهای جالبی دارند اما جشنواره کن هر سال برای خودش ساز جداگانه‌ای می‌زند. سالیان سال است که هر ساله تعداد بسیار زیادی از مسوولین ودست اندر کاران هنری سینمای ایران با پول بیت المال به این سفر تفریحی و به نوعی پیک نیک هنری رفته و ماحصل فرهنگی بسیار ناچیزی با خود به ارمغان می آورند. به خاطر دارم این جشنواره یا بهتر بگویم فستیوال کن چه بلایی سر من آورد.

قبل از اینکه آقای عباس کیارستمی از جشنواره کن، نخل طلا را دریافت کند، من فیلمی درباره تاریخ سینمای ایران و جهان به صورت مستند داستانی به نام «تحول» ساخته بودم. نقاشی نخل زیتونی را پسر عمویم روی یک پرچم کشیده بود که من آن را در دست استاد داود رشیدی گذاشته بودم و تمام منظورم قرآن و قسمی بود که خدا به نخل زیتون در آن کتاب مقدس خورده بود. از سوی دیگر نخل زیتون نماد دوستی و صلح و نگاه انسانی به همنوع نیز بود. به هر حال این فیلم به خاطر همان نخل زیتون به مدت ۴ سال توقیف شد و در انبار خوابید! البته یکی از دلایل نخل زیتون بود. دلیل دیگر نیز حضور هنرمندان مطرح تاریخ سینمای ایران در فیلم بود. از قضا عباس کیارستمی نیز در این فیلم حضور داشت. جالب آنکه مسوولان وقت سینمای ایران تاکید خاصی داشتند که آقای کیارستمی باید از این فیلم حذف شود و من نیز با تمام وجود پای فیلم خود ایستاده و حتی یک فریم آن را حذف نکردم و آنها نیز نامردی نکرده و نه تنها فیلم مرا توقیف کردند بلکه در آن هنگام مرا هم که جزء معاونین مرکز گسترش سینمای مستند و تجربی بودم آنجا اخراج کردند.

صحبت من این است که ما یا از این طرف بام می‌افتیم و یا از طرف دیگر. همیشه این افراط و تفریط ما را از هدف اصلی مان دور می کند. یکی دو سال بعد آقای کیارستمی برنده نخل طلای کن شد و بزرگترین افتخار فرهنگی و هنری عصر حاضر را در زمینه سینما برای کشورمان به ارمغان آورد و تاکنون نیز پرافتخارترین سال حضور ایران در فستیوال کن، همان سال بود. آن زمان عباس کیارستمی برای متولیان فرهنگ عزیز شد و فیلم من به واسطه گروه تازه‌ای که بر سر کار آمده بود، از توقیف خارج شد. از آن سالها تاکنون بر تعداد مسافران هر ساله این کاروان سواحل کن افزوده شد تا همانند سالهای گذشته پول بیت المال در آنجا حیف و میل شود. امسال هم قرار بود یک لشگر بزرگ سلم و تور به سمت کن حرکت کند که با افشا شدن نام آقایان و خانمها، همه چیز به هم ریخت و معاونت سینمایی در یک اقدام انقلابی(!) با نام بردن دو تن از مدیران خود، اعلام کرد که این آقایان (مدیر عامل انجمن سینمای جوان ایران و معاونت فرهنگی فارابی) به کن نمی‌روند و کم کم این نرفتن به کن، ریزش عجیبی پیدا کرد و تعداد بسیار کمی عازم سفر شدند. حتی شخص معاونت سینمایی و کسانی که واجب بود برای به دست آوردن دستاوردهای بازار جهانی عازم کن شوند هم عطای حضور در آنجا را به لقایش بخشیدند.

به هر حال حضور در مجامع جهانی کار بسیار پسندیده‌ای است اما کجا و چگونگی این حضور نیز بسیار مهم است. در جشنواره‌ای که به طور رسمی هیچ نماینده‌ای نداریم و چند سالی است که با بی اعتنایی به سینمای ما نگاه می کنند و تنها فیلمهایی که به نوعی با فضای سیاسی کشور مخالفت دارند، مورد قبول آنها واقع می‌شود، همان بهتر که به عنوان اعتراض به طور کلی در آن جشنواره حضور پیدا نکنیم.

به عقیده نگارنده، در عوض این سفرهای بی بو و خاصیت، هزینه‌های آن را صرف تولید و بالندگی و همچنین تعلیم و تربیت نیروهای مجرب سینمای ایران کنیم. با این پولهای گزاف می‌توان هر ساله تعدادی از افراد مستعد در زمینه‌های مختلف ساخت فیلم مانند گریمورها، مسوولان جلوه‌های ویژه، طراحان صحنه و لباس و... را به کشورهای صاحب سینما فرستاد تا ذوق هنری آنها تقویت شود و علم روز را به کشور آورده و در اختیار افراد دیگر قرار دهند. حتماً هم لازم نیست آنها را به هالیوود فرستاد. می‌توان این نوع تخصصها را در هنگ کنگ و یا حتی هند هم به دست آورد.

این سینمای شریف ما که حریفان بسیار قدری در صحنه‌های بین المللی دارد، احتیاج به زیر ساختهای بسیار قوی دارد که تنها با دلسوزی و مدیریت صحیح می‌توان آن را به سطح جهانی رساند.

جوانی صندوق دربسته‌ای است که فقط پیران می‌دانند درون آن چیست

● دو کلوس

سوءظن



همســر دوراندیــش و مهربان مــن مدتها بود که می گفـت در این سـال و زمانه که پـول هر روز ارزش خود را از دسـت می دهد بهتر است که پس انداز خود را صرف خرید سـهام کنیم. حرف او درسـت بود و به همیـن خاطر بالاخره یک روز تصمیم گرفتیم به بانک برویـم و آنجـا در مورد سـهام و اوراق بهادار مطالعه کـرده و سـهام خوبی که ارزش پیـدا می کند، بخریم. وقتی به بانک رفتیم خانم مؤدبی که مسؤول گیشه بود یک دفترچه حاوی اطلاعات راجع به سـهام مختلف را به ما داد و گفت، بهتر اسـت گوشـه ای ایستاده و این دفترچه را با دقت و سـر فرصت بخوانیم و بعد سهامی را که می خواهیم بخریم، انتخاب کنیم.

ما گوشـه نسبتاً خلوتی از سالن را انتخاب کردیم و دو نفری آنجا رفتیم و مشغول خواندن دفترچه شدیم. بریژیت همسرم هم با من دفترچه را می خواند، اما بعد از چند لحظه متوجه شدم که بریژیت اصلاً نگاهش به دفترچه نیست و حواسش جای دیگری است و برایش فرقی نمی کند که من می خوانم یا نه. تعجب کردم زیرا خود او به این موضوع یعنی خرید سـهام علاقه داشت و آن را بـه مـن توصیه کرده بود، پس چرا حالا توجهی به مطالعه بروشور ندارد؟

به صورت او خیره شدم. داشت به نقطه نامعلومی از سالن نگاه می کرد و اصلاً متوجه نشد که من از خواندن دست کشیده و دارم او را نگاه می کنم. اهمیت ندادم و او را به حال خود گذاشتم و دوباره مشغول خواندن شدم. در این موقع او با دست به شانه من زد و آهسته گفت:

–خواهـش می کنم هیچ حرکتی نکن و به خواندن ادامه بده. بعداً جواب سؤالهایت را خواهم داد.

من هم تعجب کردم و هم ترسیدم. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ به هر حال چاره ای نبود، خونسردی خودم را حفـظ کردم و به خواندن ادامه دادم. در همین موقع زیر چشـمی دیدم که بریژیت که صاف ایسـتاده و به آن نقطه خیره شده بود تکانی خورد. او دوباره شانه مرا لمس کرد و این بار با صدای بلند، بـه طوری که اطرافیان ما می شـنیدند گفت: خب «هانـس» پس تو عقیده داری اگر این سهام را بخریم بهتر است؟

من که کاملاً گیج شـده بـودم و نمی دانسـتم مقصـود او چیسـت، با تعجـب او را نگاه کـردم و دیـدم آهسـته و بـه طوری کـه من متوجه شـوم به مردی اشـاره می کند که با کیف دستی از جلو ما عبور کرد. آن مـرد با تأنـی و موقرانه قدم بر می داشـت، وبدون عجله و اضطراب به سمت در خروجی بانک رفت. از آنجا من او را خوب نگاه کردم، اما متوجه چیزی نشدم و به تندی گفتم:

–بریژیت تو حالت خوب است؟ من که از کارهایت چیزی نفهمیدم. چه اتفاقی افتاده؟

–من خودم هم درست نمی دانم... اما اوضاع اینجا غیر عادی است. اتفاقی در بانک افتاده.

مـن با تعجب نگاهی به اطـراف بانک کردم. همه چیز مرتب و منظم بود و همه مشـغول کار خود بودند. چیز غیر عادی آنجا وجود نداشـت. فکر کردم احتمالاً خیالاتی شده. به همین دلیل گفتم: عزیزم فکر بی خودی نکن! بیا سهام مورد علاقه خود را انتخاب کنیم و آن را بخریم. بعد هم به یک رسـتوران برویم و ناهار مفصلی بخوریم و با هم به سـینما برویم. اما انگار حرفهای من کاملاً بـدون نتیجه بود. بریژیـت در افکار خود غرق شـده و هیچ چیز نمی توانست فکر او را منحرف کند. او می خواست بفهمد آنجا چه اتفاقی افتاده. پرسیدم: مگر چه چیزی آنجا دیدی؟

بریژیت توضیح داد:

–چند لحظه قبل مدیر شـعبه بانک را دیده که در یکی از گیشه ها حاضر شده و شخصاً مقدار زیادی پول نقد به یک ناشناس که در سالن بانک بود، داد. بریژیت در حالی که به هیجان آمده بود، می گفت:

–اکثر این اسکناسها هزار دلاری بود. چندین بسته بزرگ و قطور. او این اسکناسها را به مرد ناشناس داد و او هم در کیف خود گذاشت. مقدار این اسکناسها شاید بیشتر از صد هزار دلار می شد...

مـن در حالی کـه از حرفهای او تعجب کرده بودم، گفتم: خب، منظورت چیسـت؟ چیزی که تو دیده ای در همه شـعبات بانک اتفاق می افتد، اشخاص به بانک مراجعه می کنند. بسـته های اسکناس را که مقدار آنها ممکن اسـت خیلی زیاد باشـد را می گیرند و می برند، اینکه غیر عادی نیست!

بریژیت بدون تأمل جواب داد:

–چرا! خیلی غیر عادی بود، آخر تو که همه چیز را ندیدی. من دیدم اول آنکه خود مدیر شـعبه بانک آن پولها را به آن ناشـناس تحویل داد، نه یک صندوقدار. دوم اینکـه بعـد از تحویل پول به او دسـت نداد، حتی خداحافظی هم نکردند...

من در حالی که می خندیدم و او را مسخره می کردم، گفتم: واقعاً عجب کشـفی کردی، ممکن است که این شـخص از مأموران شـعبه دیگر بانک باشد که از این بانک مقداری پول برای شـعبه خود تحویل گرفته و به این صورت ممکن است آنها روزی چند بار همدیگر را ببینند، دیگر احتیاج به خداحافظی ندارند...

من این جمله را تمام کردم بعد دست همسـرم را گرفتم و گفتم:

–بیا برویم. امروز تو خیالاتی شـدی. بهتر است از خرید سهام منصرف شویم و روز دیگری بیاییم.

***

صبح روز بعد خبری با تیتر درشـت در صفحه اول روزنامه ها به چشـم می خورد، تحت عنوان: «دستبرد به شـعبه بانک» در ادامه نوشـته شـده بود که حدود نیم میلیون دلار از آن شـعبه بانک سـرقت شـده و از آن مهمتر اینکه همسـر مدیر بانک هم به قتل رسیده. بریژیـت کـه این خبر را زودتر از من دیده بود آن را به من داد و گفت: بفرمایید اینهم خبر سرقت بانک، حالا دیدی حق با من بود که می گفتم وضع بانک غیر عادی است و تو می گفتی همه چیز عادی است؟

روزنامه را گرفتم و مشـغول خواندن خبر سرقت بانک شـدم، هر چه جلوتر رفتم بیشـتر تعجب کردم. در حقیقت ما شـاهد یک سـرقت بزرگ و ماهرانه از بانـک بودیـم اما خودمان هم نمی دانسـتیم. من حالا می فهمم که چه اتفاق عجیبی آنجا افتاده. آنجا نوشـته بودند، ساعت ۱۰ صبح بود که مدیر بانک را پای تلفن می خواهند چون همسـرش می خواسـت با او صحبت کنـد اما این تلفن بـا همه تلفن های عادی او کاملاً فرق داشـت و درباره مسائل خانوادگی و خرید لوازم منزل نبود، بلکه صحبت از مرگ و زندگی بود. همسـر مدیر بانک با صدای لرزان و مرتعشی به شوهر خود می گفت یک نفر دزد ناشـناس وارد خانه آنها شـده و اسـلحه خود را روی شـقیقه او گذاشـته تا او یعنی شـوهرش فوراً پانصد هزار دلار اسـکناس درشت به مردی که با کراوات قرمز اکنون جلو گیشـه بانک ایستاده و منتظر اوسـت تحویل دهـد. در غیر اینصـورت بدون هیچ تردیدی او را خواهد کشت.

همسر مدیر بانک بعد از گفتن این جملات گوشی را می گذارد و بعد مدیر بانک ناگهان مردی را با کراوات

قرمز مقابل خود می‌بیند که او را با اشاره نزد خود خوانده و آهسته می‌گوید: هیچ حرکت مشکوکی که سوءظن دیگران را جلب کند، انجام ندهد. وگرنه جان همسرش در خطر است. بعد هم تقاضای ۵۰۰ هزار دلار اسکناس می‌کند که به او بدهد زیرا او باید حداکثر تا ده دقیقه دیگر از اولین کیوسک تلفن نزدیک بانک به منزل مدیر خبر دهد که پول رسیده و همسر او را رها کند و اگر این تماس برقرار نشود، همدست او همسر مدیر بانک را خواهد کشت و خود را در آنجا معطل نخواهد کرد.

گفته‌های مرد کراوات قرمز خیلی صریح و روشن بود و نشان می‌داد که فقط ده دقیقه وقت دارد که پولهای مورد نظر را تحویل بگیرد و اگر کمی تأخیر کند همه چیز تمام می‌شود. به این ترتیب مدیر بیچاره بانک دیگر هیچ راهی نداشته جز تحویل فوری اسکناسها. به همین خاطر به طرف یکی از گیشه‌های بانک می‌رود و به مسؤول آن دستور می‌دهد که نیم میلیون دلار اسکناس هزار دلاری به او بدهد و بعد اسکناسها را خودش تحویل آن مرد ناشناس می‌دهد و آن مرد هم که خاطرش جمع بوده که مدیر بانک نمی‌تواند کاری انجام دهد و پلیس را خبر کند، با اطمینان خاطر و آرامش همه پولها را درون کیف جای داده و با خیال راحت از بانک خارج می‌شود. مدیر بانک حتی بعد از رفتن او هم جرأت نمی‌کند به پلیس خبر دهد، چرا که می‌ترسیده جان همسرش به خطر بیفتد. ده دقیقه بعد به تصور آنکه دزدها با گرفتن پول از خانه‌اش رفته‌اند با همسرش تماس می‌گیرد اما کسی جواب نمی‌دهد چرا که علی‌رغم آنکه دزدها پول را گرفته بودند از ترس شناخته شدن، همسر او را کشته و فرار می‌کنند. مدیر بانک بعد از آن با پلیس تماس می‌گیرد. و وقتی خودش را به خانه می‌رساند با جسد همسرش مواجه می‌شود.

من بعد از خواندن خبر روزنامه به همسرم گفتم:

–من که سر در نمی‌آورم. آنها اگر پول می‌خواستند چرا زن بیچاره را کشتند... اصلاً آنها می‌توانستند نقاب به چهره بزنند و...

اما باز بریژیت از حالت عادی خود خارج شده و حواسش اصلاً به حرفهای من نبود. مثل آنکه در جای دیگری بود. با ناراحتی گفتم:

–بریژیت! حواست کجاست؟ به چه فکر می‌کنی؟

او که شدیداً هیجان‌زده شده بود، گفت:

–آنها به زودی از کاری که کردند پشیمان می‌شوند. من الان می‌دانم باید چه کنم تو هم دوست داری با من بیا!

من که چاره‌ای نداشتم، بلند شدم و دنبال او راه افتادم. بریژیت سوار اتومبیل شد و پشت فرمان نشست و بدون آنکه کلمه‌ای با من حرف بزند به سمت اداره مرکزی پلیس رفت. آنجا بعد از سؤال از این و آن و رفت و آمد به چند اتاق توانستیم کمیسر و مأموری که پرونده سرقت از بانک را رسیدگی می‌کرد، پیدا کنیم. وارد اتاق او شدیم و بریژیت با هیجان خاصی آنچه را در شعبه بانک دیده بودیم برای کمیسر شرح داد. کمیسر با دقت به سخنان بریژیت گوش داد و بعد که حرفهای بریژیت تمام شد، گفت:

–از کمکی که به ما کردید متشکرم. حدسیات شما جالب است و ما هم با در نظر گرفتن آنها، تحقیقاتمان را شروع می‌کنیم.

ما دیگر آنجا کاری نداشتیم و به همین خاطر بلند شدیم و از آنجا بیرون آمدیم. عصر همان روز به وسیله کمیسر متوجه شدیم که ماجرای سرقت بانک کشف شده است و عامل اصلی سرقت هم خود مدیر شعبه بوده و پس از دستگیری هم به جرم خود اعتراف کرده. او خودش نقشه سرقت را کشیده و دو نفر را هم اجیر کرده بود که با این طرح و نقشه ماهرانه به بانک دستبرد بزنند و در عوض نیمی از ۵۰۰ هزار دلار را هم به عنوان سهم خود دریافت کنند و همسرش را هم به قتل برسانند. او این پول را برای انجام یک معامله بزرگ لازم داشت ضمن اینکه با مرگ همسرش می‌توانست پول بیمه عمر او را هم گرفته و تمام کم و کسری‌های خود را جبران کند.

مدیر بانک مطمئن بود که نقشه او هیچ نقصی ندارد چرا که چه کسی می‌توانست حدس بزند که مرد محترم و با شخصیتی مثل مدیر یک شعبه مهم بانک در یک قتل و دزدی دست داشته باشد. کمیسر پلیس از من و همسرم بریژیت دعوت کرد نزد او برویم. وقتی وارد اتاق شدیم، کمیسر بدون مقدمه گفت:

–خانم کمک شما، ما را راهنمایی کرد که موفق شویم مجرم اصلی و واقعی را شناسایی کنیم. چون این مسأله‌ای نبود که کسی بتواند به راحتی آن را حدس بزند.

بریژیت لبخند آرامی زد و با لحن قاطعی گفت:

–آرامش آقای کمیسر. آرامشی که او در موقع تحویل دادن پولها و بسته‌های اسکناس از خود نشان می‌داد و من کاملاً مراقب آن بودم.

کمیسر با تعجب او را نگاه کرد و پرسید:

–گفتید آرامش؟ مقصودتان چیست؟ درست متوجه نشدم.

–بله آقای کمیسر آرامشی که او از خود نشان می‌داد و آن را در لحظاتی که پول را تحویل دزدها می‌داد به خوبی می‌دیدم و در خاطرم مانده البته ممکن است بگویید یک مدیر بانک هر روز دستور پرداخت میلیونها دلار پول را می‌دهد و موقع پرداخت این پولها هم اصلاً تشویش و نگرانی ندارد. اما فراموش نکنید او در لحظاتی که این پولها را تحویل می‌داد، همسرش در دست یک تبهکار اسیر بود و جان او در خطر قرار داشت حتی اگر کسی به همسرش علاقه هم نداشته باشد، در چنین مواقعی حتماً دچار اضطراب می‌شود و دستش می‌لرزد اما من کاملاً به یاد دارم او بسیار آرام و خونسرد پولها را به آن مرد تحویل می‌داد.

بریژیت این را گفت و ادامه داد:

–آقای کمیسر عواطف زن و شوهر را نمی‌شود نادیده گرفت. مگر اینکه آنها دشمن خونی هم باشند و قصد جان هم را داشته باشند!

■

سرگذشت‌های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

به خاطر همین تا جایی که ممکن بود رابطه مرو با مراد کم کردم. هر باری که تلفن می‌زد از زنم می‌خواستم به دروغ بگه خونه نیستم. چند باری پیش اومد که بیچاره برای دیدن من اومد تهران اما مادر خونه رو براش باز نکردیم. خودم هم از رفتار خودم تعجب می‌کردم. من مراد رو بیشتر از هر کسی دوست داشتم اما ترس از دست دادن سولماز داشت این دوستی رو کمرنگ می‌کرد. برای این که مراد آدرسی ازم نداشته باشه خونه‌م رو عوض کردم و به منشی‌م سپردم هر وقت مراد اومد یا تلفن زد بگه من نیستم. بیچاره مراد چند بار اومد شرکت تا منو ببینه. من توی اتاقم بودم و صدای اصرارش به منشی رو می‌شنیدم. یکی، دوبار آبدارچی شرکت، مراد رو با کتک از شرکت بیرون کرد و... از مراد خبری نبود، یکسال از مراد هیچ خبری نداشتم تا اینکه یه روز اومده بود شرکت و در غیاب من به منشی گفته بود: «به نصرت بگید بی معرفتی کرد و زد زیر قولش. من همسرم رو از دست دادم چون پول برای عمل قلبش نداشتم. اگه نصرت به من کمک می‌کرد زنم، مادر بچه‌م الان زنده بود. به نصرت بگید مردونگی رو خوب در حق من ادا کرد! بهش بگید دیگه هیچ وقت نمی‌خوام ببینمش اما نگران نباشه که من مردتر از اونی هستم که بخوام راز دلم رو فاش کنم.»

مراد رفت و من دیگه ازش خبری نداشتم و پام رو هم به ده نذاشتم اما همیشه نگرانی از دست دادن سولماز همراهم بود. با خودم تصور می‌کردم که مراد بالاخره یه روز سولماز رو از من می‌گیره اما اون مردتر از این حرفا بود... وقتی تو برای گذروندن طرحت اومدی ده من شب و روز نداشتم. می‌ترسیدم مراد حقیقت رو به تو بگه و ما تو رو از دست بدیم...» بابا هنوز داشت هق هق می‌کرد، چشمه اشک پریسا خشکیده بود و من حرفی برای گفتن نداشتم. نگاه مهربون پیرمرد برای لحظه‌ای از جلوی چشمام محو نمی‌شد، به این فکر می‌کردم که من هم مثل پریسا مادر واقعی خودم رو هرگز ندیدم. بابا برای مراد توی ده مراسم باشکوهی گرفت و در عرض چندروز چند سال پیر شد. من مثل مسخ شده ها رابطه‌ام رو با بابا قطع کردم و سرمو با درمونگاه گرم می‌کردم و هر غروب می‌رفتم سر قبر پدر واقعی‌ام... تا اینکه یه شب خواب مراد (پدرم) رو دیدم. برخلاف اون چند باری که همدیگه‌رو دیدیم به من نمی‌خندید و اخم کرده بود. بهم گفت: «من نصرت رو خیلی دوست دارم، حواست باشه اذیتش نکنی دختر جون...»

و من هم حاج نصرت مردی که سالها در حقم پدری کرده بود رو با وجود جنایتی که در حق مراد، پدرم کرده بود، هنوز دوست داشتم و دلم براش تنگ شده بود. فردای اون شب به بابا تلفن کردم و ازش خواستم با مامان بیاد ده. بابا و مامان زود خودشون رو رسوندن و ما خوشبختی مون رو همراه با اهالی ده جشن گرفتیم؛ مردم روستا همه خوشحال بودن و خواهر غریبم پریسا هم کنار ما بود و از صمیم قلب می‌خندید...

هر کس هرگز مرتکب اشتباهی نشده، اکتشافی هم نکرده است • گالیله



تمرین سنگین؛ مری لند- آناپولیس، سه شنبه ۱۷ می: سربازان جدید نیروی دریایی آمریکا در تمرینات اخیر خود باید تمرین های سخت جسمی و فکری انجام می دادند. حدود ۹۰۰ عضو جدید در ۳۲ مرحله آمادگی شرکت کردند. در تصویر چهره تعدادی از آنها را در حین تمرین بلند کردن اجسام سنگین می بینید!



یاد قهرمان؛ لندن- انگلستان، دوشنبه ۱۶ می: یادبودی به شکل یک دستکش بوکس در مراسم خاکسپاری «هنری کوپر» قرار داده اند. او که ۵۵ رقابت بین المللی را در کارنامه خود دارد در سن ۷۶ سالگی در گذشت. همچنین او کسی بود که توانست در سال ۱۹۶۳ محمد علی کلی را شکست دهد.



روز آخر؛ فیلادلفیا- پنسیلوانیا، پنجشنبه ۱۹ می: فارغ التحصیلان دانشگاه های مختلف ایالت فیلادلفیا در مقابل موزه هنری فیلادلفیا جمع شده اند و با شرکت در مراسم پرتاب کلاه، شادی خود را از پایان دوران تحصیلات دانشگاهی نشان می دهند.



تولدی نو؛ برلین- آلمان، جمعه ۲۰ می: مجسمه ی بازسازی شده ویکتوریا، نماد پیروزی را در برلین می بینید. این مجسمه قدیمی در ابتدا از جنس برنز بود که پس از یک بازسازی که ۲ سال طول کشید، آن را با لایه ای از طلا تزیین کردند که در مجموع ۱۲۰۰ گرم طلا در آن استفاده شد. این مجسمه که ۸.۳ متر ارتفاع و حدود ۳۵ تن وزن دارد، از جمله جاذبه های گردشگری برلین است.



بمب هندوانه؛ جیانگسو- چین، سه شنبه ۱۷ می: کشاورزان چینی از دیدن اینکه هندوانه هایشان یکی پس از دیگری می ترکند متعجب شده بودند. پس از تحقیقاتی که انجام شد، مشخص شد که مواد شیمیایی که برای رشد سریعتر محصولات استفاده شده دلیل این خسارت بوده است. چندین هکتار از مزارع هندوانه به همین دلیل از بین رفتند.



پرتاب آخر؛ فلوریدا- آمریکا، چهارشنبه ۱۸ می: شاتل فضایی «کاوشگر» برای انجام ماموریت نهایی خود از ایستگاه فضایی کندی به هوا پرتاب شد. پس از برگشتن این شاتل، تنها شاتل فضایی فعال باقی مانده شاتل «آتلانتیس» خواهد بود.

رفتارها و واکنش‌ها

بقیه از صفحه ۱۳

حادثه‌ای حیرت‌انگیز

در روز پنجم پس از حادثه بود که مردی با صدایی خسته و بیمارگونه که خود را مایکل معرفی می کرد با اداره پلیس تماس گرفت. در ابتدا مأموران پلیس پیام مذکور را جدی نگرفته‌اند اما رییس آنها یعنی رابرت تصمیم گرفت تا به مکانی که آن شخص از آنجا تماس تلفنی برقرار کرده بود سری زده و در واقع به نوعی حقیقت‌جویی کند. زمانی که رابرت و دستیارانش به محل مذکور رسیدند با کمال تعجب متوجه شدند که مردی کاملاً برهنه در حالی که جای زخم روی بدن او مشاهده می‌شد بر کف جاده روی زمین افتاده است. پس از آنکه به او نزدیکتر شدند چهره مایکل برایشان به وضوح مشخص شد. خبر پیدا شدن مایکل مثل بمبی منفجر شد. او را که کاملاً شوکه شده بود برای درمان و بررسی‌های اولیه به بیمارستان منتقل و ضمناً او را ممنوع‌الملاقات اعلام کرده بودند. پس از آن که مایکل چند روزی را در بیمارستان به سر برد و حال و روز بهتری پیدا کرد سرانجام برای نخستین بار بر آن شد تا آن چه را که برایش اتفاق افتاده بود شرح دهد. او قبل از آن که صحبت خود را شروع کند تقاضا کرده بود تا جان و همکارانش هم حاضر شوند. چرا که او می‌خواست تا همگان بدانند حقیقت را می گوید و برای اثبات آن شهودی هم وجود دارد. آنگاه مایکل چنین بیان کرد:«من پس از آنکه از اتومبیل جان پیاده شدم و به طرف نورهای زرد و قرمز و آن شبح عظیم‌الجثه رفتم ناگهان احساس کردم که چیزی بر سر من فرود می آید و سپس باعث می‌شود تا من از جا کنده شوم و آنگاه پس از آنکه آن چیز چند متری مرا از زمین بلند کرد ناگهان مرا رها کرد و من سقوط کردم و سرم محکم به زمین اصابت کرد و دیگر هیچ نفهمیدم...»

تا اینجای ماجرا را همه یک واقعیت می‌دانستند. چرا که ۵ نفر دیگر هم دقیقاً از همین حادثه خبر دادند. اما گفته‌های بعدی مایکل بود که اعجاب همگان را برانگیخت «... نمی‌دانم چند ساعت بیهوش بودم اما زمانی که چشم باز کردم خود را داخل حفره عجیبی مشاهده کردم در حالی که ماده‌ای که بی‌شباهت به نایلون نبود دور بدن مرا فرا گرفته بود. من که بسیار ترسیده بودم نایلون را از بدن خود پاره کرده و سعی کردم از حفره مذکور خارج شوم. اما زمانی که سرانجام به این کار موفق شدم ناگهان خود را در حالت بی‌وزنی کامل یافتم که در یک دالان دراز شناور بودم. من سعی کردم تا در همان دالان راه خروجی را پیدا کنم و خود را از این مهلکه نجات دهم به همین دلیل خود را به دیوار دالان چسبانده و مانند یک خزنده حرکت روی دیوار را آغاز کردم نمی‌دانم چند دقیقه‌ای به چنین حرکتی ادامه دادم تا اینکه ناگهان احساس کردم رشته‌ای که بی‌شباهت به طناب نبود به پایم بسته شده و مرا به سویی می کشد. در واقع طناب مذکور مرا به انتهای دالان رساند و آنگاه روی یک سکو دراز به دراز خوابانده شدم. و در آن لحظه بود که آنها را دیدم. چند نفر با سرهای کاملاً بدون مو و چهره‌ای که تنها دو چشم متحدالشکل در آن وجود داشت. آنها در اطراف من ایستاده بودند. در چهره آنها نه از دهان خبری بود و نه از بینی. در حالی که گوش آنها هم به نظر می‌رسید که با شکلی عجیب در پس سر آنها قرار دارد. آنها از آن جا که دهانی نداشتند فقط با نگاه با یکدیگر صحبت می کردند و در واقع نوعی تله‌پاتی بین آنها برقرار بود. تنها صدایی که من می‌شنیدم سخنی بود که گویی با دور بسیار بسیار تند گفته می‌شد. و در واقع بیشتر به یک صدای قرقره‌وار شبیه بود و آنگاه در حالی که من کاملاً وحشت‌زده شده بودم متوجه شدم که دستگاه‌های عجیبی بدون آنکه به جایی اتصال داشته باشند به حالت شناور در نزدیکی سر و بدن من قرار گرفتند و تازه زمان درد فرا رسید چرا که از هر کدام از دستگاه‌ها سوزنی بیرون آمده و به داخل بدن من فرو می‌رفت. از همه ترسناک تر سوزنی بود که در گوشه چشم من فرو رفته بود و من فقط می‌دانستم که با صدای بلند نعره می‌زنم و از درد شکایت می کنم سرانجام دردها به قدری افزایش یافت که من دوباره از هوش رفتم و نمی‌دانم برای چه مدت بیهوش بودم چرا که پس از آن که چشم باز کردم خود را در یک مکان متروکه در کنار خیابان یافتم که در واقع همانجایی بود که مأموران پلیس مرا پیدا کردند.»

گفته‌های مایکل حتی بیشتر از صحبت‌های جان و همکارانش مردم را متعجب ساخته بود. اما همچنان ناباوری و بدبینی ادامه داشت. حالا که مایکل پیدا شده بود و دیگر قتلی در جریان نبود تصور اکثریت بر این بود که این شش نفر با همدیگر تبانی کرده و برای کسب مالی هنگفت قصد داشتند تا داستان خود را به بهترین خریدار بفروشند. داستانی که حتی یک کلمه حقیقت هم در آن وجود نداشت.

آزمایش با ماشین دروغ سنج

سرانجام بنا به دستور FBI بنابر آن شد که از هر شش نفر امتحان راستگویی به کمک ماشین دروغ سنج به عمل آید. برای این کار یک متخصص از واشینگتن فرا خوانده شد و قرار بر این شد که او با ماشین دروغ سنج خود امتحانی از هر شش نفر به عمل آورد. پس از انجام امتحان، فرد متخصص نماینده‌های FBI را به کنار کشانده و به آنها گفت که بنا بر نظر او که حاکی از بیست و پنج سال تجربه کاری با ماشین دروغ سنج است این شش نفر تا حدود ۹۰ درصد حقیقت را گفته بودند و این خبری بود که به راستی مأموران FBI را شوکه کرده بود. پس از آن بود که یک خبر تکان دهنده دیگر این بار از بیمارستان به پلیس داده شد. پزشکانی که آزمایشهای مختلفی روی بدن مایکل به عمل آورده بودند پس از بررسی قسمت‌های مختلف بدن مایکل گفته بودند که جای فرو رفتن سوزن در آنها مشاهده شده بود. از جمله در گوشه چشمان و همچنین داخل بینی و لثه‌ها، اما ناگهان از مقامات بالاتر خبر رسید که فعلاً از انتشار نتیجه آزمایشات و همچنین نتیجه امتحان دروغ‌سنجی خودداری شود و دلیل آن را هم چنین ذکر کرده بودند که ممکن است افکار عمومی تحت تأثیر قرار گرفته و اضطراب و هرج و مرج در جامعه مستولی شود و چنین شد که داستان مایکل و ۵ نفر همکار او برای همیشه مدفون شد.

۲۵ سال بعد

در حالی که ۲۵ سال از حادثه گذشته بود مایکل و دوستانش که اکنون در سنین ۵۰ تا ۵۵ سالگی به سر می‌بردند از دادگاه آریزونا تقاضا کردند تا با توجه به گذشتن ربع قرن و مشمول مرور زمان شدن مطالب مربوطه اجازه انتشار نتایج آزمایشات و همچنین امتحان دروغ‌سنجی را صادر کند، قاضی دادگاه هم چاره‌ای نداشت به غیر از آنکه انتشار مطالب را بلامانع اعلام کند. اما FBI که به نوعی به دنبال آن بود که دوباره پنهان‌کاری صورت دهد اعلام کرد که قصد دارد تا آزمایش دروغ‌سنجی را این بار با یک متخصص دیگر باز هم مورد بررسی قرار دهد. اما نتیجه کار متخصص هم یک بار دیگر هم اعجاب جهانیان را برانگیخت. او اعلام کرد که بر طبق نظرش تمامی افرادی که درگیر واقعه بودند این بار تا ۹۹ درصد واقعیت را گفته‌اند. و پس از ۲۵ سال سرانجام آن ۶ نفر احساس کردند که به آنچه که استحقاق آن را داشتند رسیده‌اند.

واقعه کوه سفید برخلاف سایر مواردی که از مشاهده بشقاب پرنده و یا موجودات کرات دیگر خبر داده بود دارای شواهد و مدارک بسیار مستحکمی بود و در تاریخ این گونه مباحثات به عنوان قاطع‌ترین دلیل بر هجوم موجودات دیگر به زمین شناخته شده است و حتی بدبین ترین کارشناسان هم اذعان دارند که واقعه کوه سفید در اریزونا از جنس دیگری بوده است.

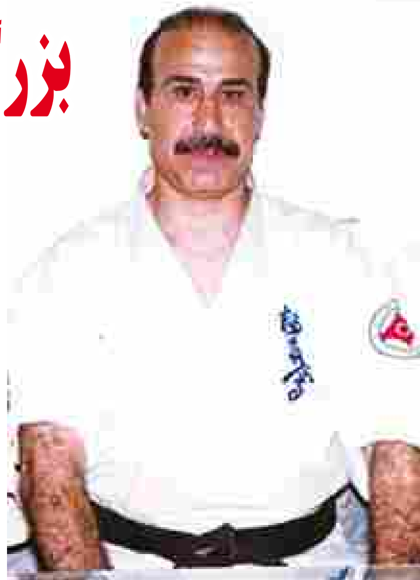
واقعه‌ای که هنوز پس از گذشت نزدیک به سه دهه رمز و رازش کشف نشده است. ■



مشکلات خود را بر ماسه‌ها بنویسید و موفقیت‌هایتان را بر سنگ مرمر
● پرمودا پاتزا

گفتگو با رییس سبک کیوکوشین ایران

بزرگ آفریده نشده اید، اما به بزرگی رفتار کنید



گفتگو: مهدیس جعفری

عکس: محمد ذبیحیان

استاد رضا آذوغ علاوه بر فعالیت‌های ورزشی که در طول مصاحبه بحث شده، ورزش‌های ژیمناستیک، آی کی دو و جوجیتسو را نیز به طور حرفه ای دنبال کرده است. او به دلیل این که در نیروی دریایی ارتش خدمت می کرده چند دوره قهرمانی نیروی‌های مسلح را کسب کرده و نیز حدود ۱۵ سال به عنوان مسوول کاراته نزاجا منصوب گردیده و وظیفه آموزش آن‌ها را نیز بر عهده داشته است. همچنین استاد اویاما در سال ۱۹۹۴ با دیدن حرکات نمایشی اش، او را به ژاپن دعوت کرده تا در فینال مسابقات قهرمانی ژاپن حرکات نمایشی انجام دهد که با تشویق حضار رو به رو شد. او در حال حاضر رئیس سبک کیوکوشین در ایران و خاورمیانه است.

*** شما به چه شکل سمت ورزش رزمی آمدید؟**

حدود ۱۳ سال داشتم که درباشگاه شجاعت شروع کردم به کشتی گرفتن، یک بار اشتباهی به جای این که روز زوج سر تمرین بروم روز فرد به باشگاه رفتم و دیدم که دیگران لباس‌هایشان با لباس‌های من فرق دارد. بعد که کمی‌پرس و جو کردم متوجه شدم که آن‌ها مشغول تمرین کشتی کج هستند. تمریناتشان را که دیدم، خیلی لذت بردم و به مربی آن‌ها گفتم که اگر امکان دارد من هم از این به بعد سر تمرینات کشتی کج بیایم. خلاصه آن قدر اصرار کردم تا او هم موافقت کرد. از آن روز کشتی کج را آغاز کردم. حدود ۱۵ سال کشتی کج کار کردم و با این که مقام‌های زیادی را به دست آوردم اما فکر می کنم اشتباه بزرگی کردم که از همان اول سمت کاراته نرفتم.

خاطره‌ای از تمرینات کشتی کج به یاد دارید؟

بله، آن زمان که تشک‌های تاتمی نبود روی همین تشک‌های معمولی که بسیار سفت و سخت است ورزش می‌کردیم و با این وجود مدام از طناب بالا می‌رفتم و با شکم می‌پریدم روی تشک. مربی‌ام هم می‌گفت این کار را نکن…

مگر تمامی صحنه‌های کشتی کج به صورت نمایشی اجرا نمی‌شود؟

بله، همین طور است. همه صحنه‌ها و ضربه‌هایی که شما در فیلم‌ها و مسابقات می‌بینید به صورت نمایشی است. آخر اگر واقعا این ضربات به صورت و بدن بخورد که دیگر هیچی.

*** حالا چه شد که دوباره رشته‌تان را تغییر دادید و این بار سمت کاراته آمدید ؟**

به پیشنهاد یکی از دوستانم به سمت این ورزش رفتم. آن زمان مصادف با ورود رشته کونگ‌فو توسط آقای موسایی به ایران بود. ۶ ماهی را کاراته کار کردم و بعد به تدریج که اصلاحاتش از چین وارد ایران شد علاقه‌مندتر شدم. در عین حال ما هم جوان بودیم و عاشق هیجاناتی مثل پنجه‌های مرگ بار و... تازه آن زمان این قدر اطلاعات عمومی بالا نبود و فیلم‌های بروسلی و چینی که نشان داده می‌شد و در آن هنرپیشه‌ها پرواز می کردند برایمان جنبه واقعی داشت ولی حالا همه می‌دانند که آن حرکات نمایشی است.

*** شنیده‌ایم در دورانی که به تازگی سبک‌های مختلف رزمی وارد ایران شد، رقابت بین سبک‌ها زیاد بود، درست است ؟**

بله، تا حدودی، البته آن زمان ما به این شکل زیرشاخه برای یک رشته ورزشی نداشتیم. در کل ۴ رشته جودو، کونگ فو، کانزن ری و تکواندو داشتیم. در حالی که حالا هر کدام از این‌ها حدود ۳۰ زیر شاخه دارند.

*** سبک کیوکوشین تزوکا را هم شما وارد ایران کردید؟**

بله، (با خنده)، ما هم از دریای رشته‌های مختلفی که وجود داشت یکی را به ایران آوردیم و شروع به آموزش کردیم.

*** به نظر شما علت تعدد زیر شاخه در رشته‌های رزمی چیست؟**

مثالی را برایتان باز گو می کنم، در قدیم ما فقط یک پزشک داشتیم که کار تزریق انجام می‌داد تا شکسته بندی و جراحی، اما حالا هر کدام از آن‌ها افراد و تخصص خاص خود را می‌خواهند. در کاراته هم به دلیل رشد و پیشرفت، رشته‌های مختلفی پدید آمد. هنگامی که اویامای ژاپنی رئیس کل کاراته جهان بود شاگردانش سبک او را کار می‌کردند اما زمانی که او فوت کرد هر کدام از شاگردانش سبکی را ابداع کرده یا به سبک دیگر روی آوردند.

رهبر سبکی که من به ایران آوردم آقای تزوکا نام داشتند و یکی از شاگردان او و ماتسویی قهرمان جهان و جانشین آقای اویاما است اما با این حال ایشان نمی‌تواند به من بگوید که به شاگردانم چه نکاتی را بیاموزم. درست که وی رئیس فدراسیون جهانی است، اما آن‌ها برای استادان احترام زیادی قائل هستند.



*** این اسامی که در رشته‌های کاراته گذاشته شده‌اند بر چه اساسی است و اصلا تفاوت سبک‌ها در چیست ؟**

بر اساس نام و فامیلی استادان و ابداع کننده سبک است. متاسفانه بیشتر این رشته‌ها تفاوتی چندانی با هم ندارند و فقط اسامی است که باعث تفکیک آن‌ها شده است. فکر می کنم تنها چهار نفر که آن‌ها هم در ایران نیستند می‌توانند ادعا کنند که کیوکوشین مال آن‌هاست و به دلیل داشتن آرم، حکم ریاست را دارند این در حالی است که در ایران عده‌ای می‌گویند رئیس کیوکوشین فلان هستیم.

* **راستی شیهان به چه معناست ؟**

شیهان عنوانی است که در ابتدای اسم ورزشکار به وی اهدا می‌شود و در واقع میزان درجه کمربند و مهارت اوست. به تعبیر دیگر یک نوع درجه بندی در کاراته وجود دارد که از دان ۱ شروع و به شیهان و بالاتر از آن هم می‌رسد.

* **چه شد که به عنوان مربی مهران غفوریان شروع به کار کردید؟**

همان طور که گفتم در نظام فعالیت داشتم، پدر مهران هم نظامی بود و از طرفی در تهرانسر با هم همسایه بودیم. من آن زمان در تربیت بدنی ارتش فعالیت داشتم که پدر مهران آمد و گفت که می‌خواهم او را بیاورم تا به او آموزش بدهی. مهران از همان اول بچه تپل و بسیار دوست داشتنی بود. او آن موقع ۱۲ ساله بود. کمی که گذشت ما از آنجا نقل مکان کردیم و به مرکز شهر آمدیم اما همچنان مهران سر کلاس‌هایم می‌آمد تا این که روزی با یکی از شاگردانم مشغول تمرین شد، به مهران گفتم تو ضرباتت سنگین است پس آرام ضربه بزن، اما شاگرد دیگرم که خیلی زبر و زرنگ بود یک باره ضربه ای به مهران زد و منجر به پارگی گوشه لب او شد، اگر دقت کنید هنوز جای آن بر لب مهران مانده است. خلاصه او مدتی سر تمرین می‌آمد، بعد از این که پدرش فوت کرد و مسائل دیگر دست به دست هم دادند کمی گوشه گیر شد تا این که من دنبالش رفتم و به تمرینات بازگشت. الان روحیه‌اش بسیار بهتر شده و دیدید که دوباره به بازیگری روی آورده است .

* **شما خانواده‌ای ورزشی دارید ؟**

بله، به استثنا همسر و دخترم، دو پسرم قهرمانی‌هایی را در رشته کاراته بدست آورده‌اند.

* **آیا افراد رزمی کار بسیار خشن هستند ؟**

خیر، اصلا این طور نیست. در این رشته اعتماد به نفسمان زیاد می‌شود اما در کنار آن بسیار هم احساسی هستیم. البته به نظرم این موضوع بر می‌گردد به ذات افراد و ربطی به ورزشی که انجام می‌دهد ندارد.

* **تا به حال در خیابان با کسی درگیر شده اید؟**

بله، یک بار در صف تاکسی ایستاده بودم، زمانی که دو نفر جلوی تاکسی سوار می‌شدند، وقتی نوبت به من رسید آقایی با عجله رفت که سوار شود، من هم گفتم نوبت من است و سوار تاکسی شدم، اصلا با او کاری نداشتم و فقط می‌دیدم که چپ چپ نگاهم می‌کند. رویم را از او برگرداندم اما گفت چیه، ناراحتی، مدام می‌گفت جرات داری بیا پایین تا حالیت کنم، من هم که قدم خیلی از او کوتاه تر بود مزید بر علت شده بود تا فکر کند ازش می‌ترسم، خلاصه رفتم پایین، او به سمتم حمله ور شد اما من به او ضربه‌ای نزدم و فقط خواباندمش رو زمین و دستش را پشتش قفل کردم تا نتواند تکان بخورد. بعدش هم از او که مات و مبهوت مانده بود معذرت خواهی کردم.

* **متولد چه سالی هستید ؟**

۱۳۳۲

* **مهارت و قدرتتان نسبت به چند سال قبل تفاوتی کرده است ؟**

بله، البته فکر نکنید که کمتر شده است، ورزش رزمی تنها ورزشی است که هرچه سن بالاتر می‌رود، مهارت و قدرت بیشتر می‌شود و آن هم به دلیل این است که تجربه‌ات زیاد می‌شود.



* **درست است ورزشکاران هنگامی که از دنیای قهرمانی فاصله می‌گیرند، احتمال بیمار شدنشان بیشتر می‌شود؟**

خیر، برای همه صدق نمی‌کند، خیلی از ورزشکارها هستند که با وجود کهولت سن بسیار سرحال هستند، البته قبول دارم که امکان بیماری زیاد می‌شود و این هم طبیعی است چون بدن مدت‌ها عادت به ورزش کرده و بعد از کنار گذاشتن آن دچار کمبود می‌شود.

* **شما تصمیم گرفتید در زمینه دفاع شخصی آموزش‌هایی را به خوانندگان مجله بدهید، در این رابطه توضیحی می‌دهید؟**

بله، می‌خواهم آموزش دفاع شخصی در قبال افرادی که قصد سو استفاده را دارند، داشته باشم، البته در کنار این توصیه‌هایی هم اضافه می‌کنم، به عنوان مثال، شیوه عبور از خیابان، رعایت موارد ایمنی در ماشین و خانه و حتی آموزش این که هنگام حمله سارق چطور از لباس یا اشیایی که در دستمان است کمک بگیریم تا او معطل شده و در فرصت مناسب، فرار کنیم.

* **برای شاگردان و تکواندو کاهای تازه کار، چه پیامی دارید ؟**

درست است که بزرگ آفریده نشده اید اما به بزرگی رفتار کنید و به همنوعتان تا جایی که می‌توانید کمک کنید، همین. ■

گفت‌وگو با مصطفی هاشمی

بسکتبال ایران در تلاش صعود به المپیک لندن



ملی‌پوشان بسکتبال ایران هدف قهرمانی در جام ملت‌های آسیا و کسب مجدد جواز بازی‌های المپیک را در تقویم برنامه ماه‌های آینده خود جای داده‌اند. وضعیت فعلی بسکتبال ایران به چه صورت است؟ در مصاحبه با با مصطفی هاشمی، سرمربی تیم پتروشیمی کوشیده‌ایم برای این پرسش پاسخی بیابیم.

***

* **برنامه‌های آتی بسکتبال ملی ایران چیست؟**

پایه و اساس بسکتبال ما چند سالی ست که خیلی قوی است و ما لیگ بسیار قدرتمندی داریم. تیم‌هایی داریم که بسکتبال را تقریباً با اصول جدید دنیا و با آن ساختار جدیدی که در دنیا هست، انجام می‌دهند. من فکر می کنم به دلیل گستردگی بسکتبال در کشورمان و سرمایه گذاری بسیار خوبی که باشگاه‌ها کرده‌اند، به تعداد بازیکنان ما، که درگیر بازی‌های لیگ می‌شوند، افزوده شود و بنابراین شما از یک کمیت خیلی زیاد کیفیت خوب هم به‌دست می‌آورید.

* **کم و کیف لیگ از نظر سخت‌افزار، برنامه‌ریزی و استقبال طرفداران بسکتبال در ایران در فصل جاری به چه صورت است؟**

ما از لحاظ سخت‌افزاری هنوز خیلی مشکل داریم. ما از نظر سالن مشکل داریم. چون اگر سالن استانداردی داشته باشیم، مطمئناً کیفیت بسکتبال‌مان خیلی بهتر از این می‌شود. در هر صورت یکسری نقاط ضعف دارد که بیش‌ترش هم من فکر می کنم همین مسئله‌ی سخت‌افزاری است و یکی هم زمان بازی‌ها و تعداد بازی‌ها. خوشبختانه استقبال عمومی از بسکتبال، پس از فوتبال، الان در جامعه ما بیش‌تر از همه است. یعنی توجه مردم، خانواده‌ها و پیگیری‌شان روی بسکتبال خیلی زیادتر است. در شهرستان‌ها که سالن‌ها همیشه پر از جمعیت است.

* **هدف‌های بعدی در تقویم بسکتبال ایران به چه صورت چیده شده‌اند؟**

تیم مهرام در آغاز ماه خرداد در پیکارهای بسکتبال باشگاههای آسیا در فیلیپین حضور خواهد داشت. پس از بازگشت تیم مهرام به ایران، اردو تیم ملی برای شرکت در مسابقات آسیا شروع می‌شود. مسابقات جام ملتهای آسیا که انتخابی المپیک لندن نیز هست، در چین برگزار می‌شود. برای صعود به المپیک باید قهرمان شویم. من فکر می کنم ما شانس اول قهرمانی هستیم.

نه چندان نرمی کن کز تو دلیر شوند نه چندان درشتی کن کز تو سیر شوند ● سعدی

حمید درخشان: مربیان استقلال و پرسپولیس دانش کافی ندارند

حمید درخشان، کاپیتان سابق تیم ملی فوتبال ایران و سرمربی فعلی تیم شهرداری تبریز در لیگ برتر فوتبال ایران، در گفت و گویی کوتاه، از ادامه بلندپروازی تیم های اصفهانی در عرصه باشگاه‌های آسیا و ضعف پرویز مظلومی وعلی دایی، مربیان تیم های استقلال و پرسپولیس، در استفاده مناسب از ابزار موجود در تیم های خود می گوید.



*** در پایان مرحله گروهی مسابقات فوتبال لیگ قهرمانان باشگاه‌های آسیا، دو تیم تهرانی استقلال و پرسپولیس، سرانجام حذف شدند. اما ذوب آهن و سپاهان اصفهان، هر دو به مرحله یک هشتم نهایی راه یافتند. در یک جمع بندی، عملکرد تیم‌های ایرانی را چگونه ارزیابی می کنید؟**

متاسفانه باید بگویم که دو تیم تهرانی ما شرایط نسبتاً خوبی داشتند، اما به اعتقاد من، توانایی های فنی شان خیلی بالا نبود و نتوانستند به اهدافی که دارند برسند. از آن طرف هم می بینیم که تیم های اصفهانی سپاهان و ذوب آهن، هم از نظر مدیریتی، هم از نظر سازماندهی، هم از نظر مالی و هم از نظر دارایی بازیکن، توانایی های بیشتری دارند. نمی خواهم بگویم که تیم پرسپولیس یا استقلال این توانایی ها را نداشته‌اند، اما استفاده کردن از این ابزار خود نوعی هنر است و باعث موفقیت می شود. به همین خاطر، من اعتقاد دارم که تیم های تهرانی ما در این رده خیلی ضعیف عمل کردند و در نهایت کار به این جا کشیده می شود که ما شاهدش بودیم. و یا مثلاً این که ما باید حتماً دو گل بزنیم تا بتوانیم صعود کنیم، همه برمی گردد به خود دارایی ها، موجودیت و همچنین کادر فنی تیم.

*** پس به عبارتی، منظور شما این است که استقلال و پرسپولیس ابزار لازم را داشتند، اما از دانش هدایت تیم، آن طور که باید و شاید برخوردار نبودند. درست است؟**

من هم با نظر شما موافقم. توانایی ها می توانند برابر باشند، اما استفاده کردن از این توانایی ها برمی گردد به هنر مربی و کادر فنی آن تیم. به اعتقاد من، داشته ها برابر بوده، ولی استفاده کردن از آن ابزار خود، مهم ترین مسئله است.

تیم استقلال و پرسپولیس می توانستند خیلی زودتر از این ها تکلیف خود را روشن کنند و چارت صعودشان را حتی قبل از این بازی ها تنظیم کنند که این طور نشد، همه چیز به روز آخر کشیده شد و متأسفانه نتوانستند موفق بشوند.

*** بیش از ۲۰ سال پیش، مربی صاحب نام آلمانی، او توره هاگل گفت: «پول گل نمی زند». اما به مرور زمان، فوتبال آلمان به این نتیجه رسیده که چرا! پول گل می زند. آیا این برداشت را می شود به فوتبال ایران هم انتقال داد؟**

بله... بله... اتفاقاً مقایسه خوبی کردید. الان شما ببینید دارایی های تیم سپاهان چقدر بالاست و آن را با بقیه تیم ها مقایسه کنید و ببینید به چه شکلی است. مثلاً وقتی ابراهیم توره در خط حمله تیم سپاهان بازی می کند، از سه تا فرصت، دو تای آن را توی گل می زند. این بازیکن، بازیکن گران قیمتی بوده، خریدی بوده که سپاهان انجام داده و به داد سپاهان رسیده است. یعنی داشتن مهره خوب و کارآمد می تواند تضمین موفقیت باشد.

*** چه چشم اندازی را برای سپاهان و ذوب آهن در مرحله یک هشتم نهایی جام قهرمانان باشگاه‌های آسیا می بینید؟**

اصفهانی ها تجربه بیشتری دارند. مثلاً ذوب آهن در جام باشگاه‌های آسیا خیلی موفق بوده و تجربه خوبی در جام باشگاه‌ها دارد. شانس ذوب آهن را بیشتر از همه می بینم. سپاهان هم با موجودیت بازیکنان‌اش و سازماندهی‌ای که دارد، برمی گردد به توانایی های کادر فنی‌اش که چقدر بتواند این تیم را تا مراحل بالا خوب هدایت کند. الان شانسی هست که هدف داشته باشند و بتوانند تیم شان را هدایت کنند تا بتوانند به موفقیت کاملی برسند. شانس این دو تا تیم زیاد است، اما باید ببینیم در ادامه راه چقدر توانایی این مسئولیت را دارند و چقدر می توانند تیم‌شان را به آن نقطه نظراتی که دارند برسانند. ■

یک مشت الفاظ بالای ۱۸ سال

شاهین در واپسین دقیقه بازی باخت اما این شکست در ماندنش در لیگ تاثیری نداشت. بازیکنان آرام آرام وارد رختکن شدند. تماشاگران شعارهایشان تمامی ندارد «عادل فردوسی پور تبانی تبانی»، «اکرامی کجایی، شاهین تبانی کرده»، «بازیکن بی غیرت 'کوغیرت کوغیرت»، «این پول خوردن نداره».

مهدی کیانی ومحسن حمیدی صدایشان بالا می‌رود. «......زدین به تیم. نمی تونی ۵دقیقه بزنی زیر توپ تموم بشه این همه فحش نخوریم». «تو ساکت شو، خودت روزدی مصدومیت فکر کردی مردم....» مرزبان هم به غائله می‌پیوندد. عده ای بر سر مقدار پولی که روز قبل از طرف باشگاه گرفته‌اند معترضند. بعضی‌ها ۲۰ میلیون وبرخی ۱۰ میلیون گرفته‌اند.

میثاقیان از سالن کنفرانس وارد رختکن می‌شود. کفشش را درمی‌آورد. می‌شود صحنه مربوط به فرگوسن را مجسم کرد.

دیوید بکام کیست وکدام بازیکن قرار است نقشش را بازی کند؟

دستش بالا می‌رود. کفش را بالا می‌برد. هدف کله چه کسی؟ خودش!... چندبار محکم با کفش به سرش می کوبد. «آبرومون رفت. حالا شما برید قسم وآیه بخورید که ما باختیم وتبانی نبود. تماشاچی که این حرفا حالیش نیست. می‌بینید چه حرفایی بهمون می‌زنند. هر کی جای شما بود سرخ می‌شد از خجالت. من... را بگو که به هوای شما میرم مصاحبه می کنم می گم بارسلونم می بریم...... (غیر قابل انتشار) بووووووووق!

ترین های لیگ دهم

بهترین خط حمله: فولاد خوزستان با ۵۸ گل زده
بدترین خط حمله: راه آهن با ۲۹ گل زده
بهترین خط دفاع: تراکتورسازی و سپاهان با ۲۹ گل خورده
بدترین خط دفاع: استیل آذین با ۶۳ گل خورده
بیشترین برد: سپاهان، استقلال و ذوب آهن با ۱۸ برد
کمترین برد: استیل آذین با ۶ برد
بیشترین تساوی: نفت تهران با ۱۵ مساوی
کمترین تساوی: نفت آبادان با ۳ تساوی
بیشترین باخت: پیکان با ۱۹ باخت
کمترین باخت: سپاهان با ۴ باخت



بیشترین بازی بدون گل زده: راه آهن با ۱۷ بازی
کمترین بازی بدون گل زده: استقلال با ۶ بازی
بیشترین بازی بدون گل خورده: سپاهان با ۱۵ بازی
کمترین بازی بدون گل خورده: استیل آذین با ۵ بازی
بهترین عملکرد در خانه: سپاهان با ۳۹ امتیاز از ۱۷ بازی
بدترین عملکرد در خانه: استیل آذین با ۱۷ امتیاز از ۱۷ بازی
بهترین عملکرد در خارج از خانه: استقلال با ۳۱ امتیاز از ۱۷ بازی
بدترین عملکرد در خارج از خانه: نفت آبادان و پیکان با ۷ امتیاز از ۱۷ بازی
بیشترین زننده گل اول: پرسپولیس در ۲۳ بازی
کمترین زننده گل اول: استیل آذین در ۹ بازی
بیشترین دریافت کننده گل اول: استیل آذین در ۲۳ بازی
کمترین دریافت کننده گل اول: پرسپولیس در ۷ بازی

ابتکار سپاهانی‌ها



مدیر عامل سپاهان جام را بالای سر برده و به دوربین هم نگاه می کند. البته قهرمانی شیرین است اما رسم این است که بعد از شادی بازیکنان و مربی، مدیر خیلی شیک و مرتب تک و تنها جام را بالای سر ببرد.



محرم نوید کیا چهره بی‌نظیر فوتبال ایران به دلیل بی نظمی در جشن قهرمانی سکو را ترک کرد. محرم مدتهاست حرف نمی‌زند حتی بعد از قهرمانی شیرین‌اش با سپاهان لام تا کام حرف نزد.



محسن بنگر از روی سکو به پایین هل داده می‌شود. بازیکنان ایرانی در جشن گرفتن هم کولاک می کنند!

گاو وحشی مهاجم ویارئال را ناکار کرد

جوزپه روسی مهاجم تیم ویارئال از خطر مرگ نجات پیدا کرد.

پیش از این منابع تایید نشده ای از مجروح شدن این مهاجم کارساز در یکی از مزارع اطراف شهر سویا خبر داده بودند و به نظر می‌رسید او بازی اخیر تیمش را از دست بدهد. برخی از روزنامه‌ها هم به بستری شدن او در بیمارستان اشاره داشتند اما این بازیکن ملی پوش ضمن تکذیب تمامی شایعات مربوط به مصدومیت شدیدش اصل خبر را تایید کرد و در سایت اجتماعی توییتر نوشت: «یه گاو زبون نفهم با شاخش منو زخمی کرد. ما تو مزرعه بودیم و ناگهان دو گاو دنبالم کردند. یکی از آنها با شاخش به من زد اما خوشبختانه سرپا هستم و می تونم بازی کنم.»

بزرگترین عکس ورزشی دنیا

بزرگترین عکس ورزشی دنیا بصورت ۳۶۰ درجه و با رزولوشن ۲۰ گیگاپیکسل توسط جفری مارتین گرفته شده است. این عکس از استادیوم ویمبلی لندن و در زمان مسابقه نهایی جام حذفی ۲۰۱۱ گرفته شده است. در این عکس ۲۰ گیگاپیکسلی چهره ۹۰ هزار تماشاگر این مسابقه فوتبال به خوبی قابل مشاهده و تشخیص است.

جفری مارتین موسس وب سایت ۳۶۰Cities که پیش تر بزرگترین عکس از فضای داخلی را گرفته بود، توسط استادیوم ،ویمبلی لندن استخدام شد تا بزرگترین عکس ورزشی دنیا را در مسابقه نهایی ۲۰۱۱ ضبط کند.

این عکس از ترکیب بیش از ۱۰۰۰ عکس ساخته شده است. جفری مارتین از دوربین DSLR و سه پایه روباتیک برای تصویر برداری از چهره ۹۰ هزار تماشاگر این مسابقه استفاده کرده است. تصویر نهایی توسط ابر کامپیوتری پردازش شده که دارای ۱۹۲ گیگابایت حافظه RAM و ۲۴ هسته CPU بوده است.



شرکت جودو کاران ارتش در آزمون کمربند

برابر اعلام سازمان تربیت بدنی ارتش تعدادی از جودو کاران و مربیان آجا در آزمون ارتقاء کمربند که توسط فدراسیون مربوطه اجرا گردید شرکت و چهار نفر از مربیان این رشته موفق به اخذ کمربند سیاه دان ۴ گردیدند. جودو یکی از ورزشهای کاربردی در نیروهای مسلح و ارتش بوده و هم اکنون در مراکز فرهنگی ارتش جهت کلیه دانش آموزان و دانشجویان تدریس می گردد.

اسامی مربیانی که موفق به اخذ دان ۴ شده اند:

۱- سرهنگ غلامرضا سنجابی - رئیس هیئت جودو آجا

۲- سرهنگ مرتضی فرج خدا - پداجا

۳- ستواندوم محمد خواجه بافقی - پداجا

۴- استوار امین ابراهیمی - نیروی هوایی



اگر سخن چون نقره است، خاموشی چون زر پر بهاست ● لقمان حکیم

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

جناب آقای محسن زارع و سرکار خانم آرشی: تولد دختر خانم گلتان «مریم» که مصادف با ولادت حضرت فاطمه زهرا(س) شده است را به شما و خانواده محترم تبریک عرض نموده و از خداوند منان آرزوی سلامتی و توفیق برای خانواده محترمتان را داریم. **حاجعلی و طالبی**

آقاجعفر، همسر خوبم: اول خرداد سی و نهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم، عزیزم تولدت مبارک، دوستت دارم. **همسرت فایضه یزدان بخش ـ رودسر**

محمودم، همسر عزیزم: ۲۹ اردیبهشت را هر ساله رویای زندگیم می دانم چرا که خداوند بهترین هدیه را به من عطا کرد، عزیزم تولدت مبارک. دوستت دارم.
همسرت هودا واحدی ـ گرگان

مرضیه جان: از بودنت برایم عشقی ساختی که بی تو بودن را هرگز باور نمی کنم چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر شد که دنیای من شدی، ۳۰ اردیبهشت تولدت مبارک و همچنین سالگرد ازدواجمان مبارک باشد. **همسرت سیروس شایان**

کامران جان: ستایش می کنم خداوند را به خاطر وجود مهربانت که به من زندگی بخشیدی، یک دنیا دوستت دارم، سالروز عشقمان مبارک. **نامزدت مونا ـ مارلیک**

زهرا جان: همسر عزیزم، زیباترین تپش قلبم را تقدیمت می کنم تا بدانی که آرامبخش همه وجودم تویی، یکم خرداد سالروز تولدت مبارک.
همسرت علی درویشی ـ مارلیک

مادر دوست داشتنی و مهربانم پروانه جون: ای زیباترین واژه هستی، ای خورشید آسمان دلمان، ای همه زندگیمان که سنگ صبور مایی روزت مبارک ای فرشته آسمانی. **شیما، شقایق، علی ـ تهران**

حسن جان: ای مهربانترین همسر و عزیزترین بابای دنیا، من و بهار به احترام شیرین ترین روز زندگیمان هزار بار خدا را شکر می کنیم که سلامتی، تولدت مبارک. **همسرت فاطمه و دختر کوچولویت بهار**

لیلاجان: چه خوب شد که به دنیا آمدی و چه خوبتر که دنیای من شدی، سوم خرداد، تولدت مبارک. **حامد رحیم زاده ـ شاهین دژ**

نازنینم: فقط گوشه چشمی از نگاه خدا، برای خوشبختی انسان ها کافی است، به نگاه او می سپارمت، مامان آزرم مهربون روزت گرامی باد.
آرینا ـ علیرضا توکلی و اصلی اسلامی ـ قائمشهر

آبجی زهرای خوبم: هفتم خرداد سومین سالروز ازدواجتان را با پسرعمه نازم آقا امیر تبریک می گوییم. **برادرت ارسلان جوادی ـ لنگرود**

بابامسلم جان: ۴ خرداد روز تولدت مبارک، عاشقانه و با تمام وجود دوستت دارم، شاد و خندان و تندرست باشی. **دخترت، صبا روزبهانی ـ ملایر**

الیاجان: ۲۶ اردیبهشت ۸۵، زادروز تولدت مبارک، شکوفه بهاری دوستت داریم. **راستین و مامان زینب و باباامیر غلامی**

فرشاد جان: کدامین شاخه گل زیبا را به خاطر روزت تقدیم کنم که وجود نازنینت عطر تمام گلهاست، عزیزم ۵ خرداد تولدت مبارک.
شادی محمودلو ـ تهران

علی جان: تو نازنین ترین هدیه هستی که خدا به من داده ۲۴ خرداد روز قشنگ تولدت مبارک. **همسرت فریبا پاکروان ـ تهران**

مینیکای گلم: آرامترین تپش قلبمان را تقدیمت می کنیم تا بدانی که آرامبخش همه وجودمان تویی، اول خرداد روز تولدت مبارک.
پدرت فرامرز و مادرت رویا شعبانی ـ رشت

فرامرز عزیزم: قصه عشق من و تو، به قشنگی خیال است من و تو ماهی و آبیم که جدایی مان محال است. بیستمین سالگرد ازدواجمان مبارک. **همسرت رویا شعبانی**

مادر مهربانم: ای نسیم های بهاری وقتی از کنار مادرم می گذرید صورت او را نوازش دهید و به او بگویید دوستش دارم، مهربانم روزت مبارک.
دخترت مرضیه یعقوب پور ـ تهران

مینیکای عزیز: هزاران شاخه گل میخک و گل نرگس و یک دنیا خوشبختی تقدیم به تو که قلب و چشمانت همچون دریا آبی است، اول خرداد تولدت مبارک.
خاله ات ملیحه شعبانی ـ رشت

خاله جون وجیهه و عمو حسین: اول خرداد سالروز تولدتان با زیباترین گلهای بهاری که تقدیمتان می کنم مبارک. **سارا قنادان ـ مشهد**

مامان عزیزم سیمین جلالی: گل اگر در فصل گل بوییدنی است، دستهایت تا ابد بوسیدنی ست، روزت مبارک. **لادن صبوری، مهرداد، مهزیار و پوریا واحدی**

پدر و مادرم: شما خود گواه هستید با نفس هایتان نفس می کشم و با خنده هایتان می خندم و با اشک هایتان می میرم، دوستتان دارم.
دخترت سمیرا کرمی و نوه هایتان ماهان و طاها ـ تهران

مادر جان: اول خرداد یاد آور تمام زیباییهای قشنگ زندگیم است، مادرم مهربانم برایم ابدی باش روز مبارک.
داماد رسول و دخترت سمیه و نوه هایت آیدا و آرین یعقوبی

مریم جان: خواهر خوبم، تولد نرگس ناز و خوشگلم را به تو و همسرت تبریک می گویم. **برادرت علیرضا شامی**

سجاد عزیز: سوم خرداد و هجدهمین سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم، شاد و تندرست باشی. **پدرت احمدرضا و مادرت سلیمه حق گو ـ همدان**

مادر عزیزم منیژه جان: تو مهربانترین و زیباترین گل روی زمین هستی دوستت دارم، روزت مبارک مادر. **دخترت فایضه خدابنده ـ تهران**

زهرای عزیزم: از اینکه همواره کنار منی و باعث دلگرمی و آرامشم هستی، تشکر می کنم، روزت مبارک باد. **همسرت سید محسن آقایی پور ـ قوچان**

آقا تیمور پدر جان: پنجم خرداد نوزدهمین سالروز پیوندتان با عزیزترینم «مادرجان» تبریک می گویم، خداوند همیشه یاورتان باشد.
دخترت ژیلا رفعت ـ قوچان

مادر عزیزم و همسر مهربانم: ای مقدس ترین هدیه خداوند از بودنتان برایم عشقی ساختید که بی شما بودن را هرگز باور ندارم. **جعفر رهبری ـ تهران**

همسر عزیزم، زینب جان: روز زن را صمیمانه به تو همسر بهتر از جانم تبریک می گویم و از خداوند، سعادت و خوشبختی و سلامتیت را آرزومندم.
همسرت مرتضی بهاروند ـ تهران

معصومه خوبم دختر گلم: سوم خرداد، زیباترین روز زندگی ماست چرا که همچون گل بهاری معصومه به جمع ما پیوست، دوستت داریم، تولدت مبارک.
پدرت محمود احمدی و مادرت اعظم و خواهرت میترا احمدی

معصومه جان: سوم خرداد را با سه سبد گل مریم به شما عزیز عمو تبریک می گویم، میلادت مبارک. **عمویت هادی احدزاده ـ تهران**

آرش عزیزم: می گویند خدا قشنگ تر از گل چیزی نیافریده، ولی چشم من قشنگ تر از تو گل ندیده، چهارم خرداد، تولدت مبارک.
پدر امیر احسانی پور و مادرت یاسمین ـ کرج

همسر عزیزم ملیحه جان: ستاره های آسمان در حسرت ستاره های وجود تو هستند، روز زن مبارک ای ستاره زندگیم. **همسرت علی حاج حیدری ـ اصفهان**

آقای علیرضا نجفی: انتخاب شایسته شما را به عنوان نماینده شورای سینما تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت دارم. **حسین بخشی ـ اصفهان**

مادر گلم: دیدن روی تو به دادن جان می ارزد و لحظه ای پیش تو بودن به جهان می ارزد. مادر رنج کشیده و مهربانم، روزت مبارک.
دخترت سودابه پورتقی ـ تهران

برادر عزیزم، علیرضا ملاولی: قشنگ ترین صدای زندگی من تپش قلب تو و قشنگ ترین روز دنیا روز تولد توست، هشتم خرداد سالروز تولدت مبارک.
خواهرت سحر ملاولی ـ قروه

الهام جان: سوم خرداد شب تولد توست، کاش می توانستم آسمان شهر را به افتخارت ستاره باران کنم، تولدت مبارک. **آتوسا هادی خانلو ـ کرج**

مادر عزیزم: تو بهترین و زیباترین گل دنیای مایی. هزاران شاخه گل رز و یک دنیا عشق پیشکش به تو عزیزترینمان.
فرزندانت غلامرضا، راضیه و امین محمد و همسرت علیرضا یارعلی ـ شهرستان داران شهر

بقیه از صفحه ۶۵

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خداددوست

فروردین

شخصی شایسته هستید. نازک دل‌اید و به دنبال آرامش می‌دوید و معمولاً عاطفی و احساساتی عمل می‌کنید و بیشتر وقت‌ها شوخ و شلوغ و پرسروصدایید. پشتکار خوبی دارید که همه را راضی نگه دارید، در حالیکه خوب می‌دانید که چنین چیزی امکان‌پذیر نیست و خداوند از کسانی که به وعده‌هایشان عمل نکنند راضی نخواهد بود. دوست خوبم! برای تصمیم گیری در مورد مسایل مهم به حدسیات خود نمی‌توانید اعتماد کنید و وقتی می‌دانید که اشتباهی را مرتکب شده‌اید باید به جای تکیه بر غرور برای جبران آن قدم بردارید و برای اجرای تصمیم‌های خود به کسانی که بدون غرض حرف می‌زنند رجوع کنید و کاری نکنید که دیگران انتظار رفتار غیرمعقول از شما را داشته باشند.

اردیبهشت

جدی و متعهداید و گاه نیز کم طاقت و عصبی و گاهی هم شاد و سرزنده‌اید. اعتماد به نفس بالایی دارید و تازگی‌ها خوب یاد گرفته‌اید که چطور خونسرد باشید. قدرت ریسک بالایی دارید و خانواده دوست محسوب می‌شوید و حامی خوبی برای آنها به حساب می‌آیید. دارای ثروت واقعی در دل خود هستید و گاه به دنبال فضایی برای تنهایی خود می‌گردید و شلوغی کار را بهانه بدخلقی خود می‌دانید در حالیکه به راحتی می‌توانید آن را از خودتان دور کنید پس شرایط آن را فراهم سازید چون در این روزها همه چیز برای ایجاد تحول درونی‌تان مهیاست و امیدوارم در مورد آینده‌تان عمیق‌تر فکر کنید تا پشیمان نشوید.

خرداد

مهربان، صمیمی و دارای شخصیت مستقلی هستید و در عین حال شیرین و دوست داشتنی فکر و عمل می‌کنید و البته به خوبی هم از پس مشکلات برمی‌آیید. در حالیکه این روزها مشغله زیادی هم دارید اما خوب تصمیم می‌گیرید چون شما انسان ساخته شده برای شرایط سخت هستید. احساس خستگی می‌کنید در حالیکه برای ادامه راهتان احتیاج به نیروی جسمی و همدلی دارید. تا بتوانید نبض زندگیتان را بدست بگیرید و آن را حفظ کنید. چرا که مدت‌هاست از خود غافل شده‌اید و امیدوارم روحیه همکاری و همفکری خود را تقویت کنید تا به آنچه که می‌خواهید زودتر برسید.

تیر

خوشحالم که بگویم فردی مرتب، منظم و وقت شناس و با کفایت هستید و ترجیح می‌دهید هر کاری را در الویت بندی‌اش پیش ببرید و البته ناگفته نماند که همیشه سربلند بوده‌اید و در مبحث حفظ آبرو سفید هستید. در این روزهای شلوغ هم بهتر است که مسایل خسته کننده را از خود دور سازید و تغییر و تحول در خود و محیط اطرافتان ایجاد کنید و برای رسیدن به آرزوهایتان از حضرت حق کمک بگیرید و با او ارتباط خالصانه برقرار کنید و انرژی لازم را از او بگیرید و بدانید که شما خوشبختانه هم می‌توانید سالم و سلامت زندگی کنید و هم برای اطرافیان منشاء خیر و برکت باشید.

مرداد

بسیار مشکل پسند هستید و اگر بخواهم صادقانه بگویم از مشکلات زندگیتان به ندرت درس می‌گیرید و فقط باید شاکر باشید که شما امنیت مالی دارید و جمع خانوادگی‌تان بسیار دوست داشتنی است و همین موضوع باعث افزایش قدرت روحی شما شده که باید به آن تعادلی ببخشید و جایی برای اما و اگرها نگذارید و در این صورت است که دنیایتان زیباتر و آرام‌تر و دوست داشتنی‌تر خواهد شد. به خصوص با اراده محکمی که شما دارید می‌توانید هر چه را که بخواهید به دست آورید و فراموش نکنید که قولی به خودتان داده‌اید باید به آن وفادار بمانید.

شهریور

ذهن فعالی دارید و عاشق بیان واقعیت‌ها هستید و افکار جدید در ذهنتان موج می‌زند. دارای شخصیت برنده‌ای هستید و برای پیشرفت خود هر روز برنامه‌ریزی می‌کنید و از این کار لذت هم می‌برید و به همین دلیل است که ایده‌آل‌های خاص خودتان را دارید و خوب می‌توانید در زمان حال زندگی کنید و توانایی درک زیبایی و کمالات آن را دارید. و این خود کمک می‌کند که هر روز یک قدم جلوتر از روز پیش‌تان باشید و این را نیز بدانید که شغل‌تان تا حدودی رضایت شما را فراهم می‌کند، پس بی‌انصافی نکنید و نگران چیزی باشید که یاور شما همیشگی ست!

مهر

خوب می‌دانید که جایگاه‌تان کجاست و در کجا قرار دارید. خوب زندگی کردن را دوست دارید و برایش وقت و انرژی اختصاص می‌دهید و در این روزها لازم است دقت کنید که انعطاف خود را در برابر دیگران از دست ندهید. فضای عاطفی خود را محکم‌تر کنید و کنترل افکارتان را به دست بگیرید تا بتوانید روابط محبت‌آمیز تضمین شده‌ایی را برقرار کنید. و برای پیشگیری از ناخواسته‌هایتان باید از همین حالا قدم بردارید. ضریب ایمنی روح و جسم خود را بالا ببرید و به جزییات بیش از حد توجه نکنید و از بودن در خلوت حضرت دوست کوتاهی نکنید.

آبان

به طراوت و شادابی و سرزندگی بیشتر از دیگران اهمیت می‌دهید و از رعایت عدالت لذت می‌برید و حضورتان برای اطرافیان باعث دلگرمی ست و آرامش بخشی از زندگیتان شده، ولی با تمامی این شرایط گاه نیز ناشکری می‌کنید و خوب می‌دانید که سکوت‌تان معنا و مفهومی جز گلایه‌های گاه و نابجا ندارد و باید بدانید که برای ایجاد معجزه باید اعجاز گونه عمل کنید امیدوارم در این مسیر درونتان را تقویت کنید تا بتوانید با خورشید درونتان تاریکی‌های ایجاد شده را از بین ببرید و انعطاف را جایگزین سخت‌گیری‌های بیهوده کنید و آستین همت بالا بزنید و سعی کنید خود را از لحاظ جسمانی و روحی و احساسی در حد معقول قرار دهید.

آذر

شوری در درونتان برپاست و به راستی که ترس برای شما بی‌معنا شده. به خصوص ترس از شکست و البته بپذیرید که هیچ وقت نمی‌توانید خود را به بی‌خیالی بزنید، چون آزادی عمل دارید و از داشتن آن به خود هم می‌بالید و خوب می‌دانید که در غم و غصه چیزی به دست نمی‌آورید و این شیوه دردی را دوا نمی‌کند، پس حس همدردی خود را تقویت کنید و ایجاد لحظات ارزشمند را در اولویت قرار دهید و برای دور هم بودن بیشتر اهمیت و ارزش قایل شوید چرا که غم و شادی بخشی از زندگی هر انسانی است که باید این چالش‌ها را با شگفتی‌های درونی‌تان از میان بردارید.

دی

اصیل، محترم و قابل اعتماداید، اخلاق بزرگترین عامل موفقیت و اعتبار شماست. شجاعت و بخشش شما بیشتر از دیگران است و همیشه موفق هستید اگر کمتر حرف بزنید و بیشتر عمل کنید قلبتان را کف دستتان گرفته‌اید و گاه نیز گله می‌کنید و گول صداقتتان را خورده‌اید در حالیکه شما معنای واقعی زندگی را به چشم دیده‌اید، پس از انجام کارهای غیرمنطقی دوری جویید تا بتوانید ارزش‌های درونی خود را خاموش سازید و امیدوارم بیهوده به چیزی وابسته نشوید و تلاش کنید تا خود را از هر گونه عادت غلط رها سازید و به فکر برقراری ارتباط معقول باشید نه رویا و افسانه!

بهمن

با وجدان و وظیفه شناس‌اید و خوب می‌دانید که خوشبختی در درون خانه شماست، ولی نمی‌دانم چرا آن را در جای دیگری جستجو می‌کنید. دوست خوبم! انجام دادن کاری که میل آن را دارید شادمانی بزرگی است که باید قدرش را بدانید و لذت پنهان درونی آن را کشف کنید، چون شما هم به پول در آوردن فکر می‌کنید و هم به سلامتی ولی قبول کنید که هر دوی آنها در کنار هم به یک اندازه نمی‌توانند باشند مگر اینکه قانع باشید و به گونه‌ای عمل کنید که بتوانید از داشته‌ها همانقدر لذت ببرید که از نداشته‌ها غمگین هستید و امیدوارم امور خودتان را با گذشته قیاس کنید و به این موفقیت افتخار!

اسفند

خوش سلیقه‌اید و در عین حال نیز پر توقع. هم دوش و هم شانه داشته‌ها و نداشته‌ها حرکت می‌کنید و به آن می‌بالید، در حالیکه باید من را به ما تبدیل کنید تا عمیقاً به این باور برسید که در بازی عشق برد و باخت و یا غالب و مغلوب معنایی ندارد و همه چیز مساوی و یکسان است پس هیچ چیزی را در تاریکی و ابهام نگه ندارید و در کوچه پس کوچه‌ها شک و تردید قدم نزنید و باورهایتان را به اوهام مرتبط نسازید که با روحیه شما سازگاری ندارد. پس از کاهلی و گوشه گیری دوری جویید و به اجبارهای زندگیتان پاسخ مثبت ندهید.

من مهم‌تر از گرفتاری‌های خودم هستم

ویژه فوژ

کوفته شوید باقلا



این بار هم به سراغ یکی دیگر از سبزیجات فصل بهار می‌رویم. **باقلا** پر خاصیت، خوشمزه و سرشار از ویتامین است. بیشتر خانواده‌ها در تمام فصول سال از باقلا در غذاها استفاده می کنند. غذاهایی که بیشتر در مهمانیها و مراسم خاص استفاده می‌شود. البته باقلا به صورت پخته با سرکه، نمک و گلپر بسیار مورد توجه خانواده‌ها است.

غذای امروز ما از نوع کوفته است. غذایی که بیشتر خانمهای خانه‌دار به تصور اینکه درست کردن آن کمی مشکل است کمتر به سراغ آماده کردن این غذای خوشمزه می‌روند و حتی گاهی هم خودشان را از خوردن این غذای محبوب محروم می کنند. با ما همراه شوید تا با دستور طبخ راحت و آسان کوفته شوید باقلا (شبت باقلا) آشنا شده و لذت خوردن این غذای خوشمزه را از دست ندهید.

سر آشپز: محمدمهدی حسینی

این غذا یکی از غذاهای سنتی کشورمان است که در اکثر استانهای ایران به گونه‌های نه چندان متفاوت طبخ می‌شود. هر چند که خوردن باقلا برای بعضی از افراد که ناراحتی‌های خاص خونی و قلبی دارند، توصیه نمی‌شود ولی برای افرادی که به تنوع و نوآوری در برنامه غذایی اهمیت می دهند این کوفته بسیار خوشمزه است.

مواد لازم:

باقلا: ۱ کیلو گرم (۲۵۰ گرم از پوست سبز اول در آمده)

گوشت چرخ کرده: ۵۰۰ گرم

برنج: ۱/۵ تا ۲ پیمانه

شوید: ۳۰۰ گرم (۱۰۰ گرم پاک کرده)

پیاز: ۲ عدد درشت

نمک: به میزان دلخواه

فلفل سیاه: نصف قاشق مرباخوری

زرد چوبه: ۱ قاشق غذا خوری

تخم مرغ: ۲ عدد

طرز تهیه:

باقلا را پاک کرده، خلال می کنیم و از پوست سبز دوم در می آوریم. برنج را ۳ بار شسته و خیس می کنیم.



(می توانیم باقلا را در یک قابلمه آب جوش ریخته و به مدت ۵ دقیقه بجوشانیم و بعد برنج را به آن اضافه کرده و ۵ دقیقه دیگر با هم بجوشانیم تا نیم پز شوند).

پیاز را ریز خرد کرده به همراه نمک، تخم مرغ، نیمی از زردچوبه و فلفل سیاه به گوشت چرخ کرده اضافه و کاملا با هم مخلوط می کنیم. باید این مخلوط را به خوبی ورز داد تا چسبندگی لازم را پیدا کند. (می توان از انواع میکسر و یا چرخ گوشت برای مخلوط کردن مایه کوفته استفاده کرد. بهتر است که مایه حداقل ۲ بار چرخ و یا میکس شود.)

بعد از اینکه مایه گوشت ورز داده شد، برنج و باقلا را به آن اضافه کرده و شروع به مخلوط کردن می‌نماییم. حالا نوبت اضافه کردن شوید و ورز دادن مجدد مواد با هم است. باید دقت داشته باشیم که در موقع ورز دادن (چنگ زدن) دانه‌های باقلا و برنج خرد نشوند. بهتر است حدود ۵ دقیقه به آرامی مواد را ورز دهیم تا کاملا به فرم مورد نیاز برسد.

از مایه به هر اندازه که دلخواه شما است بردارید و در بین کف دو دست شروع به گرد کردن کنید و مواد را به اندازه یک سیب یا پرتقال در بیاورید. اندازه گردی این کوفته به سلیقه شما بستگی دارد. بعد از اینکه تمام مواد را به شکل کوفته در آوردیم آنها را در یک سینی چیده و به مدت ۱۵ تا ۳۰ دقیقه در یخچال قرار می دهیم.

پیاز باقی مانده را به صورت خلال خرد کرده و در قابلمه با روغن و زردچوبه سرخ می کنیم تا طلایی شود. بعد آب را به آن اضافه کرده و حرارت را زیاد می کنیم تا جوش بیاید. حالا کوفته‌ها را یکی یکی در آب داخل قابلمه می غلطانیم و کنار هم می‌چینیم. آب داخل قابلمه باید تقریبا روی کوفته‌ها را بگیرد. حرارت را کمی ملایم می کنیم درب قابلمه را کمی نیمه باز می گذاریم و ۳ دقیقه زمان می‌دهیم که آب داخل قابلمه کمی کمتر شود. در این مدت با قاشق از سس داخل قابلمه بر روی کوفته‌ها ریخته تا هم سس به خورد کوفته برود و هم کوفته بهتر پخته شود. درب قابلمه را کاملا می‌بندیم و حرارت را کمتر می کنیم و ۳۰ دقیقه دیگر زمان می‌دهیم تا کاملا کوفته پخته و آماده شود.

حالا نوبت سرو غذا است. کوفته‌ها را در ظرف سرو قرار داده و روی آنرا با فلفل سیاه و کمی گلپر تزیین می کنیم.

***

باقلا دارای ماده‌ای است که بسیار مغذی بوده و کلسیم بدن را نیز تامین می کند. دارای ویتامینهای بسیار زیادی است که باعث تقویت مغز استخوانها می‌شود.

شوید ملین و تسکین دهنده درد معده است. کاهش دهنده چربی خون، طعم دهنده و معطر کننده است. انواع خاصی از مواد سرطان زا را خنثی می کند. دارای اثر ضد باکتریایی است.

برنج دارای کربوهیدرات زیادی است که بخش مهمی از رژیم غذایی را تشکیل می‌دهد. برنج همچنین دارای ویتامین، مواد معدنی و فیبر می‌باشد.

نکته‌ها:

برای اینکه کوفته وا نرود و از هم نپاشد چند نکته کوچک را باید رعایت کرد:

گوشت چرخ کرده نباید چربی بیش از حد داشته باشد. گوشت، تخم مرغ، پیاز و ادویه‌ها باید به خوبی ورز داده شود تا انسجام لازم را به دست بیاورد.

اگر برنج و باقلا را نیم پز می کنید دقت داشته باشید که در زمان مخلوط کردن، باقلا و برنج خرد نشود.

استفاده از تخم مرغ در این کوفته به میل خودتان بستگی دارد. اما اگر انسجام مواد به اندازه، و مواد خوب ورز داده شده باشد نیازی به اضافه کردن تخم مرغ نیست اما اگر مایه شل بود می توانید از تخم مرغ برای چسبندگی بیشتر استفاده کنید.

اضافه کردن مواد به وسط کوفته، در دستور اصلی این غذا جایی ندارد اما در صورت تمایل بهتر است که از مغز گردو، زرشک و گلپر یا دانه انار، پیاز داغ و برگه آلو استفاده شود.

می توان به جای آب، از آب گوشت یا عصاره گوشت در هنگام پختن کوفته استفاده کرد.

از لیموی تازه می توان به عنوان چاشنی در هنگام سرو این غذا استفاده کرد.

توصیه سر آشپز: اینجوری غذا یه چیز دیگه س!

پیام از شما چاپ از ما

بقیه از صفحه ۶۲

آقا محسن و پروین جان! قدم نورسیده‌تان مبارک، خداوند با شکوفا شدن پارامیک این گل زیبا، خیر و برکت زندگیتان را افزون کند.

پدر سید احمد و مادرت ثریا سرانی ـ نجف آباد اصفهان

سرکار خانم حشمت‌پور! هزاران شاخه گل سرخ را با تمام وجودمان به شما معلم خوب تقدیم می کنیم و می گوییم تولدتان مبارک.

شاگردانت، زهرا اینانلو، زهرا نظری و سارا نودهقان

همسرم خورشید خانم! زیباترین لحظه زندگی من در کنار توست، تمام لحظه عمرم فدای گل وجودت،روزت مبارک. **همسرت قادر اسد روز ـ شهرستان چرام**

مامان عزیزم! کاش بدانی چقدر نگاه من محتاج دعای توست. روزت مبارک فرشته عزیز ما. **فرزندانت هادی، محمود، مهدی، الهام وحیده محمدی ـ تهران**

الهام جان! به دنیای من آمدی و همه دنیایم غرق عشق شد. همسر مهربانم روزت مبارک. **همسرت مهدی نادری ـ تهران**

مادر خوبم! توراه آسمان رابرایم هموار و مرا به خدا نزدیکتر کردی مادر عزیزم روزت مبارک. **فرزندانت، مهدی هادی، نرگس، الهام نادری ـ تهران**

مادر عزیز و نازنینم! روز مادر یعنی روز مهربانیها، روز نازنینان و روز بهترین بندگان خدای روی زمین را به شما تبریک و شادباش می گویم و آرزو می کنم هزاران سال، همراه پدرم، سالم و تندرست و شادکام و خوشبخت زندگی کنید و سایه‌تان بر سر ما باشد. انشاالله، روزت مبارک. **از طرف دخترت ندا**

مادر بزرگ‌های عزیز خدیجه و جمیله بابایی! تقدیم به شما که بهشت زیر پایتان جای دارد.. به شما که مهر تان تا ابد در دلمان جای دارد...روزتان مبارک.

از طرف نوه‌ها ـ قم

مادر صغری عزیز و مهربان! ای بهار زندگی شادترین لبخندها و عمیق‌ترین سلام‌های ما همراه با بهترین درودهای خداوندی نثار بوستان دل آسمانی‌ات باد... **فرزندانت امید، محمود و ملیحه بابایی از قم**

تفسیر سیاسی

بقیه از صفحه ۷

در معرض سقوط قرار خواهد گرفت.

ولی اردوغان نخست‌وزیر معتقد است محبوبیت حزبش افزایش یافته و به ۴۸ درصد رسیده است.

او وعده داده پس از پیروزی در انتخابات، دست به تدوین قانون اساسی دموکراتیک آزادی‌گرا، مشارکتی، کثرت‌گرا، مردم‌سالار و غیردولت محور بزند.

ولی سوال این است که آیا ارتش و طرفداران آتاتورک اجازه خواهند داد حزب عدالت و توسعه برای سومین بار در انتخابات پیروز شده و در صحنه سیاسی این کشور به یکه تازی بپردازد؟!

بررسی سیاست‌های این حزب و دولت اردوغان با دولت‌های پیشین ترکیه گویای این واقعیت است که این گروه دست به تغییرات آن چنانی در صحنه‌های داخلی، منطقه‌ای و بین‌المللی نزده و همان مسیر پیشین را ادامه داده است. فقط در برخی زمینه‌ها، رابطه و فعالیت خود را پررنگ‌تر کرده است. به طور مثال رابطه با اسراییل که از سال ۱۹۴۹ برقرار شده به قوت خود باقی است، عضویت در ناتو و تبعیت از سیاست‌های این اتحادیه نظامی ادامه دارد، آمریکا همچنان دارای پایگاه نظامی در ترکیه بوده و حامی و متحد این کشور به شمار می‌رود. در این میان فقط رابطه با همسایه‌ها پررنگ‌تر شده و آنکارا سعی کرده به عنوان حامی انقلاب فلسطین خود را مطرح سازد. اما فشارهای ارتش و سکولارها همان گونه که اشاره شد برخی مشکلات و محدودیت‌ها را برای اردوغان و حزبش به وجود آورده که همین مسأله بخشی از فعالیت‌های آنها را کم رنگ کرده است. با این حال اردوغان و حزب عدالت و توسعه توانسته دست به اقداماتی بزند که برای ترکیه و مردمش مفید و مثبت بوده است. خصوصاً در زمینه اقتصادی که این کشور را در مسیر پیشرفت قرار داده است. با توجه به همین موفقیت‌ها می‌توان امیدوار بود که حزب عدالت و توسعه موفق به پیروزی در انتخابات آتی شود.

تاریخ تاراج

بقیه از صفحه ۳۹

و به سوی جنازه در خون‌تپیده او رفت و گفت: تو آهی کشیدی که دانستم دلباخته ماهک شده بودی و بیمناک شدم که مبادا از اندوه مرگ او، به من خیانت کنی. پس تو را نیز کشتم. تیرداد با دشواری گفت: آری... می‌خواستم بروم و رازت را به داریوش بگویم... این را گفت و نفس آخرش را کشید ومُرد.

کوندران با خیالی آسوده به پرسپولیس رسید و جامه یکی از کارگران را ربود و پوشید سپس افزار کار به دست گرفت و با دیگران تن به کار سپرد. پس از دو پاس سرپرست کارگران گفت:

ـ درود بر شما که چه نیکو کار می کنید! پیام آوردند که داریوش بزرگ می آید تا کار شما را بنگرد. داریوش فرموده است هر کس که نیکوتر کار کند، خودش به او پنج سیکلو پاداش می‌دهد.

کوندران با خود گفت: من چنان پتک بر سنگ خواهم کوفت که داریوش مرا بخواند و هنگامی که سیکلوها را داد، دشنه را در سینه‌اش فرو خواهم کرد.

چندی گذشت و داریوش با گروهی از بزرگان آمد. کارگران دست از کار کشیدند و درود نثار کردند. داریوش گفت: شما دارید بزرگ‌ترین و زیباترین و کامل‌ترین شهر گیتی را می‌سازید. ساختن این شهر، سال‌ها به درازا خواهد کشید. من خواهم مُرد و شاید پسر من نیز بمیرد اما این شهر هنوز ساخته نشده باشد بنابراین به شما می گویم که من این شهر را برای خودم نمی‌سازم و من و شما آن را برای ایرانِ سرفراز می‌سازیم.

کارگران دوباره درود نثار کردند. سپس داریوش فرمان داد کار خود را از سر گیرند. او به کار آنان نگاه کرد و چند تن را برگزید و به آنها سیکلو داد. با این که کوندران کوشش کرده بود از همه بهتر کار کند، داریوش کارش را نپسندید و او را برنگزید.

هنگامی که داریوش می‌خواست برود، کوندران به سویش رفت و چون به یک گامی او رسید، دشنه از نیام کشید و فریادکشان گفت:

ـ داریوش قاتل بردیا، پسر کوروش بزرگ است. من به کینه‌جویی آمده‌ام تا او را بِکُشم.

حرکت کوندران چنان سریع بود که تا نگهبانان به خود بیایند، دشنه‌اش را فرود آورد. دردی طاقت‌فرسا وجود داریوش را فراگرفت. کوندران با فریاد گفت: ای مردم! من کوندران، خشترپاون باخترم و این مرد را به گناه کشتن فرزند کوروش بزرگ، مجازات کردم.

کارگران وبزرگان و نگهبانان چنان از این حادثه باورنکردنی در شگفت مانده بودند، که کسی یارای هیچ واکنشی نداشت. با این که داریوش مردی توانا بود، نتوانست در برابر آن ضربه مقاومت کند و زانویش لرزید و بزرگ‌ترین سلطان آن روزگار به خاک غلتید. هر کس که آنجا بود، آهی از افسوس کشید... چون قصه به اینجا رسید، لب از گفتن فرو می‌بندم و هفته‌ای دیگر به شما خواهم گفت که پس از به خاک افتادن داریوش دلیر، یونانیان که پیوسته در پی حمله کردن به ایران بودند، چه کردند.

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر دزد دریایی پیر



شکلهای پنهان در تصویر خانواده فک‌ها در کنار دریا




محمدامین بابایی ۱۰ساله-قم


عسل عباسی
۹ساله


امین آهنگریان آذر
۵ساله-ارومیه


ثناولی پور ثانی زمانی
۷ساله


فرناز محمدی


امیرحسین معماری
۸ساله


سیما داوتی
۱۳ساله


نیکی خیرخواه
۵ساله


تارا نعمتی


زهرا امیرزا محمدزاده
کلاس دوم


پردیس صحت
۹ساله


کوثر بهستانی زاده
۹ساله


سینا رهنمون
۸ساله-ساری


محمدامین رضانژاد
۶ساله-شیروان


مبینا نجفقلی زاده
کلاس دوم-ارومیه


امیرحسین دلپذیر

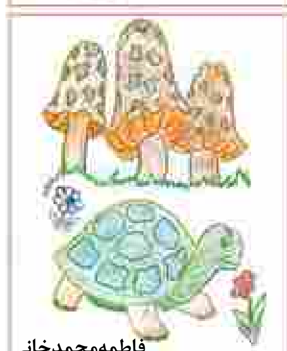

آتنا محمدخانی


علیرضا صادقی


نیلوفر رضانژاد
۹ساله


ائل آی نعمتی


محمدمتین عیدی
۶ساله-سربندر


فاطمه محمدخانی


فائزه حیرانی
۱۰ساله


ستایش حیرانی
۵ساله-شیروان

QUANTUM



ساعت کوانتوم انتخاب مدیران هزاره سوم

ویژگی مدیران هزاره سوم ...

همیشه مثبت می اندیشند و در هر نوشته یا کلام از شادی، موفقیت و انجام شدن کارها سخن می گویند. آنها با کشف توانایی های کارکنان خود، حس خوب مفید بودن را در آنها القاء می کنند و هرگز با حمله به نقاط ضعف آنها تحقیرشان نمی کنند.

آنها به خِرد جمعی معتقدند و به جای کلمهٔ **من** از کلمهٔ **ما** استفاده می کنند و همراه با کار گروهی آنقدر برای رشد و پیشرفت شرکت خود تلاش می کنند که برای کسی فرصتی برای انتقاد از دیگران باقی نمی ماند. آنها هرگز در بند عادات و سنت ها گرفتار نمی شوند و جلوتر از تغییرات و تحولات حرکت می کنند.

آنها به بهترین فکر می کنند، بهترین را می خواهند و به همین علت ساعت کوانتوم را انتخاب کرده اند.